

ملودی ادامه دارد



ماری هیگینز کلارک

مرجان رزم‌آزما

ملودی ادامه دارد

مری هیگینز کلارک

مترجم: مرجان رزم‌آزما



سرشناسه	:	کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰ - م. Clark, Mary Higgins
عنوان و نام پدیدآور	:	ملودی ادامه دارد/ مری هیگینز کلارک : [مترجم] مرجان رزم‌آزما : ویراستار حمیده رستمی.
مشخصات نشر	:	تهران: لیوسا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۳۰۴ ص.: ۱۴/۵×۲۱/۵سم.
شابک	:	978-600-340-062-7
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	عنوان اصلی: The melody lingers on : a novel, [2015].
موضوع	:	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
موضوع	:	American fiction -- 20th century
شناسه افزوده	:	رزم‌آزما، مرجان، ۱۳۴۴ - ، مترجم
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۵ م۷/۱۵ / PST۵۶۶
رده بندی دیویی	:	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۵۱۵۵۷۹

الین مارشا هارمون (۱) سی ساله به سرعت آپارتمان‌اش را در خیابان سی و دوم شرقی منهتن ترک کرد تا به محل کارش در برج فلاتیرون (۲) در خیابان بیست و سوم و خیابان پنجم در منهتن برود که پانزده بلوک تا خانه‌اش فاصله داشت و در آنجا به عنوان دستیار طراح داخلی در شرکتی کار می‌کرد. پالتویش گرم بود اما دستکش نپوشیده بود. در این ساعت از صبح در ماه نوامبر سوزی سرد می‌وزید.

موهای قهوه‌ای مایل به قرمز بلندش را بافته و پشت سر جمع کرده بود و حالا فقط یک حلقه از موهایش روی صورتش افتاده بود. مانند پدرش قدبلند و همچون مادرش باریک‌اندام بود. بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه متوجه شده بود که زندگی معلمی مدنظرش نیست. در عوض، در آموزشگاه فناوری مُد و طراحی لباس ثبت‌نام کرده و بعد از اینکه مدرکش را گرفته بود، خانم گلدی هارپر (۳)، یکی از طراحان داخلی بسیار معروف و مورد توجه ثروتمندان و طبقات بالای اجتماع او را استخدام کرده بود.

الین همیشه به شوخی می‌گفت که نام او را از روی نام عمه‌ی بزرگ پدرش که زنی بیوه و بدون فرزند بوده انتخاب کرده‌اند. مشکل این بود که عمه الین مارشا بسیار ثروتمند بود و تمام ثروت خود را وقف حیوانات و تهیه‌ی سرپناه برای آنها کرده و برای بقیه‌ی وراثت مقدار بسیار اندکی به ارث گذاشته بود. به گفته‌ی خود لین: (۴) «هم الین و هم مارشا هر دو نام‌های زیبایی هستند. اما من هرگز از الین مارشا خوشم نمی‌آمد.»

او در کودکی به طور اتفاقی این مشکل را حل کرده بود. یک روز زبانش نچرخیده و به جای الین گفته بود لین، و از همان روز این نام جا افتاده بود. همان‌طور که از خیابان دوم به طرف محل کارش در خیابان پنجم می‌رفت و در این باره فکر می‌کرد، در دل گفت: احساس خوبی دارم. خوشحالم که اینجا هستم، درست همین الان، در همین لحظه، همین‌جا. نیویورک را دوست دارم. گمان نمی‌کنم هرگز بتوانم جایی دیگر زندگی

کنم. دست کم دلم نمی‌خواهد. اما شاید به‌زودی تصمیم بگیرم به حومه‌ی شهر نقل مکان کنم. کیتی(۵) سپتامبر آینده به کودکان می‌رود و مدرسه‌های خصوصی در منتهن زیادی گران هستند.

این فکر سر زخمی کهنه را باز کرد. او، کن(۶). ای‌کاش زنده بودی. خاطرات گذشته را از ذهن بیرون راند، در ساختمان فلاتیرون را باز کرد و با آسانسور به طبقه‌ی چهارم رفت.

با اینکه فقط بیست دقیقه از ساعت نه گذشته بود، همان‌طور که انتظارش را داشت گلدی هارپر آنجا بود. بقیه‌ی کارمندان، متصدی پذیرش و کتابدار معمولاً دو دقیقه به نه می‌رسیدند. گلدی تأخیر را به هیچ عنوان نمی‌بخشید.

لین جلوی دفتر گلدی مکثی کرد و گفت: «سلام، گلدی.»

گلدی سرش را بالا کرد و نگاهی انداخت. طبق معمول موهای خاکستری‌اش طوری به‌نظر می‌رسید که انگار مرتب کردنشان راحت‌ترین کار دنیا است. اندام لاغر و ترکه‌ای او را بلوز و شلواری مشکی پوشانده بود. لین می‌دانست که گلدی یک کمد پر از همین لباس‌هایی دارد که حالا به تن داشت و اینکه تمام ذوق و سلیقه‌اش را در رنگ و بافت و طرح، منحصر برای طراحی داخلی خانه‌ها و شرکت‌ها به‌کار می‌گیرد. او شصت سال داشت و بیست سال پیش از همسرش طلاق گرفته بود. دوستان و همکارانش او را گلدی صدا می‌زدند. یکی از کارپردازهای قدیمی‌اش به شوخی او را «ناراضی» صدا می‌زد و این لقب که خیلی هم برازنده‌اش بود، باعث عقد قراردادی پرمنافعت نیز برایش شد.

گلدی به خود زحمت نداد جواب سلام لین را بدهد و فقط گفت: «لین، بیا تو. می‌خواهم با تو در مورد مسئله‌ای صحبت کنم.»

لین از دستور پیروی کرد. وارد اتاق شد و روی یکی از صندلی‌های عتیقه و گران‌قیمت مقابل میز گلدی نشست و در همین حال از خود پرسید: چه خطایی از من سر زده؟

گلدی گفت: «درخواستی از طرف یکی از مشتریان تازه، یا بهتر است بگویم یکی از مشتریان قدیمی به دستم رسیده ولی شک دارم که قبول کنم یا نه.»

لین ابروانش را بالا برد و گفت: «گلدی، همیشه می‌گویی اگر احساس کنی که مشتری بدقلق است، ارزش ندارد کار را قبول کنی.»

و در دل گفت: حالا نه اینکه بدقلق نیستی.

معمولاً اولین کاری که گلدی بعد از پذیرفتن مشتری می‌کرد این بود که با یک کامیون به خانه‌ی او می‌رفت و بی‌رحمانه از شرّ هر آنچه از نظرش آشغال بود، خلاص می‌شد.

گلدی، آشفته و ناراحت، گفت: «این یکی فرق می‌کند. ده سال پیش که پارکر بنت (۷) عمارتی در گرینویچ (۸) خرید، من طراحی داخلی آن را انجام دادم.»

«پارکر بنت!» لین به یاد عنوان روزنامه‌ها درباره‌ی کلاهبرداری میلیاردی یک سرمایه‌گذار افتاد. درست قبل از افشای این اختلاس، او با قایقش ناپدید شده بود. همه خیال کردند خودکشی کرده است، هرچند هرگز جسدش پیدا نشد.

گلدی گفت: «البته در مورد خودش صحبت نمی‌کنم. پسرش اریک (۹) به من تلفن کرد. دولت تمام اموال و دارایی‌های پاتریک بنت را مصادره کرده و حالا خانه را هم برای فروش گذاشته‌اند. آنچه در خانه باقی مانده ارزش چندانی ندارد و به همسر بنت، آنی (۱۰)، اجازه داده‌اند به اندازه‌ی مبله‌کردن یک آپارتمان هرچه می‌خواهد بردارد. اریک می‌گفت مادرش نسبت به همه چیز کاملاً بی‌اعتناست و او مایل است که من این کار را انجام بدهم.» «بابتش پولی هم می‌پردازد؟»

«خیلی رک و روراست است. گفت که فهمیده بالاترین کارمزدی که من تا به حال گرفته‌ام از پدرش بوده که تازه خواسته بود خرج اضافی نکنم. به همین دلیل می‌خواهد این کار را رایگان انجام بدهم.»

«و می‌خواهی این کار را بکنی؟»

«تو بودی چه کار می‌کردی، لین؟»

لین درنگی کرد، بعد تصمیم گرفت تردید به دل راه ندهد و گفت: «عکس‌های آن زن بیچاره آنی بنت را در روزنامه‌ها دیده‌ام. نسبت به آن دوران که هر روز عکسش را در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند، همان دوران قبل از کلاهبرداری همسرش، حداقل بیست سال پیرتر شده. اگر من

جای تو بودم حتما این کار را برایش می‌کردم.»

هارپر لب‌هایش را به هم فشار داد و به سقف نگاه کرد. هر وقت می‌خواست فکر کند همین کار را می‌کرد، حالا چه در مورد چین دادن پایین یک پرده بود و چه تصمیمی به این بزرگی. گفت: «به‌نظم حق با توست. و به‌طور قطع خیلی وقت مرا نمی‌گیرد که بخواهم این وسایل را سر هم کنم. خانه‌ی آنها در مونت‌کلر (۱۱) نیوجرسی (۱۲) است و تا پل جرج واشنگتن (۱۳) راهی نیست، شاید چهل دقیقه طول بکشد. خوبی‌اش این است که خیلی دور نیست.» او یک ورق کاغذ از یادداشت‌هایش کند، آن را به لین داد و اضافه کرد: «این شماره تلفن اریک بنت است. به او چند مشاور سرمایه‌گذاری معرفی کرده‌ام تا کارهای مقدماتی انجام شود. کارش در مؤسسه‌ی مورگان استنلی (۱۴) خوب پیش می‌رفت. اما بعد از ماجرای پدر عزیزش مجبور به استعفا شد. با او یک قرار ملاقات بگذار.»

لین آن یادداشت را با خودش به اتاقش برد، پشت میزش نشست و شماره‌ی تلفن را گرفت. بعد از اولین زنگ، شخصی با صدایی بم و جدی جواب داد. «اریک بنت، بفرمایید.»

۲

یک هفته بعد، لین و گلدی از بزرگراه مریت (۱۵) وارد خروجی هیل رود (۱۶) شدند که یکی از منحصربه‌فردترین مناطق گرینویچ در کانتیکت (۱۷) بود. در جاده‌ی شماره نودوپنج می‌توانستند با سرعت بیشتری برانند اما گلدی از تماشای عمارت‌های آنجا لذت می‌برد. لین پشت فرمان مرسدس بنز گلدی نشسته بود. از نظر گلدی مینی کوپر (۱۸) لین آن‌قدر چشمگیر نبود که مقابل عمارت بنت پارک شود. گلدی مثل همیشه بیشتر راه را ساکت بود و لین یاد گرفته بود که به این سکوت احترام بگذارد. زمانی‌که رئیسش سر حرف را باز می‌کرد، او نیز ادامه می‌داد. لین که تمام عمر ملکه الیزابت را تحسین می‌کرد، اکنون آنچه را در مورد ملکه شنیده بود به کار می‌برد.

می‌گفتند تا زمانی که ملکه سر حرف را باز نکرده است نباید او را مخاطب قرار داد.

هنگامی که وارد خروجی بعدی شدند، گفت: «یاد دفعه اولی افتادم که به اینجا آمده بودم. پارکر بنت آن عمارت عظیم را خریده بود. کسی که آن را ساخته بود قبل از اینکه به اینجا نقل مکان کند، از دنیا رفته بود. خانه بسیار قدیمی و بی‌سلیقه طراحی شده بود. با خودم یک مهندس معمار آوردم و فضای داخل خانه را دوباره طراحی کردیم. خداوندا، پیشخوان آشپزخانه مثل تابوت طراحی شده بود. اتاق ناهارخوری نسخه‌ی دیگری از کلیسای سیستین(۱۹) بود. انگار به میکلا آنژ(۲۰) توهین کرده باشند.»

لین گفت: «پس به این ترتیب تغییر معماری و طراحی داخلی حتما خیلی گران تمام شده و خرج روی دستشان گذاشته.»
«خیلی خرج برداشت. اما برای پارکر بنت مهم نبود. اصلاً چرا می‌بایست اهمیت می‌داد؟ او پول مردم را خرج می‌کرد.»
عمارت بنت در لانگ آیلند ساند(۲۱) بود. خانه‌ای بزرگ با آجرهای قرمز و سفید و تروتمیز که از دور دیده می‌شد. وقتی وارد راه ورودی شدند، لین متوجه شد که بوته‌زار مرتب نشده و برگ‌های زرد و خشکیده سرتاسر چمن محوطه را پوشانده است.
گلدی نیز که معلوم بود متوجه این مسئله شده است، با لحنی خشک گفت: «گمان می‌کنم باغبان اولین نفری بوده که اینجا را ترک کرده.»
لین در پیچ راه ورودی پارک کرد و با هم از پله‌ها به سمت درِ بلوطی خانه بالا رفتند. به محض اینکه لین زنگ را فشار داد، در باز شد و اریک بنت گفت: «ممنونم که آمدید.»

درحالی که گلدی مشغول احوال‌پرسی بود، لین به دقت اریک بنت را مورد بررسی قرار داد. این مرد که صدایش بسیار تأثیرگذار بود، قدی متوسط و هیکلی ورزیده داشت. با اینکه لین کفش پاشنه‌بلند پوشیده بود، اریک تقریباً همقد او بود. موهای پرپشت خاکستری و چشمانی قهوه‌ای‌رنگ داشت. او اریک را کاملاً بررسی کرد و فهمید که وی نسخه‌ی جوان‌تر پدرش است، مردی باوقار و جذاب که خیلی راحت پس‌انداز مردم را دزدیده بود.
گلدی آن دو را به هم معرفی کرد: «دستیارم، لین هارمون.»
«من هم اریک بنت هستم، که احتمالاً حدس زده‌اید.» لحنی طنزآلود و مختصر لبخندی بر لب داشت.

گلدی طبق عادت همیشگی‌اش بلافاصله سر اصل مطلب رفت. «اریک، مادران اینجاست؟»

«بله. تا یکی دو دقیقه دیگر می‌آید پایین. با آرایشگرش است.»

لین به یاد آورد در آرایشگاهی که آنی بنت مدتی طولانی مشتری‌اش بود، دیگر او را تحویل نمی‌گیرند. بسیاری مشتری‌ها به دلیل حرص و طمع و کلاهبرداری شوهرش به او بی‌احترامی و توهین می‌کردند.

راهروی وسیع ورودی ظاهری متروک و ویران داشت. دو پلکان گرد موازی به بالکنی ختم می‌شدند که زمانی محل استقرار ارکستر بود. دیوارهای سرسرای ورودی سوراخ سوراخ بود.

گلدی گفت: «می‌بینم که اثری از فرشینه‌ها نیست.»

«بله، درواقع همین‌طور است. قیمت آنها در تمام این سال‌ها بیست درصد افزایش یافته بود. آن تابلوهایی هم که پدرم را وادار کردید بخرد باعث خشنودی ارزیاب‌ها شده بود. گلدی، چشم‌های تیزبینی دارید.»

«البته که دارم. به آن خانه‌ای هم که در نیوجرسی برای مادران خریده‌اید سر زدم. اصلاً بد نیست. می‌توانیم حسابی بازسازی‌اش کنیم.»

کاملاً مشخص بود آن سال‌ها که گلدی در این خانه به کار طراحی مشغول بود، رابطه‌ای دوستانه با اریک به هم زده بود. حالا هم طبق معمول همیشگی‌اش که سریع کار را شروع می‌کرد، به بررسی طبقه‌ی اول خانه پرداخت.

از اتاق سمت چپ که سقف بسیار بلندی داشت به‌عنوان اتاق پذیرایی استفاده می‌شد. اما گلدی آن را تالار می‌نامید. پنجره‌های قوسی شکل خوش‌ساخت تالار رو به زمین‌های پشت ملک باز می‌شد. در فاصله‌ای دورتر، لین می‌توانست حوضخانه‌ای را ببیند که نسخه‌ی مینیاتوری کل عمارت بود و استخر شنا را دربرمی‌گرفت، و در دل گفت: شرط می‌بندم اندازه‌ی استخرهای مسابقات است و صددرصد آبش هم شور است.

گلدی گفت: «می‌بینم که همه‌ی عتیقه‌ها و اسباب و اثاثیه‌ی دست‌ساز را برده‌اند.»

«باز هم باید سلیقه و هوش و دقت‌تان را تحسین کنم، خانم گلدی.»

این بار از نظر لین، لحن اریک بنت تلخ و گزنده بود.

گلدی به این تعارف پاسخی نداد و گفت: «به‌هرحال، اسباب و اثاثیه‌ی آن اتاق کوچک برای آن خانه‌ی جدید مناسب‌تر خواهد بود. برویم نگاهی به آن اتاق بیندازیم.»

از اتاق غذاخوری کلاسیک گذشتند. این اتاق نیز مانند تالار کاملاً خالی بود. همان‌طور که از پشت ساختمان عبور می‌کردند، لین متوجه اتاقی شد که کاملاً معلوم بود کتابخانه است. در آن اتاق تنها قفسه‌هایی از چوب ماهون باقی مانده بود.

گلدی گفت: «یاد کتاب‌های کمیاب پدرتان افتادم.»

«بله. او این کتاب‌ها را مدت‌ها قبل از اینکه صندوق سرمایه‌گذاری را باز کند جمع‌آوری کرده بود. اما مثل اینکه این موضوع برای دولت اهمیت زیادی نداشت.» این بار لحنش محافظه‌کارانه بود. «راستش هر کتابی را که می‌خوانم دلم می‌خواهد آن را نگه دارم و نگران این نباشم که ممکن است لبه‌ی صفحات و تصاویر داخلش آسیب ببیند.» رو به لین کرد و پرسید: «موافقید؟»

لین با لحنی تأکیدی گفت: «البته.»

گلدی عکس‌های اتاق‌های عمارت را بعد از اینکه آن را طراحی کرده بود، به لین نشان داده بود. هر اتاق براساس رنگ خودش مبله شده بود، که روی هم رفته حالتی گرم و فریبنده ایجاد می‌کرد.

اما دیگر اثری از گرما و فریبندگی در آن خانه دیده نمی‌شد. حس فراموش‌شدگی و رهاشدن را القا می‌کرد. روی قفسه‌های خالی کتاب‌ها لایه‌ی نازکی از گردوخاک دیده می‌شد.

بعد، آنها به طرف پشت خانه رفتند. سمت چپ یک اتاق کوچک باصفا قرار داشت که هنوز یک کاناپه و چند صندلی راحتی و یک میز شیشه‌ای و میزهایی کوچک از چوب ماهون در آنجا باقی مانده بود. پرده‌های گلدار با پارچه‌ی روکش مبلی‌ها هماهنگ بود. تابلوهایی اثر مونه (۲۲) هنوز روی دیوارها بود و زیبایی اتاق را فرشی به رنگ سبز روشن کامل می‌کرد.

اریک بنت گفت: «اینجا اتاق نشیمن کارکنان عمارت بود، لین. یک ورودی جداگانه به آشپزخانه داشت. تا پارسال هنوز شش تا خدمتکار در خانه داشتیم.»

گلدی گفت: «اینها همان اثاثیه‌ای است که به خانه‌ی جدید می‌بریم. حتی از آنی که یادم می‌آید هم جذاب‌ترند. برای طبقه‌ی اول مناسب هستند. همین الان به فکرم رسید که اثاثیه‌ی اتاق نشیمن مادران در طبقه‌ی بالا برای اتاق نشیمن آنجا مناسب است. آن تخت‌خواب بزرگ را از یکی از اتاق‌خواب‌های مهمان با خودمان می‌بریم. آن تختی که در اتاق خواب اصلی است برای خانه‌ی شهری خیلی بزرگ است. همین کار را در مورد دو اتاق‌خواب‌های دیگر هم انجام می‌دهیم. طبق یادداشت‌های من، میز و صندلی‌ها و بوفه‌ی اتاق صبحانه را می‌توانیم در اتاق ناهارخوری بگذاریم. حالا مادران می‌آید پایین یا ما برویم بالا؟»

لین در دل گفت: گلدی هرچه نباشد، مصمم و قاطع است. خوشحالم که خودش به طبقه‌ی بالا می‌رود. کم‌کم به این فکر افتاده بودم که نکند از روی عکس‌ها می‌خواهد کار کند. خیلی دلم می‌خواست نگاهی به بقیه اتاق‌ها بیندازم.

اریک گفت: «به‌نظرم مادرم دارد می‌آید طبقه‌ی پایین.» و ناگهان رویش را برگرداند و راه رفته را برگشت.

گلدی و لین به‌دنبال او به قسمت جلوی خانه بازگشتند. لین قبلاً در گوگل جستجو کرده و عکس‌های آنی نلسون بنت را دیده بود. اما حالا در مواجهه با او متوجه شد که آن خانم بلوند زیبای مقتدر که طراح مورد علاقه‌اش اسکار دِلا رنتا (۲۳) بود، دیگر قابل شناسایی نیست. به‌شدت لاغر و نحیف بود و دستانش می‌لرزید و وقتی با گلدی خوش‌وبش می‌کرد، بسیار مردد و دودل به‌نظر می‌رسید.

«خانم هارپر. چقدر لطف کردید تشریف آوردید. کمی نسبت به آخرین بار که اینجا بودید، تغییر کرده‌اید.»

«خانم بنت، می‌دانم چه دوران سختی را گذرانده‌اید.»

«متشکرم. و این خانم زیبای جوان که هستند؟»

«دستیارم لین هارمون.»

لین دستش را به طرف آنی دراز کرد و بلافاصله متوجه شد که او چقدر ضعیف است زیرا انگشتانش هیچ نیرویی نداشت.

گلدی گفت: «خانم بنت، تمام تلاشم را خواهم کرد تا بتوانم منزل جدید شما را راحت و جذاب طراحی کنم. ممکن است به طبقه‌ی بالا برویم تا اثاثیه‌ای را که قرار است برای خانه‌ی جدید ببرم، انتخاب کنم؟»

«بله. البته. فقط وسایلی باقی مانده که موقع مصادره‌ی اموال برای‌شان ارزش مادی نداشت. این سخاوتمندی نیست؟ یک نفر دیگر دزدی کرده. این‌طور نیست، اریک؟»

اریک از صمیم قلب گفت: «ثابت می‌کنیم که او بی‌گناه است، مادر جان. حالا بیایید به طبقه‌ی بالا برویم.»

چهل دقیقه بعد، لین و گلدی در راه برگشت به منهن بودند. گلدی گفت: «تقریباً دو سال از این رسوایی می‌گذرد. زن بیچاره هنوز از شوکی که به او وارد شده گیج است. نظرت در مورد آن تابلوی نقاشی که به‌طرزی خیرخواهانه به دنیا لبخند بزرگ کج و کوله‌ای می‌زد، چیست؟ خبردار شدم هنوز رنگ آن کاملاً خشک نشده بوده که آقای بنت ناپدید می‌شود.»

«نقاشی جالبی بود.»

«باید هم باشد. استوارت کانون(۲۴) واقعا هنرمند است و باور کن اصلاً سطح پایین کار نمی‌کند. اما در حراجی هیچ‌کس آن تابلو را نخواست و به آنی اجازه دادند نگهش دارد.»

«خیال می‌کنی برای پارکر بنت پاپوش دوخته بودند؟»

«مزخرف است.»

«اما مگر کل این پنج میلیارد دلار مفقود نشده؟»

«بله. خدا می‌داند بنت این همه پول را کجا پنهان کرده. این پول دیگر به درد او نمی‌خورد چون به‌طور قطع مرده.»

«اگر زنده باشد، به‌نظرت زن و پسرش می‌دانند کجاست؟»

«نمی‌دانم. اما مطمئن باش که حتی اگر به این پول دسترسی هم داشته باشند هرگز آن را خرج نمی‌کنند. دولت مثل عقاب آنهاست که مبادا یک سکه‌ی ناچیز خرج اضافه کنند.»

لین پاسخی نداد. ترافیک در بزرگراه مریت سنگین‌تر می‌شد. دلش می‌خواست گلدی خیال کند او حواسش به ترافیک است. می‌دانست گلدی به‌قدری سرگرم خداحافظی با خانم بنت بود که متوجه نشد اریک او را برای شام دعوت کرده است.

روز بعد از بازدید از عمارت بنت، گلدی تصمیماتش در مورد روش کار را اعلام کرد. بعد از اینکه توضیح داد در مورد اسباب و اثاثیه و حمل آنها از عمارت چه برنامه‌ای دارد، بقیه‌ی پیگیری‌های روزانه را به لین سپرد و با لحنی خشک گفت: «ما در اینترنت داخل آن خانه در نیوجرسی را دیده‌ایم، اما می‌خواهم تو به آنجا بروی و موقعیتش را بررسی کنی. همان‌طور که گفتم ده سال پیش که طراحی به پایان رسید، آنی بنت گفت اتاق نشیمن مخصوص خدمه راحت‌ترین اتاق خانه است. بنابراین اثاثیه‌ی آن اتاق را برایش می‌چینیم تا احساس راحتی بیشتری کند. برای همه‌ی اتاق‌ها تابلوهای نقاشی در نظر گرفته‌ام. اما به من خبر بده که به‌نظرت رنگ‌ها مناسب هستند یا نه. شاید برای نتیجه‌ی بهتر مجبور باشیم چند رنگ را با هم مخلوط کنیم.»

لین خوشحال شد و فکر کرد در این فاصله که گلدی می‌خواهد به عمارت برود، او مجبور نیست وقت ارزشمندش را صرف این پروژه کند، مخصوصاً حالا که می‌توانست در خانه‌اش به این کار بپردازد.

درعین‌حال متوجه شد که کار کردن در مورد جزئیات این پروژه به‌شدت برایش جالب است. مانند هر فرد دیگری، او نیز تک‌تک خبرها را در رسانه‌ها در مورد پارکر بنت خوانده و با این عنوان خبری شروع کرده بود که ناگهان پنج میلیارد دلار از دارایی‌ها در صندوق سرمایه‌گذاری او ناپدید شده است. او علاوه بر مشتریان ثروتمندش، سرمایه‌گذارانی را هم که از طبقه‌ی متوسط و زحمت‌کشان معمولی بودند، هدف گرفته بود. این موضوع کلاهبرداری را نفرت‌انگیزتر می‌کرد. مشتریان سالخورده مجبور شده بودند خانه یا آپارتمان دوران بازنشستگی خود را بفروشند. کسانی که درآمدشان از آن صندوق سرمایه‌گذاری تنها دارایی‌شان محسوب می‌شد، چاره‌ای نداشتند جز اینکه با زن و بچه و خانواده دوباره نقل‌مکان کنند، که باعث خشم از یکدیگر و ازهم‌گسیختگی پیوند خانوادگی شده بود. در این فاجعه‌ی مالی چهار مورد خودکشی رخ داده بود.

گلدی پرسید: «منتظر چه هستی؟ باید تا ساعت دوازده دوباره به اینجا برگردی. کنتس سیلوی دِلا مارکو(۲۵) امشب مرا احضار کرده. قبل

از اینکه با آن کنت پیر ازدواج کند، سالی چیکو(۲۶) اهل استتن آیلند(۲۷) بود. شوهر بیچاره‌اش حدود سه سال پیش فوت کرد. به‌نظم عزاداری‌اش تمام شده، البته اگر عزاداری در کار بوده. حالا می‌خواهد دوباره دکور کل آپارتمان‌ش را تغییر بدهد. قرار است ساعت دوازده‌ونیم آنجا باشیم. جلسه‌اش طولانی می‌شود. سعی می‌کنم کاری کنم بی‌خیال سلیقه‌ی مثلاً خوبش بشود. به من خاطرنشان کرد که ناهارش را زودتر می‌خورد. یعنی قرار نیست به ما غذا بدهد. بنابراین وقتی می‌آیی دنبالم یک همبرگر برایم بخر تا توی ماشین بخورم.»

گلدی نگاهی به کارهای دفتری روی میز تحریرش انداخت و لین فهمید که این یعنی قرار است به نیوجرسی برود. همچنان که از اتاق گلدی بیرون می‌آمد، به یاد بازی محبوب دوران بچگی‌اش مونوپولی(۲۸) افتاد و در دل گفت: رد نکن. اگر رد کنی، باختی. سریع از پله‌ها پایین آمد و از جلوی میز پذیرش ساکت و تاریک عبور کرد و وارد راهرو شد. در آسانسور تنها بود اما وقتی از آسانسور بیرون آمد، طبقه‌ی همکف پر از افرادی بود که سر کارشان می‌آمدند.

مسئول پذیرش اداره‌شان، ویویان هال(۲۹)، اولین کسی بود که در صف آسانسور ایستاده بود. شصت‌ودو سالش بود و ده سالی می‌شد که برای گلدی کار می‌کرد، که برای هر کارمندی سابقه محسوب می‌شد. همیشه در صدد بود وزنش را کم کند، که البته از تناسب اندام خوبی برخوردار بود. او که کلاهی لبه‌دار موهای بلوندش را می‌پوشاند، ایستاد تا با لین صحبت کند.

پرسید: «بانو اژدها چطور هستند؟»

لین خندید و گفت: «طبق معمول می‌روم نیوجرسی تا به خانه‌ی جدید خانم بنت نگاهی بیندازم. بعد باید سر وقت برگردم تا با او به خانه‌ی کنتس دِلا مارکو برویم.»

ویویان سرش را به چپ و راست تکانی داد و گفت: «خوش به حال این بانوی سالخورده. در هشت ساعت ده ساعت از تو کار می‌کشد. اما به‌نظر می‌آید شکایتی نداری و راضی هستی. از لباس خوشم می‌آید. رنگ آبی خیلی بهت می‌آید.»

کن همیشه دوست داشت که او این رنگ لباس بپوشد. موجی از غم وجود لین را در برگرفت. فردا سالروز تولد کن بود. سی‌وشش ساله می‌شد. شش سال از آن روزی که راننده‌ای مست در بزرگراه هنری هودسون(۳۰) با خودروی آنها تصادف کرده بود، می‌گذشت. خودرو از جاده خارج شده

و بعد از چند بار معلق زدن، سرانجام متوقف شده بود. کن بلافاصله مرده بود. گردنش شکسته بود. آن موقع یک سال از ازدواجشان می‌گذشت و او دو ماهه باردار بود. و البته، راننده نیز بیمه نبود.

یادآوری این خاطره‌ی غم‌انگیز هر بار باعث می‌شد که یاد دختر چهار ساله‌اش کیتی بیفتد که ممکن بود او را نیز در آن تصادف از دست بدهد. همچنان‌که با قدم‌های تند به سمت پارکینگ می‌رفت، با این افکار دست و پنجه نرم می‌کرد.

ده دقیقه بعد در تونل لینکلن(۳۱) عازم نیوجرسی بود. نیم ساعت بعد به طرف مجموعه‌ی آپارتمانی در مونت کلر می‌راند که قرار بود مسکن آینده‌ی آنی بنت باشد. همان‌طور که در مسیر پیش می‌رفت محو زیبایی مناظر آن منطقه بود، تا اینکه بالأخره جلوی پلاک بیست‌ویک که قسمتی از تعدادی ساختمان با نمایی مشابه بود، ایستاد. نمای ساختمان از سنگ خاکستری بود و پنجره‌های بزرگ توجه او را جلب کرد. گلدی روز قبل به او کلید خانه را داده بود.

قبل از اینکه بتواند در را باز کند، ناگهان مردی از واحد بغلی بیرون آمد. سلامی کرد، به سرعت از کنار او رد شد و گفت: «شما مالک جدید هستید؟ اگر این‌طور باشد پس قرار است همسایه باشیم. من هم تازه اینجا را خریده‌ام.» دستش را جلو برد. «من آنتونی روسو(۳۲) هستم. اما همه مرا تونی(۳۳) صدا می‌کنند.»

«من هم لین هارمون هستم.»

او ضمن خوش و بش، سرتاپای همسایه را ورنده کرد. حدود صد و هشتاد و هشت سانتی‌متر قد، چشم‌های سبز - آبی، موهای بلوند و لب‌خندی گرم داشت و حتی با اینکه ماه نوامبر بود، رنگ پوستش برنزه‌ی آفتاب‌سوخته بود. لین حدس زد او سی و خرده‌ای ساله باشد.

به او گفت: «من مالک خانه نیستم. برای طراحی کار می‌کنم که قرار است خانه را تزئین کند.»

تونی خندید و گفت: «شاید من هم از این طراح استفاده کنم.»

لین در دل گفت: البته از پس دستمزد او بر نمی‌آیی. مگر اینکه پولدار باشی.

«مزاحمتان نمی‌شوم. چه کسی قرار است به اینجا بیاید؟»

لین گفت: «اسم مشتری ما بنت است.» کلید را در قفل چرخاند و اضافه کرد: «بهتر است به کارم برسم. از ملاقاتتان خوشوقتم.» و بدون اینکه منتظر جواب باشد به داخل رفت، در را محکم پشت سرش بست و نمی‌دانست چرا در را قفل کرد.

از طریق اینترنت داخل خانه را دیده بود اما حالا که از نزدیک آنجا را می‌دید، خوشحال شد که آفتاب‌گیر است. وسط هال ورودی پلکانی بود که به طبقه‌ی بالا راه داشت. آشپزخانه و اتاق صبحانه سمت راستش بود. وقتی وارد آشپزخانه شد، فهمید که آنجا مستقیماً به اتاق صبحانه‌ی خانه‌ی تونی روسو مشرف است. خود روسو نیز آنجا ایستاده بود و جعبه‌های بسته‌بندی شده‌ی روی میز را باز می‌کرد.

لین از ترس اینکه با او چشم‌درچشم شود، فوری نگاهش را برگرداند و در دل گفت: اولین چیزی که باید بخریم یک پرده برای این پنجره است.

۴

رنجر کول(۳۴) کنار همسرش جودی(۳۵) نشسته بود و دستان او را در دست داشت. جودی بی‌حرکت دراز کشیده بود. چشمانش بسته بود و لوله‌ی اکسیژن داخل بینی‌اش قرار داشت. رنجر می‌دانست سکتی مغزی دوم به‌زودی او را می‌کشد. خیلی زود. جودی شصت‌وشش سالش بود و آن دو تنها شش ماه اختلاف سن داشتند. جودی بزرگ‌تر بود و رنجر همیشه به شوخی می‌گفت برای پول با زنی بزرگ‌تر از خودش ازدواج کرده است.

چهل‌وشش سال از ازدواجشان می‌گذشت. درواقع دو جوان بیست ساله آن‌قدر عاشق یکدیگر بودند که وقتی برای ماه عسل یک هفته‌ای‌شان با اتوبوس به فلوریدا(۳۶) می‌رفتند، انگار سوار لیموزین شده بودند. تمام طول راه دست یکدیگر را گرفته بودند. هیچ‌یک از آنان به کالج نرفته بود. جودی در مغازه‌ای به‌عنوان فروشنده کار می‌کرد و رنجر کارگر ساختمانی بود.

رنجر در دل گفت: مادرش راضی به این ازدواج نبود. در مدرسه همیشه با همه‌ی بچه‌ها دعوا می‌کردم. زود جوش می‌آوردم و دستانم را مشت می‌کردم. مادرش حق داشت ولی جودی مرا آرام می‌کرد. هیچ‌وقت از دستش عصبانی نشدم، حتی یک لحظه. اگر داد و فریاد می‌کردم،

مثلاً سرِ راننده‌ای که سدِ راهم می‌شد، دستور می‌داد ساکت شوم. می‌گفت مثل بچه‌ها رفتار می‌کنم.

هر دو افسوس می‌خوردند که از نعمت داشتن فرزند محروم بودند.

رنجر با انگشتان پینه‌بسته‌اش به آرامی پیشانی همسرش را نوازش کرد و در دل گفت: تو همیشه از من باهوش‌تر بودی. تو بودی که به من گفתי بهتر است در شهر کار کنم چون کارهای ساختمانی گاهی هست و گاهی نیست. تو باعث شدی در راه‌آهن لانگ آیلند تعمیرکار شوم. از این سر تا آن سر جزیره کار کردم. تو گفתי که این کار به اسمم هم بیشتر می‌آید. بچه که بودم پدرم مرا رنجر صدا می‌زد چون هیچ‌وقت در محدوده‌ای نبودم که قرار بود باشم. جودی همیشه به او می‌گفت که چقدر مرد خوش‌قیافه‌ای است. از نظر رنجر، این یک شوخی بود چون او قد کوتاه و زمخت با گوش‌های بزرگ و ابروهای پرپشت بود، حتی با اینکه سعی می‌کرد آنها را همیشه مرتب نگه دارد.

جودی، جودی، جودی.

وقتی یادش آمد که چرا جودی دو سال پیش دچار اولین سکته‌ی مغزی شد، خشم و عصبانیت از عمق وجودش زبانه کشید. آن موقع وقتی فهمیدند پولی که در مؤسسه‌ی بنت سرمایه‌گذاری کرده بودند ناپدید شده، جودی سکته‌ی مغزی کرده بود. دویست و پانزده هزار دلاری که می‌خواستند با آن آپارتمانی در فلوریدا بخرند. پولی که سال‌ها با چه وسواسی پس‌انداز کرده بودند. آپارتمانی که دیده بودند شرایط خوبی داشت. خانم مسنی که صاحب ملک بود از دنیا رفته بود و خانواده‌اش می‌خواستند از آن خانه خلاص شوند.

جودی از مبلمان خانه خوشش آمده و گفته بود: «خیلی قشنگ‌تر از آن چیدمانی است که خودم در نظر داشتم. همه‌ی وسایل را نگه می‌داریم. ارزش ندارد برای اسباب‌کشی پولی خرج کنیم. اوه، رنجر، خیلی دلم می‌خواهد دیگر کار نکنم و بیایم به فلوریدا و از آفتاب اینجا لذت ببرم. چقدر خوب است که دیگر قسط نداشته باشیم و حقوق بازنشستگی‌مان را بگیریم و بیمه هم که هستیم. فقط اگر کمی مواظب باشیم دیگر هیچ نگرانی بابت مسائل مالی نداریم.»

با ناپدید شدن سرمایه‌شان در مؤسسه‌ی بنت، خرید آن خانه نیز منتفی شده بود. چند هفته بعد جودی اولین سکته‌ی مغزی را کرده و رنجر

دیده بود که او با چه تلاشی سعی می‌کند دست و پای چپش را دوباره به حرکت وادارد. جودی نمی‌خواست رنجر متوجه گریه‌های شبانه‌اش شود اما او متوجه شده بود.

تقصیر پارک‌بنت بود که زندگی آنها از هم پاشیده بود. بیشتر مردم باور نمی‌کردند که او از روی قایقش به داخل آب پریده و خودکشی کرده باشد. رنجر باور نمی‌کرد که آن مرد خیث این کار را کرده باشد. بعد از ناپدید شدن بنت، رنجر عکسی از او را که پشت میز تحریر عتیقه و گران‌قیمتش نشسته بود، در یکی از روزنامه‌ها دیده بود.

در دل گفت: اگر می‌خواست به زندگی‌اش خاتمه بدهد حتما پشت آن میز می‌نشست و با گران‌ترین نوشیدنی‌ها از خود بیخود می‌شد و بعد با یک گلوله خودش را می‌کشت. با پول ما آن دفتر رؤیایی را برای خودش ساخته بود.

جودی بیش از آن افسرده و بیمار شده بود که بتواند از پس این ماجرا برآید. رنجر می‌دانست به همین دلیل هم او دیروز برای دومین بار سکتی مغزی کرده بود.

او می‌دانست که جودی دارد می‌میرد.

نمیر، جودی. خواهش می‌کنم نمیر.

صفحه‌ی نمایشگر ضربان قلب کنار تخت جودی به صدا درآمد و صدای بوقی ممتد شنیده شد. در عرض چند ثانیه پزشکان و پرستاران به داخل اتاق هجوم آوردند و یکی از آنها روی سینه‌ی جودی عملیات احیا را آغاز کرد.

رنجر می‌دید که علامت ضربان قلب روی صفحه‌ی نمایشگر دیگر نوسان ندارد و به‌صورت یک خط ممتد درآمده است.

رنجر مستقیم به جلو خیره شده بود. بی‌حرکت و بی‌حس در دل گفت: بدون او نمی‌توانم زندگی کنم.

بعد دستی را روی شانه‌اش حس کرد. دکتر گفت: «خیلی متأسفم، آقای کول. دیگر برای نجات او کاری از دستان بر نمی‌آمد.»

رنجر دست دکتر را از روی شانه‌اش برداشت. کنار تخت زانو زد و بی‌توجه به لوله‌هایی که هنوز به بینی و بازوان جودی وصل بود، بدن بی‌جان همسرش را در آغوش گرفت. غم و اندوه بی‌پایان به همراه خشمی جنون‌آمیز سراپای وجودش را دربرگرفته بود. خشم پیروز شد. بنت

زنده بود. رنجر مطمئن بود. نمی‌دانست چگونه اما حتماً راهی برای زجر دادن او می‌یافت. با صدای بلند گفت: «جودی، راهی پیدا می‌کنم. بهت قول می‌دهم که راهی پیدا می‌کنم.»

رودی شل(۳۷)، افسر ارشد اف‌بی‌آی، در دفترش در منهن به حرف‌های یکی از قربانیان پارکر بنت در مورد خودکشی فرضی او گوش می‌داد. شون کانینگهام(۳۸) برخلاف دیگر قربانیان این ماجرا عصبانی و خشمگین نبود. براساس شواهد و مدارک مستند، اگر بنت در دریای کارائیب خودکشی کرده بود، حتماً می‌بایست جسدش به ساحل تورتولا(۳۹) می‌رسید. کانینگهام نمودار کاملی از جریان‌های آب در اطراف آن نقطه که قایق بنت پیدا شده بود، تهیه کرده بود که نشان می‌داد او در خلیج کوسه(۴۰) در شمال تورتولا به صخره‌ها برخورد کرده است.

کانینگهام می‌گفت: «اگر خودکشی کرده بود، پس بایستی جنازه‌اش در حوالی راف پوینت(۴۱) پیدا می‌شد.» بازرس شل از سر دلسوزی به این مرد که رئیس انجمن قربانیان پارکر بنت بود، نگاه می‌کرد. کانینگهام روان‌شناس بازنشسته‌ای بود که اثر مخرب فقدان سرمایه در سرمایه‌گذاران را بررسی می‌کرد. وی شخصاً در این کار وارد شده بود و تلاش می‌کرد تا به مالباختگان کمک کند که وضعیت خود را تغییر دهند. او یک وب‌سایت راه‌اندازی کرده بود و به همه‌ی مالباختگان پیشنهاد می‌کرد تا در آنجا غم و اندوه و خشم و ناامیدی خود را با یکدیگر به اشتراک بگذارند. استقبال از این طرح بسیار قابل توجه بود. افرادی که کاملاً با یکدیگر غریبه بودند، دوستانی صمیمی شده بودند و در جلسات گروهی و محلی شرکت می‌کردند.

کانینگهام مردی لاغر و عینکی با موهای سپید بود. شل در دل گفت: از دو سال پیش که دیدمش گویی هر روز به اندازه‌ی ده سال پیرتر شده درحالی‌که فقط هفتاد سال دارد.

آنها در جریان این سرمایه‌گذاری با یکدیگر دوستانی صمیمی شده بودند. برخلاف بقیه‌ی قربانیان که واکنش خشم و ناامیدی و ناباوری از خود نشان می‌دادند، کانینگهام آرام باقی مانده بود. او یک میلیون دلار در آن مؤسسه برای دو نوه‌اش سرمایه‌گذاری کرده بود.

در پاسخ به سؤالات شل گفته بود: «وضع پسرم خیلی خوب است. می‌تواند از پس مخارج تحصیل فرزندانش بربیاید. من فقط می‌خواستم اولین

خانه‌شان را خودم بخرم و از این کار لذت ببرم.»

در این دو سال گذشته، کانینگهام تمام وقت خود را صرف قربانیان این ماجرا کرده بود تا بتوانند از پس سختی‌های این مصیبت برآیند. در این نقطه از تحقیقات، بازرس شل نمی‌توانست به دکتر کانینگهام بگوید که اف‌بی‌آی نیز قبلاً به همین نتیجه رسیده است. نودونه درصد احتمال داشت که پارکر بنت زنده باشد.

آن دو یکدیگر را به نام کوچک صدا می‌کردند. کانینگهام پرسید: «رودی، مرا مسخره می‌کنی یا معتقدی این خودکشی صحنه‌سازی است؟» شل محتاطانه پاسخ داد: «شون، همیشه این امکان وجود دارد. مسلم است که بنت برای پنهان شدن از دست طلبکارها و قانون نقشه کشیده بوده و به کمک همین صحنه‌سازی توانسته تابه‌حال خودش را پنهان کند.»

کانینگهام پرسید: «شنیدی جودی کول امروز صبح مُرد؟»

«نه. نشنیدم. رنجر چه واکنشی نشان داد؟»

«گفتنش سخت است. به او تلفن کردم. خیلی آرام بود. گفت که سکتی دوم جودی را کاملاً از پا درآورده بوده و او می‌دانسته که اگر جودی می‌فهمید شرایط بدی دارد، دیگر نمی‌خواست زنده بماند.»

«به‌نظر نمی‌آید این حرف‌های رنجر کول باشد. دو سال پیش که با او صحبت کردم، مثل آدم‌های تسخیرشده بود. گمان می‌کنم اگر برحسب اتفاق با بنت روبه‌رو می‌شد با دست خالی او را می‌کشت.»

کانینگهام گفت: «تماسم را با او حفظ می‌کنم.» از جا برخاست. «نتیجه‌ی تحقیقاتم در مورد دریا را برایت بگذارم؟ یک نسخه‌ی دیگر از آن دارم.»

شل اشاره‌ای به این موضوع نکرد که اف‌بی‌آی نیز چنین گزارشی در دست دارد و گفت: «حتماً برای پرونده لازم‌شان دارم. متشکرم.»

وقتی کانینگهام رفت، رودی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با ژست مخصوص خودش، کف دستش را روی صورتش کشید. می‌توانست حس کند که ریشش درآمده است. وقتی به یاد پدر بزرگش افتاد که می‌گفت در دوران آنها به ته ریش «سایه‌ی ساعت پنج» می‌گفتند، لبخندی زد و در دل گفت:

حتماً همین‌طور است. قبلاً این موضوع ناراحت‌م می‌کرد. اما الان برایم مهم نیست. درحقیقت وقتی بخواهم مخفی شوم این ته ریش کمک هم می‌کند. از جا بلند شد و کش‌وقوسی به بدنش داد. یک روز دیگر هم گذشته بود بی‌آنکه بتوانند سرخی از پولی که بنت دزدیده بود به‌دست بیاورند. به خود قول داد که او را پیدا خواهند کرد. اما حتی همان لحظه که این قول را به خود می‌داد باز هم شک داشت که بتواند به آن عمل کند. با توجه به تمرکز اداره بر تروریسم و تعداد افرادی که بایستی تحت‌نظر می‌بودند، منابع بسیار اندکی در دسترس بود. هفته‌ی پیش مأموری که با او در مورد پرونده‌ی بنت کار می‌کرد، کنار گذاشته شده بود. او دلش نیامده بود به کانینگهام و مالباختگان بگوید که اگر به‌زودی اتفاق خاصی در مورد این پرونده نیفتد، تعداد بیشتری از مأمورانی که با او همکاری می‌کنند به جاهای دیگر منتقل خواهند شد.

۶

لین از خانه‌ی بنت بازگشت و به‌موقع خود را به گلدی رساند تا به خانه‌ی کنتس دِلا مارکو بروند. آپارتمان وی در خیابان پنجم جنب موزه‌ی هنر متروپولیتن (۴۲) قرار داشت. چند تا بلوکی که موزه را احاطه کرده بود به میراکل مایل (۴۳) معروف بود. از تاکسی که پیاده می‌شدند، لین از گلدی پرسید: «به‌نظرت این بهترین نشانی در نیویورک نیست؟» «بله. همین‌طور است. اما راستش مهم‌ترین نشانی در نیویورک شماره‌ی هفت‌صد و چهل در خیابان هفتاد و دوم شرقی است. قبلاً به آپارتمان سه واحدی جان راکفلر (۴۴) رفتم. نفست را بند می‌آورد. اما از آن هم مهم‌تر مبلمان خانه است. بهترین کارم بود. حالا برای چه اینجا ایستادی؟ هوا سرد است. برویم داخل.»

کنتس دِلا مارکو یکی از زیباترین مدل‌های بلوند ویکتوریا سیکرت (۴۵) از آب درآمده بود. وقتی کنتس آنها را به کتابخانه برد و از اتاق خارج شد تا پاسخ تلفنی را بدهد، گلدی زیر لب به لین گفت: «معلوم است خیلی کارها روی خودش انجام داده. سی ساله به‌نظر می‌آید

اما می‌دانم که اواخر دهه‌ی چهل عمرش را می‌گذراند و موهایش را هم اکستنشن کرده. به شصت سالگی برسد صورتش متلاشی می‌شود.»

وقتی کنتس برگشت، از آنها دعوت کرد که نگاهی به خانه بیندازند. چند دقیقه‌ی اول طوری برخورد کرد انگار آن دو خریدار هستند و بعد ناگهان رفتارشان با گلدی بسیار دوستانه شد و با صبر و حوصله‌ی فراوان تمام نظریات او در مورد تغییر دکوراسیون تأیید کرد.

بعد از اینکه تمام خانه را بررسی کردند، در اتاق نشیمن نشستند و گلدی طرح‌هایی از تغییراتی که قرار بود بدهد، روی کاغذ کشید. ساعت چهار بعدازظهر که شد، لین نگاه‌هایی ممتد و طولانی به ساعتش می‌کرد.

در دل گفت: انگار می‌خواهد تا ابد طول بکشد. من باید تا قبل از ساعت پنج‌ونیم خانه باشم.

همان‌موقع بود که بتینا (۴۶) پرستار بچه‌ی لین تلفن کرد و گفت که ساعت کارش تمام شده و باید برود. سرانجام ساعت چهارویست دقیقه گلدی از جا بلند شد و گفت: «به‌نظرم برای امروز کافی باشد. اما اجازه بدهید به شما اطمینان بدهم، کنتس، زمانی‌که کارم را تمام کنم شما صاحب یکی از زیباترین خانه‌های نیویورک خواهید بود.»

کنتس ناغافل گفت: «فکرش را بکنید، درست شش ماه قبل از اینکه همسرم فوت کند به آینده‌نگری من گوش کرد و پولش را از مؤسسه‌ی بنت بیرون کشید. اگر این کار را نکرده بود مطمئن باشید الان نمی‌توانستم تغییر دکوراسیون بدهم.»

لین و گلدی به او خیره شدند و گلدی به آرامی پرسید: «نمی‌دانستم شما هم در آن سرمایه‌گذاری شرکت داشتید.»

کنتس گفت: اوه، ما فقط دو نفر از آن همه آدم بودیم.» همچنان‌که صحبت می‌کرد چشمان قهوه‌ای‌اش گشاد شد و لحنش تغییر کرد. «بنت یک مهمانی داد و ده نفر از کسانی را که سرمایه‌گذاری سنگینی کرده بودند دعوت کرد. این کار را به افتخار همسرش کرد. وقتی راجع به او حرف می‌زد، از گل بالاتر نمی‌گفت. اما بعد که به دستشویی می‌رفتم، اتفاقی از جلوی کتابخانه رد شدم. درِ اتاق باز بود و او با تلفن صحبت می‌کرد. مشخص بود با یک زن حرف می‌زند. می‌گفت که او خیلی وقت پیش هرچه می‌خواسته گرفته. احساس کردم به زنش خیانت می‌کند چون چنان با ملاطفت با آن زن حرف می‌زد که شکی برایم باقی نگذاشت.»

لین پرسید: «در مورد این مکالمه به افبی‌آی گفته‌اید؟»

«بله. ولی احساس کردم آنها می‌دانستند که بنت روابط این‌چنینی زیاد داشته و این یکی هم مثل بقیه است.»

لین می‌دانست موضوعی هست که باید پرسد و گفت: «به‌نظر شما پسرش اریک در این کلاهبرداری دست دارد؟»

کنتس به یاد آورد که باید با لحن به‌دقت تعلیم دیده‌اش صحبت کند. آهی کشید و گفت: «سرسوزنی خبر ندارم.»

ساعت چهارونیم که آنها سوار آسانسور می‌شدند، لین گفت: «گلدی، یک چیزی به‌نظرم درست نمی‌رسد. به‌نظر تو پارکر بنت آن‌قدر آدم بی‌احتیاطی بود که اجازه بدهد یک نفر به مکالمه‌اش گوش کند؟»

«البته که نبود. همیشه این شایعه بوده که کنتس دِلا مارکوی فعلی و سالی چیکوی اهل استتن آیلند، یکی از دوست‌دخترهای بنت بوده. این را می‌گویند که کسی به خودش شک نکند. کی می‌داند؟ شاید خود بنت به او گفته زودتر پولش را از صندوق سپرده خارج کند.»

۷

طبق معمول همیشه، کیتی ساعت پنج‌و‌ده دقیقه جلوی درِ خانه منتظر لین ایستاده بود.

«مامان! مامان!»

لین او را بغل کرد و پرسید: «کی عاشق توست؟»

کیتی خنده‌ای کرد و گفت: «تو.»

«و کی تا ابد عاشق تو می‌ماند؟»

«باز هم تو.»

لین موهای بلند قرمز طلایی کیتی را با انگشتانش نوازش کرد و در دل گفت: موهایش را از خودم به ارث برده. اما آن چشمان آبی روشن را کن به او هدیه کرده.

به‌محض اینکه او را زمین گذاشت، کیتی دستش را گرفت و مغرورانه گفت: «امروز تو مدرسه یک نقاشی جدید کشیدم.»

کیتی نقاشی‌اش را روی میز پذیرایی گذاشته بود. لین انتظار داشت که او یکی از حیوانات مورد علاقه‌اش را نقاشی کرده باشد، اما این یکی فرق داشت. او تصویری از لین را کشیده بود که به طرزی شگفت‌آور شبیه خودش بود و همان کت و شلوار و دستمال گردنی را به تن داشت که وقتی هفته‌ی پیش به باغ‌وحش رفته بودند پوشیده بود.

کاملاً معلوم بود که کیتی استعداد نقاشی داشت. حتی از مدارنگی‌هایی استفاده کرده بود که به‌خوبی رنگ لباس‌هایی را که آن روز لین پوشیده بود پوشش می‌داد.

بغض گلوی لین را گرفت. همچنان که کیتی را تحسین می‌کرد، به یاد استعداد کن در نقاشی افتاد و گفت: «الحق که دختر همان پدر هستی.» بعد جلوی خودش را گرفت و در دل گفت: مراقب باش، وقتی بزرگ‌تر بشود خودش می‌فهمد پدرش چقدر هنرمند بود.

بتینا، پرستار کیتی، تقریباً از همان‌موقع که کیتی به دنیا آمده بود، از او نگهداری می‌کرد. بتینا که ریزنقش بود و فقط چند تار موی خاکستری در میان موهای سیاه براقش دیده می‌شد، در شصت‌ویک سالگی انرژی زنی سی ساله را داشت. از سال گذشته که مجبور شده بود از مادرش نیز مراقبت کند، سر ساعت پنج‌ونیم بایستی خانه را ترک می‌کرد تا به اتوبوس ساعت شش برسد که از بندر آتوریتی (۴۷) به نیوجرسی می‌رفت. لین مجبور شده بود با گلدی اتمام حجت کند که مجبور است ساعت پنج دفتر را ترک کند یا دنبال شغلی دیگر بگردد. گلدی از سر اکراه و بی‌میلی قبول کرده بود، هرچند گاهی غرغر می‌کرد و به لین می‌گفت چقدر خوش‌شانس است که چنین رئیس مهربان و فهمیده‌ای دارد.

مرغ بریان و سیب‌زمینی روی اجاق آماده بود. مارچوبه‌ها در ماهیتابه قرار داشت و میز شام چیده شده بود. لین کت و دستکش و شال‌گردنش را درآورد و کنار کیتی سر میز نشست. این زمان فقط به آن دو اختصاص داشت و لین بین ساعت پنج تا هفت به هیچ تلفنی جواب نمی‌داد. مادر لین و دوستان نزدیکش این را می‌دانستند. یک شوخی بین آنها بود که این قانون به نفع گلدی است که بداند لین بعد از رسیدن به خانه به طرف تلفن نمی‌رود. گاهی آنها از لین می‌پرسیدند که چرا شغلش را عوض نمی‌کند. و جواب لین همیشه این بود که پارس کردن گلدی از گاز گرفتنش بدتر است و باعث رضایت و خشنودی اوست برای کسی کار کند که چنین استعداد خارق‌العاده‌ای دارد. او به آنها می‌گفت: «هر روز از او چیزی جدید یاد می‌گیرم. او نه‌تنها طراحی فوق‌العاده است، بلکه می‌تواند فکر هر آدمی را مثل یک کتاب

بخواند. کاشکی من هم چنین استعدادی داشتم.»

در طول شام تلفن دو بار زنگ زد و روی پیغام‌گیر رفت. اما لین بعد از اینکه کیتی را خواباند به پیغام‌ها گوش کرد. هر دو تلفن از طرف اریک بنت بود که از او می‌خواست شنبه شب با هم شام بخورند.

لین دودل بود که با او تماس بگیرد یا نه. تصویر آن مرد جذاب با آن صدای تأثیرگذار که در عمارت بنت دیده بودش، ذهنش را پر کرده بود. گلدی گفته بود معتقد است که شاید اریک بی‌گناه باشد و از این کلاهبرداری خبر نداشته است. او گفته بود شاید بی‌گناه باشد. نگفته بود بی‌گناه است. لین درنگی کرد و بعد شماره‌ی اریک را گرفت.

آنی بنت از پسرش پرسید: «با آن خانم جوانی صحبت می‌کردی که با گلدی هارپر آمده بود؟»
 آنی درست موقعی وارد اتاق سابق صبحانه شده بود که اریک صحبتش را با تلفن تمام می‌کرد. می‌خواستند شام بخورند.
 اریک با لبخند گفت: «بله. خودش بود.»

آنی گفت: «در گوگل در موردش تحقیق کردم. به لطف تو این یک کار را در کامپیوتر یاد گرفتم.» پشت میز نشست و دستمال سفره‌اش را باز کرد.
 اریک می‌دانست که مادرش بعد از ماجرای کلاهبرداری یاد گرفته بود چگونه در اینترنت خبرها را دنبال کند. اریک هیچ‌وقت به مادرش یاد نداده بود که چگونه در شبکه‌های اجتماعی جستجو کند زیرا نمی‌خواست او متوجه نظریات بی‌انتهای مردم شود. این نظریات فقط مربوط به آه و ناله‌های مالباختگان نبود که همه‌ی ثروت و پس‌انداز خود را از دست داده بودند، بلکه از جانب طنزنویسانی هم بود که هر لحظه لطیفه‌ای تازه برای پارکر بنت می‌ساختند.
 یکی از آخرین لطیفه‌ها این بود: «پولتان را پیش بنت بگذارید و خیالتان راحت باشد که شامل مالیات نخواهد شد.»
 اریک به مادرش نگفت که خودش نیز در مورد لین تحقیق کرده است، و پرسید: «خوب حالا چه پیدا کردید، مادر؟»
 آنی درحالی‌که با حرکتی عصبی یک رشته از موهایش را پشت گوش می‌برد، گفت: «سابقه‌ی جالبی دارد.»
 اریک که او را تماشا می‌کرد، به یاد موهای مادرش در گذشته افتاد که آنها را آرایشگرش رالف (۴۸) به رنگ نقره‌ای فوق‌العاده زیبایی درآورده بود. مادرش سال‌ها بود که نزد آن آرایشگر می‌رفت و وقتی اریک به یاد آورد که چطور او در آرایشگاهش را به روی مشتری ده ساله‌ی ارزشمندی بست که انعام‌هایی چشمگیر می‌داد و به او گفت که حضور او بسیاری از مشتریانش را ناراحت می‌کند زیرا شوهرش پولشان را دزدیده است، خونس به جوش آمد.

آن روز وقتی مادرش گریان به خانه برگشته بود، به او گفته بود: «اریک، حتی عذرخواهی هم نکرد.» حالا یک آرایشگر از سالنی معمولی در پورتچستر(۴۹) هفته‌ای یک بار به خانه می‌آمد.

مارجی اوبراین(۵۰)، خدمتکار تمام‌وقت‌شان که پانزده سال وفادارانه به آنها خدمت کرده بود، همچنان به مادرش در امور خانه کمک می‌کرد. یکی از بزرگ‌ترین مشکلات نقل‌مکان به نیوجرسی همین بود که مارجی نمی‌توانست به آنها ملحق شود زیرا مجبور بود کنار خانواده‌اش بماند. اریک می‌دانست که امشب مارجی شام مورد علاقه‌ی مادر او را درست کرده است که شامل سالاد، ماهی سالمون و برنج بود. اریک امیدوار بود موقع صرف شام مادرش سر حرف را باز کند و بیشتر در مورد لین بگوید.

پرسید: «خوب، در مورد لین هارمون چه فهمیدید؟»

«باردار بوده که شوهرش را در یک تصادف رانندگی از دست داده. دختر گریگوری هارمون(۵۱) است که نماینده‌ی کنگره بود و می‌گویند توانایی‌اش را داشته که کندی(۵۲) ثانی بشود ولی یک روز که با سه تا از دوستانش برای بازی گلف می‌رفته، در یک سانحه کشته می‌شود. آن زمان لین فقط هفت سال داشته. به‌نظرت این وحشتناک نیست که این دختر باید دو بار با چنین ماجرای وحشتناکی مواجه شود؟»

اریک بطری بلور بغل دستش را برداشت، لیوان مادرش را پر کرد و گفت: «بله. همین‌طور است. شاید برای‌تان جالب باشد که بدانید از او دعوت کردم شنبه با هم شام بخوریم و او هم قبول کرد.»

آنی بنت لبخند زد، لبخندی واقعی، و گفت: «وای، اریک. چه خوب. او خیلی خوشگل است و به‌نظر من باهوش هم هست. با او احساس راحتی می‌کنم. شاید گلدی هارپر به ما لطف داشته باشد، اما من را می‌ترساند.»

اریک به‌شوخی گفت: «به‌نظر من، او همه را می‌ترساند، مادر، مخصوصاً من را.»

آنی بنت مهربانانه به پسرش نگاه کرد. بعد چشمانش از اشک پر شد و گفت: «اریک، تو درست شکل پدرت هستی. اغلب به یا ماجرای آشنایی تصادفی‌مان می‌افتم. هر دو داشتیم از پله‌های مترو پایین می‌رفتیم. باران می‌آمد و پله‌ها لیز بود. او درست پشت سر من بود. داشتم می‌افتادم که دست مرا گرفت و محکم نگه‌م داشت و ماجرا شروع شد. به من گفت چقدر زیبا هستم و به‌نظرش خیلی آشنا می‌آیم. به او گفتم

که به تازگی به عنوان منشی در همان شرکتی کار می‌کنم که او هم آنجاست. با هم از پله‌ها پایین رفتیم و مرا تا قطار همراهی کرد. چند روز بعد تلفن زد و از من دعوت کرد که با هم بیرون برویم. همه‌اش همین بود. وقتی از من خواستگاری کرد گفت همان‌روز که دستم را گرفت به خودش گفته بود هرگز این دست را رها نخواهد کرد. من آن زمان خواستگار دیگری هم داشتم، اما مهم نبود. از روزی که پدرت را دیدم، آن خواستگار به تاریخ پیوست.»

اریک در دل گفت: این موهبت نیست که شکل پدرم هستم. هر جا می‌روم همه از من رو برمی‌گردانند و نمی‌خواهند چشم‌شان به چشمم بیفتد. از همه بدتر این بود که مادرش این داستان را بارها و بارها تعریف کرده بود. پدر و مادرش هشت سال قبل از اینکه او به دنیا بیاید ازدواج کرده بودند. حالا مادرش حدود شصت و هفت سال داشت و اریک کم‌کم به این فکر می‌افتاد که نکند مادرش دچار فراموشی یا زوال عقل بشود، و در دل گفت: یک مشکل دیگر.

مارجی همچنان که میز را تمیز می‌کرد، پرسید: «خانم بنت، قهوه‌تان را در اتاق نشیمن میل می‌کنید؟»

اتاق نشیمن نام جدید اتاقی بود که قبلاً به خدمه اختصاص داشت.

اریک پاسخ داد: «بله. آنجا قهوه می‌خوریم.»

آنی بنت گفت: «من یک لیوان دیگر نوشیدنی می‌خواهم.»

اخم‌های اریک درهم رفت. این اواخر مادرش بیش از حد می‌نوشید. در دل گفت: خانه خیلی دلتنگ و متروک است. خوب است که هفته‌ی دیگر به خانه‌ی جدید نقل مکان می‌کند. به محض اینکه مادر آنجا جا بیفتد، گمان می‌کنم روحیه‌اش بهتر می‌شود.

اریک زیر بازوی مادرش را گرفت و به او کمک کرد تا به طبقه‌ی پایین بروند. اما وقتی وارد اتاق شدند از دیدن جعبه‌ی موسیقی که سال‌ها پیش پدرش آن را به مادر او هدیه داده بود و حالا روی شومینه قرار داشت، به شدت جا خورد.

آنی بنت آن را برداشت و گفت: «آهنگش را خیلی دوست دارم. می‌دانم که بهت گفته بودم این اولین هدیه‌ای است که از پدرت گرفتم. گران قیمت به نظر می‌رسد اما آن روزها فقط سی دلار بود. هر دو عاشق رقص بودیم. عروسک‌های داخل جعبه که با شروع موسیقی می‌رقصند

درواقع سزار نیکلاس(۵۳) و سزارینا الکساندرا(۵۴) هستند. البته مطمئنم که تو این را می‌دانی.»
اریک در دل گفت: نه، یادم نمی‌آید گفته باشی.

او به یاد می‌آورد که این جعبه موسیقی مجلل سال‌ها روی میز آرایش مادرش بود و هیچ‌وقت ندیده بود که او آن را روشن کند. وقتی مارجی با سینی قهوه وارد شد، مادرش در جعبه را باز کرد و با صدای موسیقی، آن دو عروسک مشغول رقص شدند. مادرش گفت: «نمی‌دانم این آهنگ را می‌شناسی یا نه. این آهنگ مورد علاقه‌ی من است. ایروینگ برلین(۵۵) آن را می‌خواند. شعرش این است.» به آرامی شروع به خواندن کرد: «ترانه به پایان رسیده، اما ملودی ادامه دارد.» مکثی کرد و ادامه داد: «چه پدرت زنده باشد چه مرده، شعر ما تمام شده اما آهنگ‌مان همچنان ادامه دارد.» صدایش خشن شد، قابل انکار و پنهان کردن هم نبود.

۹

صبح جمعه، لین طبق معمول جلوی اتاق گلدی ایستاد تا سلامی کند و در کمال تعجب دید که روی میز او پر از نقاشی و رنگ و الگو است. او به روش خشن همیشگی خودش سر حرف را باز کرد. درحالی‌که یکی از نمونه‌ها را بالا نگه داشته بود، گفت: «درست می‌گفتی. این رنگ سورمه‌ای برای اتاق خواب آنی بنت بیش از حد تیره است. اما در مورد تغییر رنگ اشتباه می‌کنی. چاره این است که نصف دیوارها را به بلندی ارتفاع صندلی قرنیز سفید بزنیم. این کار باعث می‌شود تیرگی آبی کم‌رنگ‌تر به نظر برسد.»

لین یادآوری کرد: «و گران تمام می‌شود. مگر قرار نیست این کار را رایگان انجام بدهی؟»
«البته که نه. هزینه‌هایش را در صورت حساب خانم کنتس منظور می‌کنم. وضع مالی او خوب است. هنوز هم می‌گویم آن کلاهبردار خودش به کنتس خبر داده بود که پولش را از صندوق خارج کند.»

لین گفت: «بسیار خوب. خودم ترتیبش را می‌دهم.»

«عجله نکن. باز هم هست.»

«ببخشید.»

گلدی پنج تکه از نمونه پارچه‌ها را برداشت و گفت: «از آن پرده‌هایی که از اتاق مهمان در عمارت بنت آوردیم خوشم نمی‌آید. اینها را سفارش دادم. روتختی، بالش‌ها، والانِ پایین تخت، روبه‌ی میز آرایش، پرده‌ها و کاناپه. یک اتاق‌خواب خوشگل برای آن زن بیچاره طراحی می‌کنم.»

«و همه‌ی اینها به حساب خانم کنتس است؟»

«البته. می‌خواهیم یک ناخنک به حسابش بزنیم.»

لین درحالی‌که سعی می‌کرد سرش را به چپ و راست تکان ندهد، به اتاق خودش رفت. حالا گلدی به تهیه‌کنندگان اقلام مورد نیازش زنگ می‌زد و آنها را تحت فشار می‌گذاشت تا مطمئن شود که در انجام کار و تحویل به‌موقع، تأخیر نخواهد کرد.

لین می‌دانست فرصت خوبی است تا به مادرش یک تلفن کوتاه بزند. تا الآن حتماً او به فروشگاه رسیده بود. مادرش صاحب یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی در جرج‌تاون (۵۶) بود. او همیشه تلاش می‌کرد تا لین را وادارد کارش را رها کند و به آنجا برود. می‌گفت که دلش می‌خواهد او روی تغییر دکوراسیون و کار خودش سرمایه‌گذاری کند.

لین می‌دانست که هنوز آمادگی این کار را ندارد. در دل گفت: همین یک دقیقه پیش یک چیز جدید از گلدی یاد گرفتم. علاوه بر این، اصلاً علاقه‌ای ندارم نزدیک ناپدری‌ام باشم.

مادرش با اولین زنگ گوشی را برداشت و گفت: «همین الان می‌خواستم به‌ت زنگ بزنم. لین، کیتی چطور است؟»

«عالی. دیگر حسابی نقاش کوچولو شده.»

«تعجبی ندارد.»

لین گفت: «من هم خوبم.»

مادرش خندید و گفت: «شاید باورت نشود ولی سؤال بعدی‌ام همین بود.»

لین مادرش را که زنی سرحال و سرزنده بود، در ذهن مجسم کرد. آلیس هارمون کراولی (۵۷) در دههی پنجاه عمرش بود. موهای قهوه‌ای مایل به قرمز که آنها را مدل مصری کوتاه کرده بود، حالا کاملاً خاکستری شده بود. در مورد موهایش زیادی وسواس به خرج نمی‌داد و می‌گفت کارهای بهتری از جلوی آینه ایستادن و آرایش کردن هست. قد بلند و لاغر بود و هر روز ساعت شش صبح به تمرینات یوگا می‌پرداخت. بعد از کشته شدن پدر لین در حادثه‌ی سقوط هواپیما، تا ده سال ازدواج نکرده بود. ناپدری‌اش دوایت کراولی (۵۸) روزنامه‌نویسی بود که هر روز برای روزنامه‌ی واشنگتن پست مقاله می‌نوشت و به‌عنوان بازیگری شناخته‌شده در صحنه‌های تئاتر واشنگتن هم مطرح بود. او و مادرش زمانی ازدواج کرده بودند که لین تازه به کالج رفته بود. لین خوشحال بود که مادرش با دوایت خوشبخت بود، اما از دوایت خوشش نمی‌آمد چون متکلم‌وحده بود و عقیده داشت که او باید حرف بزند و بقیه فقط گوش کنند. دوایت خیلی با پدر لین فرق داشت. دوایت و مادر لین زوج پرترفدار در گروه‌های پشت پرده‌ی واشنگتن بودند.

لین پرسید: «این هفته به کاخ سفید رفته بودی؟»

«نه، اما هفته‌ی بعد برای مراسم شامی که به افتخار سفیر اسپانیا برگزار می‌شود، دعوت شده‌ایم. تو چه کار می‌کنی؟»

«پسر پارکر بنت به گلدی تلفن کرد و مشغول کارهای خانگی آنها در نیوجرسی هستیم.»

«ده - دوازده نفر را می‌شناسم که درگیر ماجرای کلاهبرداری بنت هستند. خیلی برای‌شان بد تمام شد. پسر بنت را دیده‌ای؟ خیلی‌ها، مخصوصاً دوایت، معتقدند او هم در این کار دست داشته.»

کم مانده بود لین به مادرش بگوید که شنبه شب برای شام با او قرار ملاقات دارد ولی لحن سرد و نیشدار مادرش مانع شد. وقتی گوشی را گذاشت، در دل اقرار کرد که پذیرفتن دعوت اریک بنت اشتباه بوده است. به لطف کارهای بسیار زیاد در خانه‌ی نیوجرسی، او بیش از حد درگیر رفت‌وآمد می‌شد. می‌دانست که اریک در خفا با یک شرکت دلالتی کار می‌کند و آپارتمانی در منهتن دارد. اما در عین حال یکی از اتاق‌خواب‌های خانه‌ی مادرش به او اختصاص می‌یافت. او به گلدی گفته بود که خیال دارد به‌طور مرتب پیش مادرش بماند.

لین از سر اکراه در دل گفت: ملاقات با اریک عقیده‌ی خوبی نیست. اصلاً چرا به او نگفتم که وقت ندارم؟

لین از پاسخ صادقانه به این سؤال خوشش نیامد. اریک بنت مردی خوش‌قیافه بود و لین واقعا دلش می‌خواست دوباره او را ببیند. قاطعانه در دل گفت: گناه پدر را که پای پسر نمی‌نویسند. بعد توجهش را به تکه پارچه‌هایی معطوف کرد که گلدی برای تزئین اتاق‌خواب زنی که شوهرش پنج میلیارد دلار کلاهبرداری کرده بود، به او واگذار کرده بود.

دکتر شون کانینگهام کنار رنجر کول در مراسم تدفین جودی نشست. مراسم در نمازخانه‌ی سالن تدفین برگزار می‌شد. جسد او را سوزانده و خاکسترش را در گلدانی کوچک روی میز جلوی کلیسا گذاشته بودند که روی آن یک رومیزی سفید کشیده شده بود. رنجر اصرار داشت خودش گلدان حاوی خاکستر را بیاورد و روی میز بگذارد.

بر کانینگهام مسلم بود که رنجر یک کلمه از حرف‌های واعظ را گوش نمی‌کند. چشمانش روی گلدان ثابت مانده بود و وقتی ناگهان بغضش ترکید، ناله‌ی محزونش فضای نمازخانه را پر کرد.

حدود چهل نفر در مراسم شرکت کرده بودند که کانینگهام حدس می‌زد همکاران و همسایگانش باشند. اما وقتی مراسم به پایان رسید و همه از نمازخانه خارج شدند، کانینگهام متوجه شد که بیشتر آنها قربانیان پارکر بنت هستند.

یکی از آنها چارلز مینینگ (۵۹) وکیل بازنشسته‌ی هشتادوهفت ساله‌ای بود که به‌طرف کانینگهام رفت، سری برای او تکان داد و گفت: «شون، گمان می‌کنم رنجر از غصه دق کند. نمی‌توانی کاری برایش بکنی؟»

«به‌نظرم همین‌طور است. تصمیم دارم هر روز به او سری بزنم و هر کاری از دستم بربیاید برایش انجام بدهم. در این‌جور مصیبت‌ها انکار و خشم اولین واکنش است. به‌طور قطع الان او این مرحله را می‌گذراند.»

«مرحله‌ی بعدی چیست؟»

«افسردگی و در آخر، پذیرش.»

بعد هر دو برگشتند و به رنجر کول نگاه کردند. او با چهره‌ای سرد و بی‌روح از کسانی که برای تسلیت آمده بودند، دور شد. هیچ‌کس سعی نکرد مانع او شود چون همه احساس می‌کردند که هیچ فایده‌ای ندارد و او را که گلدان را در آغوش گرفته بود و به گوشه‌ای پیچید و از نظر غایب شد، تماشا کردند. پذیرش؟ شون کانینگهام می‌دانست که رنجر کول هرگز به این مرحله نخواهد رسید. اما او خشمش را کجا خالی می‌کرد؟ شون خبر نداشت که رنجر هم به دنبال جواب این سؤال است. همچنان که در خیابان راه می‌رفت، گریه می‌کرد و در دل می‌گفت: جودی من خیلی زود مُرد. و آیه‌ای از انجیل در ذهنش تکرار می‌شد: چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان. او می‌دانست که می‌خواهد چه کار کند.

جاناناتان پیرس(۶۰)، مأمور افبی‌آی با اسم مستعار تونی روسو، یک وانت حمل بار کرایه کرده بود تا اسباب و اثاثیه‌اش را به خانه‌ی جدیدش در شهر ببرد. نمی‌خواست علامت شرکتی که مبلمان را از آنجا کرایه کرده بود معلوم باشد و همسایه‌ها آن را ببینند.

در دل گفت: تا جایی‌که به آنها مربوط می‌شود من مردی هستم که طلاق گرفته، فرزندی هم ندارد و در شرف باز کردن کافی‌شاپی در مونت‌کلر است. این باعث می‌شود که رفت‌وآمدم طبیعی جلوه کند.

درعین‌حال فرصتی بود که آنی و اریک بنت را کاملاً تحت‌نظر داشته باشد. جان تردید نداشت که اریک در این کلاهبرداری دست داشته است، وگرنه چطور ممکن بود که پارکر بنت به‌تنهایی از پس این کار برآید؟ مسلم بود که همدست داشت.

آنها به‌عنوان آخرین تلاش قبل از اینکه پرونده بسته شود، تصمیم گرفته بودند با نصب شنود و تحت‌نظر گرفتن خانه و ضبط مکالمات اریک و آنی بنت، به سرخ جدیدی برسند.

رودی شل بود که جان را به‌عنوان همسایه‌ی جدید آنی بنت در آنجا مستقر کرده و به او گفته بود: «ممکن است آنها حرفی به هم بزنند که به ما سرخی بدهند، چه در مورد زنده بودن بنت و چه در مورد اینکه خودشان در این کار دست داشته‌اند یا نه. حدس من این است اریک بنت آن‌قدر باهوش هست که خانه‌ی مادرش را از انواع شنود پاک کرده باشد. اما تو یک هفته صبر کن و بعد سر فرصت برو داخل و شنودها را جاسازی کن.»

شنبه شب، کیتی لبه‌ی تخت‌خواب لین نشسته بود و او را که لباس می‌پوشید، تماشا می‌کرد.

گفت: «مامان، خیلی خوشگل شدی. از این لباس خیلی خوشم می‌آید.»

لین ابتدا می‌خواست کت و شلواری مشکی بپوشد ولی بعد در لحظه‌ی آخر نظرش عوض شده و پیراهن پشمی سبز تیره‌ای را جایگزین آن کرده بود که می‌دانست تضادی زیبا با رنگ موهایش دارد. با اینکه این لباس را در حراجی فروشگاه برگدورف گودمن(۶۱) خریده بود، می‌دانست بی‌بربرگرد جنس و طرح و دوختی عالی دارد.

اظهارنظر کیتی او را به فکر انداخت که گوشواره‌های الماس و زمردی را که از مادر بزرگش به ارث برده بود، ببندازد. از خودش پرسید: چرا این لباس را می‌پوشم؟ این فقط یک قرار ملاقات معمولی است.

بعد قیافه‌ی اریک در نظرش مجسم شد. از سایه‌ی خاکستری موهای او، لحن طنزآمیز و حزنی که موقع حرف زدن در مورد پدرش در صدایش بود، خوشش می‌آمد.

صدای کیتی رشته‌ی افکارش را پاره کرد: «مامان، من آن گوشواره‌ها را خیلی دوست دارم.»

لین خندید و گفت: «ممنونم، کیتی.»

بعد در دل گفت: وقتی به سن کیتی بودم بابا همیشه برایم زیورآلات می‌خرید و من چقدر دوست داشتم آنها را به خودم یا عروسک‌هایم آویزان کنم. بعد بابا این آهنگ را برایم می‌خواند: حلقه‌هایی در انگشت... زنگوله‌هایی به پا... دخترک موسیقی را با خود به همه جا می‌برد... اما کیتی درحالی بزرگ می‌شد که حتی یک خاطره هم از پدرش نداشت.

صدای زنگ آیفون از سرسرای ورودی نشان از آمدن اریک بنت داشت. لین به نگهبان گفت که او را به بالا بفرستد.

کیتی همچنان که از تخت‌خواب پایین می‌آمد، پرسید: «کی آمده؟»

«یکی از دوستان مامان. اسمش آقای بنت است.»

ویلما پاترز(۶۲) هشتاد ساله که در همان ساختمان زندگی می‌کرد، پرستار مورد علاقه‌ی کیتی بود چون به‌قدری سرحال و سرزنده بود که

گویی چهل سالش است. آنها قرار گذاشته بودند با هم شیرینی شکلاتی بپزند و تا زمان خواب کیتی کتاب بخوانند. ویلما می‌خواست برود در را باز کند که لین وارد اتاق نشیمن شد و گفت: «خودم باز می‌کنم، ویلما.»

آسانسور درست مقابل درِ واحد آنها بود. لین صدای ایستادن آسانسور را شنید ولی صبر کرد تا صدای باز شدن درِ آن را نیز بشنود و بعد در را باز کند. اولین تصورش این بود که قد اریک بنت بلندتر از آن است که قبلاً متوجه شده بود. نه خیلی بلندتر اما کمی. ناگهان یادش آمد پاشنه‌ی چکمه‌هایی که آن روز پوشیده بود بلندتر از آن بود که دوست داشت. آن کفش‌ها را تحت انگیزه‌ای آنی خریده بود.

در نگاه اول احساس کرد اریک خشک و جدی است، اما بعد لبخندش گرم شد. همزمان به هم سلام کردند و اریک وارد آپارتمان شد. کیتی دوان دوان خود را به لین رساند، کنار او ایستاد و گفت: «من کیتی کرر هستم.»

«من هم اریک بنت هستم.»

کیتی گفت: «سلام، اریک. از آشنایی‌تان خوشوقتم.»

لین با لحنی سرزنش‌بار به او گفت: «کیتی، به تو چه گفته بودم؟»

«گفتی بزرگ‌ترها را با نام خانوادگی‌شان صدا کنم. فراموش کردم.» کیتی برگشت، ویلما را نشان داد و اضافه کرد: «این هم پرستار من خانم پاترز است.»

می‌خواهیم شیرینی شکلاتی بپزیم.»

اریک گفت: «می‌شود لطفاً یک دانه برای من نگه دارید تا وقتی مامان را به خانه برگرداندم آن را بخورم؟»

کیتی گفت: «دو تا برایت نگه می‌دارم.»

بعد از اینکه لین دخترش را بوسید و توافق کردند که او ساعت هشت‌ونیم به رختخواب برود، آنها خانه را ترک کردند. سه دقیقه بعد در خیابان بودند و اریک دنبال تاکسی گشت. تا تاکسی بیاید و سوار شوند، پنج دقیقه طول کشید. وقتی اریک در تاکسی را برای لین باز می‌کرد، گفت: «زمانی یک ماشین با راننده به‌طور دائم جلوی در خانه منتظر ما بود.»

لین گفت: «مطمئن باش من با راننده بزرگ نشده‌ام.»

و در دل گفت: ولی توی شدی.

اریک به راننده نشانی جایی در خیابان پنجاه‌وششم را داد و به لین گفت: «تا حالا به تینلو (۶۳) رفتی؟»
«بله، رفتم.»

«پس می‌دانی جای دنج و آرامی است و غذاهای شمال ایتالیا هم خیلی خوشمزه است.»
«بله، می‌دانم.»

لین دلش می‌خواست بداند چرا آنجا؟ او و شوهرش در دوران نامزدی و تا یک سال بعد از ازدواج، همیشه به آنجا می‌رفتند.
اریک گفت: «کیتی چقدر شاد و شنگول است. چه بچه‌ی خوشگل و نازی است.»
آن دو در صلح و صفا بودند. لین گفت: «خوب، البته به نظر من او شگفت‌انگیزترین بچه‌ی دنیا است.»
اریک مکثی کرد و گفت: «خبر دارم که پدر کیتی قبل از به دنیا آمدنش فوت کرده.»
«بله، همین‌طور است.»

لین در دل گفت: در گوگل در مورد من تحقیق کرده. من هم همین کار را کردم، مخصوصاً در مورد پدر عزیزش.

لین می‌دانست که نام اصلی پدر او ژوزف بنت (۶۴) بوده اما در بیست‌ویک سالگی به‌طور قانونی نام کوچک خود را به پارکر تغییر داده است. می‌دانست که پارکر بنت دو سال در کالج نیویورک درس خوانده و بعد از دانشگاه هاروارد بورسیه گرفته و سپس، مدرک تحصیلی‌اش را از دانشگاه ییل (۶۵) گرفته است. می‌دانست که او به‌سرعت در شرکتی در وال استریت (۶۶) رشد کرده و تا زمان ازدواجش در بیست‌وهفت سالگی با آنی که منشی بیست‌ودو ساله‌ی شرکت‌شان بوده، همچنان نردبان ترقی را طی کرده و بالا رفته است.

وقتی به رستوران رسیدند، ماریو (۶۷) صاحب رستوران به آنها گفت: «به خانه خوش آمدید.» او این جمله را به تمام مشتریان قدیمی خود می‌گفت. ولی بعد به لین لبخندی زد و اضافه کرد: «خانم کرنر، خیلی وقت می‌شود شما را ندیده بودیم.»

لین گفت: «می‌دانم. خوشحالم که دوباره اینجا هستم.»

ماریو آنها را تا سر میز همراهی کرد. وقتی نشستند، اریک گفت: «او تو را خانم کرر صدا کرد. گمانم با شوهرت به اینجا می‌آمدی.»

«بله، همین‌طور است. اما این مربوط به پنج سال پیش است. هارمون نام‌خانوادگی قبل از ازدواجم است. در محیط کار مرا به این اسم می‌شناسند.»

پیشخدمت به میز نزدیک شد و اریک گران‌ترین نوشیدنی را سفارش داد. ناپدری‌اش نیز در این کار بسیار خبره بود و هربار او در واشنگتن بود و با ناپدری و مادرش به رستوران می‌رفت، همیشه بهترین‌ها را سفارش می‌داد.

لین در دل گفت: حداکثر کاری که برای باز پس گرفتن همه‌چیز می‌شود کرد.

اریک انگار که می‌توانست فکر او را بخواند، گفت: «با توجه به موقعیتم دلم می‌خواست همه‌ی عادت‌ها را از سرم بیندازم. هرگز با پدرم یا برای او کار نکردم. او هم دلش می‌خواست من به روش خودم کار کنم، درست مثل خودش. شاید به‌عمد مرا از شرکتش دور نگه داشت چون از عاقبت کار باخبر بود. اگر او این پول را دزدیده باشد، به هیچ عنوان نمی‌خواست مرا در این کار دخالت بدهد.» مستقیماً در چشم‌های لین نگاه کرد و ادامه داد: «من در این کار دخالتی نداشتم. امیدوارم حرفم را باور کنی.»

لین گفت: «اگر خیال می‌کردم در این کار دخالت داشتی الان اینجا نبودم.»

در طول صرف شام صحبت آنها در حد آغاز آشنایی دو نفر بود. لین گفت که از دبستان تا دبیرستان به آکادمی سکرید هارت (۶۸) در واشنگتن می‌رفته و بعد وارد دانشگاه نیویورک شده است.

بعد گفت: «از لحظه‌ای که وارد نیویورک شدم می‌دانستم اینجا همان‌جایی است که می‌خواهم بمانم. اما بعد از فارغ‌التحصیلی فهمیدم که اصلاً دلم نمی‌خواهم معلم بشوم.»

«و به مؤسسه‌ی مد لباس رفتی.»

«مثل اینکه حسابی در مورد من تحقیق کرده‌ای؟»

«بله، همین‌طور است. امیدوارم ناراحت نشوی ولی می‌خواستم بیشتر درباره‌ات بدانم.»

لین جواب این تعریف ضمنی را با خنده داد و گفت: «خوشبختانه چیزی برای پنهان کردن ندارم.» و وقتی متوجه مفهوم ضمنی حرفش شد، دلش می‌خواست زبانش را گاز بگیرد.

اریک گفت: «و خوشبختانه برخلاف نظر مردم، من هم چیزی برای پنهان کردن ندارم.» لبخندی زد و سپس موضوع را عوض کرد. «کار کردن با گلدی چطور است؟ آن‌موقع که در عمارت گرینویچ برای ما طراحی می‌کرد به‌نظر من زورگوترین آدمی بود که تابه‌حال دیده بودم. وقتی پایش را در اتاق می‌گذاشت کارگرهای بیچاره حالشان بد می‌شد.»

لین در دل گفت: زورگو هست اما این را از زبان من نخواهی شنید.

و گفت: «من عاشق کارکردن با گلدی هستم. می‌دانم منظورت چیست. ولی باور کنی یا نه، به معنای واقعی کلمه قلبی از طلا دارد.»

«می‌دانم که همین‌طور است، دست‌کم تا حدودی. قرار است خانه‌ی مادرم در مونت کلر را مجانی طراحی کند.»

«حالا به حرف من رسیدی؟»

هنگام صرف دسر اریک در مورد پدرش صحبت کرد. «در مقام پدر بهترین بود. همیشه سرش شلوغ بود ولی من و مادرم در اولویت قرار داشتیم. هرگز هیچ رویدادی را که من در مدرسه‌ام در آن شرکت داشتم، فراموش نکرد. وقتی به گروه پیشاهنگی ملحق شدم و مدام در این فکر بودم که به اردو بروم، او گفت که با من می‌آید. همه‌ی وسایل را خرید، یاد گرفت چطوری چادر برپا کند، و جایی را در آدیرون‌داکس (۶۹) برای اردو پیدا کرد. آتش روشن کردیم و غذا پختیم. البته هر چه پختیم، سوخت. شب موقع خواب هر دو از سرما خوابمان نمی‌برد. بالأخره حدود یازده شب بود که پرسید از نظر من کارهایش مسخره است؟ و وقتی با شور و شوق تأیید کردم، گفت پس بیا جمع‌وجور کنیم و همه‌ی وسایل را همان‌جا بگذاریم و برویم. گفت بعداً به دفتر آن اردوگاه زنگ می‌زند و می‌گوید کل وسایل مال خودشان، می‌توانند آنها را بفروشند یا دور بیندازند.»

لین گفت: «پس حدس می‌زنم هرگز نتوانستی پیشاهنگ بشوی؟»

«درواقع شدم. نمی‌خواستم از زیر کار در رو جلوه کنم.» اریک جرعه‌ای قهوه نوشید و ادامه داد: «لین، با اینکه برای خاطر پدرم بسیاری از مشتری‌انم را از دست دادم، هنوز تاجر خوبی هستم و می‌خواهم از نو شروع کنم. اما تا یک دلار آخری را که داشتم به‌عنوان غرامت مالباختگان به دولت دادم.»

«آن آدم‌ها این را می‌دانند؟»

«نه. خودم خواستم این موضوع سر بسته باقی بماند. می‌دانستم واکنش مردم این است که می‌خواهم خودم را آدم خوبی نشان بدهم.»

«چه باشی و چه نباشی، ناله و نفرین پشت سرت هست.»

«خودم هم می‌دانم.»

این بار بلافاصله بعد از بیرون آمدن از رستوران تاکسی گیرشان آمد. لین خواست جلوی ساختمان خداحافظی کند اما اریک گفت او را تا در آپارتمان‌ش همراهی می‌کند.

هنگامی که از آسانسور پیاده شدند، اریک پرسید: «قول می‌دهم خیلی وقت را نگیرم. اما آیا امکان دارد ببینم کیتی آن دو تا شیرینی را برایم کنار گذاشته یا نه؟»

«می‌دانم که این کار را کرده. بیا تو.»

دو عدد شیرینی در یک بشقاب کاغذی روی میز آشپزخانه بود. کیتی روی بشقاب صورتکی خندان کشیده بود.

اریک یکی از شیرینی‌ها را برداشت، گازی به آن زد و گفت: «خوشمزه است. از طرف من از کیتی تشکر کن و بگو عاشق تکه‌های شکلاتی شدم که داخل شیرینی بود.» بشقاب را برداشت و اضافه کرد: «بقیه‌اش را توی آسانسور می‌خورم. لین، شب خیلی خوبی بود. حالا همان‌طور که قول دادم، می‌روم.»

کمی کمتر از یک دقیقه بعد، لین صدای آسانسور را شنید که پایین می‌رفت. بعد ویلما پاترز به حال آمد. معمولاً بعد از اینکه کیتی می‌خوابید، ویلما در اتاق نشیمن ته راهرو تلویزیون تماشا می‌کرد.

او گفت: «کیتی سر ساعت هشت ونیم خوابید. به شما خوش گذشت؟»
لین درنگی کرد و گفت: «خیلی خوش گذشت، خانم پاترز. واقعا خیلی خوش گذشت.»

مارجی اوبراین مضطربانه در اتاق انتظار دفتر رودی شل نشست و از خود پرسید: چه خطایی از من سر زده؟ چرا افبی‌آی مرا احضار کرده؟ همین دیروز بود که با کامیون حمل بار به نیوجرسی رفته بود تا اسباب و اثاثیه‌ی عمارت بنت را به خانه‌ی جدید آنی بنت در مونت کلر ببرد. به کمک لین هارمون و دو کارگری که همراه خودش آورده بود، صندوق‌های ظروف چینی و لباس‌ها و کتاب‌ها را جابه‌جا کرده بود تا روز بعد که خانم بنت به خانه می‌آید، همه‌چیز مرتب باشد. لین به او گفته بود که روتختی و پرده‌ها و چین‌های دور تخت هفته‌ی بعد آماده می‌شوند و خودش می‌آید تا مطمئن شود همه‌چیز کاملاً درست و بی‌نقص است؟

مارجی در دل گفت: لین چه دختر خوبی است. خانه هم خیلی قشنگ است. مبلمان طوری چیده شده که انگار برای این اتاق‌ها ساخته شده. و چقدر دنج و راحت است. وقتی آقای بنت آن دوروبر بود حضورش خانه را پر می‌کرد. اما خانم بنت بیچاره هر کاری هم می‌کرد و هرچه می‌گفت، انگار نه انگار. چرا دیشب دوباره از افبی‌آی به او تلفن کرده بودند؟ او دو سال پیش با آنها حرف زده بود. منظورشان از اینکه گفته بودند فقط می‌خواهند چند تا سؤال بکنند، چه بود؟

آنها که خیال نمی‌کردند او در این کلاهبرداری دست داشته است؟ نه، البته که چنین خیالی نمی‌کردند. در دل گفت: فقط کافی است به حساب بانکی‌ام نگاهی بیندازند.

دلم برای اریک و خانم بنت تنگ می‌شود. آنها همیشه با من مهربان بودند. آقای بنت هم همین‌طور. ولی یک‌جورایی از او می‌ترسیدم. وقتی عصبانی می‌شد، وای! یکهو جوش می‌آورد. مثل آن روز که یک لکه روی صندلی جلوی ماشین بنتلی‌اش دید و فهمید راننده قهوه‌اش را روی صندلی ریخته. راننده را در جا اخراج کرد اما بعد آمد توی خانه و تمام خشمش را سر راجر پیشکار خانه خالی کرد که آن راننده را

معرفی کرده بود.

به او گفت: «دفعه‌ی دیگر که دوستان تن‌لش تو را استخدام کنم و مشکل ایجاد کنند، از چشم تو می‌بینم.»
و وقتی خانم بنت گفت که راجر فقط به یک مؤسسه تلفن کرد و آنها این راننده را فرستادند، آقای بنت به طرف او برگشت و پرخاش‌کنان گفت: «می‌شود لطفاً این رفتار خیرخواهانه را نسبت به دوستان عزیزت بس کنی؟ خیلی بد است که نمی‌فهمی دیگر در مغازه‌ی پدرت کار نمی‌کنی.»
اما این صرفاً یک جنبه از او بود. روز بعد دوباره راننده را استخدام کرد، از پیشکار هم دلجویی کرد و برای خانم بنت هم یک گل سینه‌ی الماس‌نشان خرید. یادداشت را روی هدیه را دیدم که نوشته بود: تقدیم به محبوب همواره پرتاقتم.
«خانم اوبراین، آقای شل شما را می‌پذیرند.»

مارجی با قدم‌های سنگین به دنبال آن مرد وارد دفتر رودی شل شد. اما به محض ورودش وقتی آن مرد از پشت میزش بلند شد و با لبخند و به‌گرمی با او احوال‌پرسی کرد، خیال مارجی راحت شد و در دل گفت: قصد ندارد مرا بازداشت یا از این‌جور چیزها کند.
خیلی زود متوجه شد که نیت مأمور شل این نیست، زیرا او گفت: «خانم اوبراین، تقریباً دو سال پیش شما با یکی از مأموران ما صحبت کردید. حالا که خانم بنت قصد دارند به نیوجرسی نقل‌مکان کنند، آیا شما قصد دارید باز هم برای‌شان کار کنید؟»
مارجی گفت: «متأسفانه باید بگویم نه. من همیشه شب‌ها به خانه‌ی خودم می‌رفتم و به هیچ عنوان نمی‌توانم هفته‌ای پنج روز از کانتیکت به نیوجرسی برگردم. حتی اگر ایشان از من بخواهند که همان‌جا زندگی کنم، باز هم امکان ندارد که بتوانم مدتی طولانی از نوه‌هایم دور باشم. آنها همیشه در خانه‌ی من هستند.»

رودی شل سری تکان داد و گفت: «می‌فهمم. لطفاً خیال نکنید از شما می‌خواهم به ایشان وفادار نباشید. اما همان‌طور که می‌دانید پارکر بنت زندگی افراد بسیاری را از هم پاشیده. آدم‌هایی که به او اطمینان کردند، خانه و اندوخته‌ی بازنشستگی‌شان و توانایی کمک به خانواده را از دست دادند. اما از شما می‌خواهم فکر کنید. آیا هیچ‌وقت پیش آمده شنیده باشید که خانم بنت یا اریک اشاره‌ای به

این کرده باشند که پارکر بنت زنده است؟»

مارجی ساکت نشست. یک بار شنیده بود. همین دو هفته پیش. همان شب که خانم بنت سر اریک فریاد کشیده بود. اما درست نبود که آن را تعریف کند. شاید فشار زندگی باعث شده بود این اتفاق بیفتد. خانم بنت کم‌کم دچار بیماری زوال عقل می‌شد. زیاد با خودش حرف می‌زد. به هر حال آنچه گفته بود احمقانه به نظر می‌آمد.

صدای رودی شل او را به خود آورد. «خانم اوبراین، با یک نگاه به حالت چهره‌تان احساس می‌کنم سعی دارید تصمیم بگیرید موضوعی را به من بگویید یا نه. لطفاً به یاد داشته باشید که اگر خانم بنت و اریک از جرم پارکر بنت بی‌خبر باشند، ما آنها را در انتظار عمومی تبرئه خواهیم کرد، چون شک و شبهه‌ی زیادی وجود دارد که هر دو در این قضیه دست دارند. اما اگر چیزی شنیده باشید که بتواند به ما کمک کند آن پول‌ها را پیدا کنیم، واقعاً باید آن را با ما در میان بگذارید.»

مارجی از سر شک و تردید گفت: «کمتر از یک هفته پیش بعد از شام بدون اینکه بخواهم شنیدم که خانم بنت سر اریک فریاد زد.»

رودی شل نگذاشت جرقه‌ی هیجان در حالت چهره یا چشمانش معلوم شود و گفت: «وقتی سرش فریاد کشید چه گفت؟»

«نمی‌توانم دقیقاً بگویم چه گفت اما چیزی شبیه این بود: اریک، من می‌دانم پدرت زنده است و تو هم این را می‌دانی. بهش بگو به من تلفن کند. بگو برایم مهم نیست چه کار کرده. بگو به من تلفن کند.»

مارجی نفس بلندی کشید و ادامه داد: «اما یادتان باشد، به نظر من خانم بنت عقل سالمی ندارد. دارد به زوال عقل دچار می‌شود و ممکن است اینها صرفاً به ذهنش رسیده.»

شل به آرامی گفت: «ممکن است. اما کار درستی کردید که با ما در میان گذاشتید. حالا باید از شما بخواهم هرکدام از آنها را دیدید در مورد این ملاقات حرفی نزنید.»

وقتی در پشت سر مارجی اوبراین بسته شد، رودی به صندلی‌اش تکیه داد و در دل گفت: همیشه می‌دانستم که این یارو در این ماجرا دست دارد. حتی مادرش هم همین‌طور خیال می‌کند. حالا چطور این را ثابت کنیم؟

آنی بنت در شب اول حضورش در خانه‌ی جدید بسیار دیر به خواب رفت. وقتی بیدار شد، ذهنش از این چند ماه گذشته بازتر و شفاف‌تر بود. شاید حتی شفاف‌تر از آن روز وحشتناک که پارکر در قایقش ناپدید شده بود. آن روز پارکر برای تعطیلات آخر هفته به سنت جان (۷۰) رفته بود. قرار بود اریک هم با هواپیما به آنجا برود و به او ملحق شود اما تا دیروقت در دفتر مانده و تا روز بعد به آنجا نرسیده بود.

آنی در دل گفت: چقدر به پارکر اصرار کردم صبر کند تا اریک با او برود. اما او عصبانی شد. از من پرسید یعنی خیال می‌کنم تا این حد بی‌دست و پا است. می‌دانستم که دیگر نباید یک کلمه حرف بزنم. آن روز صبح تنهایی رفت. دریا کمی متلاطم بود. او دیگر هرگز برنگشت. بعدها قایق را که به صخره‌های تورولا برخورد کرده بود، خرد و متلاشی پیدا کردند.

هربار که به یاد پارکر می‌افتاد اشک‌هایش سرازیر می‌شد. ساعت نه صبح بود و می‌بایست از جا بلند می‌شد. روتختی را کنار زد و ربدوشامبرش را پوشید. بعد دمپایی‌هایش را به پا کرد و به آشپزخانه در طبقه‌ی پایین رفت. دستگاه قهوه‌ساز را روشن کرد و منتظر ماند تا قهوه دم بکشد. کمتر از یک دقیقه بعد فنجان قهوه‌اش را برداشت و در دل گفت: دلم نمی‌خواهد چیزی بخورم.

سپس نگاهی به پنجره‌ی مشرف به راه ورودی انداخت. تونی روسو در آشپزخانه‌اش نشسته بود. دیروز به محض اینکه از راه رسیده بودند، او جلو آمده و خود را معرفی کرده و گفته بود که او نیز به تازگی اسباب‌کشی کرده است و یک کافی‌شاپ در ولی رود (۷۱) دارد. بعد گفته بود که نمی‌خواهد وقت آنها را بگیرد ولی می‌خواست به او بگوید که چندین بار در روز به خانه سر می‌زند و اگر آنی به او نیاز داشت حتما خبرش کند.

لین به آنی گفته بود که یک پرده برای پنجره‌ی آشپزخانه سفارش داده است که هفته‌ی آینده با بقیه پرده‌ها می‌رسد. روسو کامپیوترش را روی میز آشپزخانه گذاشته بود. آنی فوراً جای صندلی‌اش را تغییر داد که با او چشم در چشم نشود و در دل گفت: نمی‌خواهم مجبور شوم هرموقع آنجا می‌نشیند، پرده را بکشم. فقط شب‌ها پرده را می‌کشم.

قهوه‌اش را تمام کرد و یک فنجان دیگر دم کرد. تا قهوه‌اش آماده شود، دوباره به یاد هفته‌ی پیش افتاد که سر اریک فریاد کشیده و به او گفته بود که می‌داند پارکر زنده است و او هم خبر دارد.

به خود یادآوری کرد: آن شب در نوشیدن افراط کرده بودم. شاید فکر زنده بودن پارکر آرزویی بود که در آن حال غیرعادی بر زبان آورده بود. هنوز ترس و وحشت آن شب را به‌خاطر داشت که پارکر از دفترش به او تلفن کرده و خواسته بود که با هم شام بخورند. از همان روزی که در مترو به هم برخورد کرده بودند، این ترس در دلش بود. پارکر خیلی خوش‌قیافه و باهوش بود. در پایان همان سال توانسته بود پاداشی قابل توجه از شرکت بگیرد. آن شب بعد از کار یک‌راست به اغذیه‌فروشی رفتم تا به مامان و بابا بگویم که می‌خواهم با او برای شام بیرون بروم.

مادرش خیلی خوشحال شده ولی پدرش از سر بی‌اعتنایی پرسیده بود: «چرا باید تو را برای شام دعوت کند؟ لابد تو زیباترین دختر آن شرکت هستی. اگر رفتارش ناشایست بود و فکر و خیال بدی در سر داشت، قول بده بلافاصله از رستوران بیرون می‌آیی و تاکسی می‌گیری و برمی‌گردی خانه.» وقتی پدرش فهمیده بود که پارکر با خودروی خودش دنبال او می‌رود، حالش بدتر شده و گفته بود: «باید در رستوران قرار می‌گذاشتی و خودت با تاکسی برمی‌گشتی خانه.»

آنی به یاد می‌آورد شش ماه بعد که او و پارکر ازدواج کرده بودند، پدرش هنوز هم به پارکر اعتماد نداشت و اصلاً خوشش نیامده بود که پارکر اصرار می‌کرد در کلیسای سنت ایگناتیوس (۷۲) در منهتن عقد کنند. پارکر می‌گفت که دوست ندارد مهمان‌هایش آن همه راه را تا کلیسای محله‌ی آنها در بروکلین (۷۳) ببینند. عروسی بسیار مفصلی بود و پدرش از اینکه پارکر همه‌ی مخارج را شخصاً به عهده گرفته و حتی پول لباس عروس را داده بود، ناراحت بود. پارکر دلش نمی‌خواست او لباسی از فروشگاه‌ی که خودش در آن کار می‌کرد، بخرد.

پدرش هرگز تحت تأثیر آن مرد قرار نگرفته بود. او می‌گفت: «آنی، چیزی که مرا می‌ترساند این است که عمیقاً و از ته دل احساس می‌کنم این آدم حقه‌باز است. زیادی ولخرج است اما فقط یک حقه‌باز می‌تواند اسم کوچک خودش را از ژوزف به یک اسم دیگر که خیال می‌کند خیلی

باکلاس است، تغییر بدهد.»

آنی لبخندی زد. هر موقع پدرش می‌خواست لچ پارکر را در بیاورد، او را جویی (۷۴) صدا می‌زد.

تمام آن سال‌ها ما با هم خیلی خوشبخت بودیم. هر روز صبح قبل از اینکه سر کار برود به من می‌گفت که چقدر تمام روز دلش برایم تنگ می‌شود و من هم به او می‌گفتم که چقدر دلم برایش تنگ می‌شود. این یک شوخی کوچک بین ما بود. حتی آخرین روزی که می‌خواست با هواپیما به سنت جان برود، گفت: «تا ابد دلم برایت تنگ می‌شود.»

پارکر اصلاً مذهبی نبود. حتی گه‌گاه که با هم به کلیسا می‌رفتیم، به هیچ عنوان به زندگی بعد از مرگ اعتقاد نداشت. او معتقد بود وقتی آدم می‌میرد همه چیز تمام می‌شود. پس منظورش چه بود وقتی گفت تا ابد دلش برایم تنگ می‌شود؟

چرا سر اریک بیچاره فریاد زد که می‌داند پدرش زنده است؟ آیا واقعا فقط به این دلیل بود که لایعقل بودم؟
آنی فنجان دوم قهوه‌اش را تمام کرد و افکار وحشتناک و ناخوشایندی را که شاید از پدرش به ارث برده بود، از ذهن بیرون راند.

صبح روز دوشنبه اریک بنت وارد دفتر کار پاتریک آدامز (۷۵) شد که سرمایه‌گذار یک شرکت حفاظت و ایمنی به نام خودش بود. آدامز قبلاً در نیویورک سناتور بود و در خلال ده سالی که به این مقام تصدی داشت، به‌عنوان شاهد در دادگاه آلبانی حاضر شده بود تا در مورد اتهام اختلاس طبق شواهد و مستندات موثق شهادت بدهد. بعد از بازنشستگی تصمیم گرفته بود کاری برای خودش دست و پا کند و این مؤسسه را باز کرده بود. طی دو سال گذشته به دلیل موفقیت در کشف اختلاس، نه در خلافاکاری‌های دولتی، بلکه در معاملات تجاری شهرتی به هم زده بود. هنگامی که فهمید اریک بنت پسر کلاهبردار معروف پارکر بنت با او قرارملاقات گذاشته است، بسیار تعجب کرد. مانند بیشتر مردم او نیز عقیده داشت اریک بنت هم در کلاهبرداری شرکت بنت با پدرش همدست بوده است. آدامز مردی پنجاه‌ودو ساله بود که هیکلی درشت اما متناسب و موهایی جوگندمی داشت و هاله‌ای از اعتمادبه‌نفس از او مردی با ابهت و مقتدر ساخته بود.

خوش‌قول بودن بنت و اینکه درست رأس ساعت ده سر قرار حاضر شد، او را تحت‌تأثیر قرار داد. آدامز از افرادی که همیشه دیر می‌رسیدند یا کسانی که بیش از حد زود سر قرار حاضر می‌شدند، به یک اندازه بدش می‌آمد. این نشانه‌ی احساس ناامنی بود و او را بدگمان می‌کرد. منشی او اریک را به داخل راهنمایی کرد. اولین تأثیر دیدار بنت بسیار مطلوب بود. بنت کت و شلوار خاکستری بسیار خوش‌دوختی پوشیده بود. دکمه سردست‌های پیراهنش با سنگ‌های کوچک سیاهی به هم وصل شده بود که زیاد جلب توجه نمی‌کرد. سلام و احوال‌پرسی مؤدبانه‌اش آدامز را غافلگیر کرد. آدامز توقع داشت او کمی عصبی باشد.

وقتی آدامز از او دعوت کرد بنشینید، اریک بنت روی صندلی مقابل میز تحریر او نشست و به آرامی گفت: «یک راست سر اصل مطلب می‌روم. مگر اینکه کور و کر و لال باشید، که مطمئنم این‌طور نیست، مجبور نیستم همه چیز را در مورد پدرم و اتهاماتش توضیح بدهم.»

آدامز در دل گفت: اتهامات؟ من که همه چیز را در مورد پدرت و کارهایش می‌دانم.

و با همان لحن آرام اریک بنت پاسخ داد: «بله. از شرایط پدرتان باخبر هستم.»

«خوب، پس حتماً از شرایط من هم باخبرید. این شایعه که من همدست پدرم هستم تقریباً جهانی شده. این طور نیست؟»

«بله. همین طور است.»

«پس متوجه هستید که چه وضعیتی دارم. من به هیچ عنوان در آن ماجرا دست نداشتم. تمام اطلاعات کامپیوترم را زیر و رو کرده‌اند. هر نوع تحقیقاتی که در تاریخ سابقه داشته در مورد من انجام شده و در هیچ کدام هرگز نتوانسته‌اند رابطه‌ای بین من و این ماجرا پیدا کنند. من پدرم را از صمیم قلب دوست دارم. او پدر و شوهری فوق‌العاده بود. فقط می‌توانم نتیجه بگیرم که موقع وقوع این اختلاس از سلامت عقل برخوردار نبوده.»

آدامز گفت: «این یعنی پانزده سال پیش که او این شرکت را تأسیس کرد احتمالاً از نظر روانی بیمار بوده. بدیهی است که این هرم از همان اول بسیار خوب طراحی شده.»

اریک با لحنی تدافعی گفت: «متوجه هستم. اما اف‌بی‌آی موفق نشد هیچ سند و مدرکی دال بر زنده بودن پدرم یا محل اختفای پول‌ها پیدا کند. حالا می‌خواهم شرکت شما در این مورد تحقیق کند.»

«متوجه هستید که اگر ما در این مورد تحقیق کنیم احتمال دارد پدرتان بقیه‌ی عمرش را در زندان بگذرانند؟»

اریک درحالی‌که اشک در چشم و بغض در صدایش بود، پاسخ داد: «بله، متوجه هستم.» سپس خود را جمع‌وجور کرد و ادامه داد: «اگر پدرم زنده باشد، حتماً پیدا می‌شود، و البته باید پولی را که دزدیده به صاحبانش پس بدهد.»

آدامز با لحنی خشک گفت: «یا آنچه از پول باقی مانده. هشدار می‌دهم که اگر پرونده را قبول کنیم، بسیار گران تمام خواهد شد.»

«این را می‌دانم. من تاجر موفقی هستم و کارم خوب پیش می‌رود. در این دو سالی که پدرم ناپدید شده با صرفه‌جویی زندگی کرده‌ام. به همین نحو هم ادامه خواهم داد. اما می‌توانم تا پنجاه هزار دلار هزینه را تقبل کنم. اگر این هزینه کافی نبود، پرداخت مبلغ بیشتر

هم برایم میسر است. اگر نتوانم هزینه‌تان را پردازم، می‌توانید تحقیقات را معلق بگذارید تا من پول بیشتری جمع کنم.»

آدامز کمی نسبت به مردی که مقابلش نشسته بود احساس همدردی و دلسوزی کرد. اما جنبه‌ی واقع‌بین ذاتش فوراً آن حس را از بین برد. گفت: «حالا اگر ما ضمن تحقیقات متوجه همدستی شما در این کلاهبرداری بشویم چه؟»

اریک به سرعت گفت: «آن وقت توقع دارم مرا به دست قانون بسپارید. اما من حاضر نیستم صرفاً بابت این احتمال خواب را به خودم حرام کنم.»

همچنان که آدامز دست خود را به سوی او دراز می‌کرد در این فکر بود که آیا او می‌دانست در چه راهی دارد قدم می‌گذارد، و گفت: «آقای بنت، ما این پرونده را قبول می‌کنیم و از همه‌ی منابع ممکن برای پیدا کردن پدر شما، زنده یا مرده، استفاده خواهیم کرد تا پول‌های گمشده را پیدا کنیم.»

آدامز درحین صحبت متوجه شد که انگیزه‌ی اصلی‌اش در این لحظه مبلغی است که قرار بود برای جستجوی پارکر بنت گمشده به او پرداخت شود. ولی در مورد اریک بنت، از نظر او دو احتمال وجود داشت: اینکه طبق ادعای خودش کاملاً بی‌گناه بود و می‌خواست اذهان عمومی را نسبت به خودش تغییر دهد، یا گناهکار بود و آن قدر متکبر و مغرور که او و پدرش نقشه‌ای بسیار ماهرانه کشیده بودند تا کاملاً خود را از این خلافتکاری دور نگه دارند.

آدامز متوجه بود که پرونده‌های معاملات داخلی همیشه کسالت‌آور و خسته‌کننده به نظر می‌رسند. اما تحقیقات در مورد پارکر بنت به طور قطع بسیار چالش‌برانگیز بود.

۱۵

فهمیده بود که دارند به او نزدیک می‌شوند. آن قدر آشفته بود که بیشتر پول را از بانکی در سوئیس به حسابی دیگر انتقال داده بود. شماره حساب جدید را در همان جعبه‌ی موسیقی که سال‌ها پیش آن را به آنی داده بود، نوشته بود. اما وقتی موفق به فرار شده بود،

فهمیده بود شماره‌ای که نوشته است، شماره حساب قدیمی است، نه حساب جدید.

حالا او در یک خانه‌ی ویلایی کوچک در سنت توماس (۷۶) واقع در جزایر کارائیب زندگی می‌کرد. یک قایق جدید خریده بود، نه مثل آن یکی بزرگ و گران‌قیمت، اما راضی بود. حالا با هویت تازه‌ای که خیلی وقت پیش از هنگام فرارش برای خودش دست و پا کرده بود، اُخت شده بود. اما پولی که در حساب قدیمی‌اش بود به‌زودی ته می‌کشید. به تلخی در دل گفت: از این دریای بیکران حتی یک قطره‌اش را هم نمی‌شود نوشید.

در سنت توماس او را به نام جورج هاوکینز (۷۷) می‌شناختند، مهندس بازنشسته‌ای که پانزده سال پیش از انگلستان به آنجا نقل‌مکان کرده بود. کلاه‌گیس قهوه‌ای رنگی که همیشه بر سر می‌گذاشت، ظاهر او را عوض کرده بود. عینک تیره می‌زد و با خمیر مخصوص شکل بینی‌اش را تغییر داده بود. گذرنامه‌ی انگلیسی‌اش به او اطمینان می‌داد که هر موقع لازم باشد می‌تواند فوراً تغییر مکان بدهد.

تلفن همراه اعتباری‌اش در جیبش زنگ خورد. با ترس و لرز آن را از جیب بیرون آورد و پاسخ داد.

صدای زنی از آن طرف خط گفت: «پارکر، عزیزم. من را ببخش. ولی من پول بیشتری لازم دارم.»

او معترضانه گفت: «ولی من سه ماه پیش یک میلیون دلار دیگر به حساب ریختم.» طبق معمول عصبانیتش جایش را به ترس داد.

زن گفت: «آن که سه ماه پیش بود. من دوباره دکور خانه‌ام را عوض کردم و فوری به پول بیشتری نیاز دارم. به‌محض اینکه طراح مبلغ دقیق را به من بگوید، به تو خبر می‌دهم.»

این زن دو سال بود از او حق‌السکوت می‌گرفت. هیچ راهی هم نبود از شرّش خلاص شود. پارکر به سردی گفت: «پول را به حساب می‌ریزم.»

«می‌دانستم می‌ریزی. و می‌خواهم بدانی که دهان من بسته است. خداحافظ عزیزم. دلم برای تنگ شده.»

پارکر جواب نداد. در عوض تلفن را قطع کرد و مدت‌ها پشت میزش نشست و به دریای کارائیب خیره شد.

روزی قشنگ و آفتابی بود. اقیانوس به رنگ سبز - آبی درآمده بود. موج‌های کوچک، نور خورشید را به ساحل جلوی ویلا پرتاب می‌کردند. او اینجا را دوست داشت. در تمام آن سال‌هایی که با قایق به اینجا رفت و آمد می‌کرد، حسابی هویت جعلی خود را جا انداخته بود. به‌طور جدی لهجه‌ی انگلیسی‌اش را تقویت کرده بود و حالا دیگر جزء طبیعت ثانویه‌اش شده بود. دوستانی که تمام این سال‌ها به‌دقت

برای خودش انتخاب کرده بود، کاملاً او را با هویت جدید پذیرفته بودند و گمان می‌کردند یک مرد بیوه‌ی خجالتی و عاشق قایقرانی است. او به آنها گفته بود که یک مهندس اهل انگلستان است. دو سال پیش که به اینجا نقل‌مکان کرده بود، به همه گفته بود بازنشسته شده است و می‌خواهد برای همیشه در سنت توماس زندگی کند.

او همچنین وقتش را با بازی گلف پُر می‌کرد و عجیب اینکه خیلی هم در آن خوب و ماهر بود. فقط به زمین‌های گلف عمومی می‌رفت. در محدوده‌ی باشگاه‌های خصوصی ممکن بود روابطی صمیمانه بین اعضا ایجاد شود. به دوری و دوستی معتقد بود چون در مورد او احتمال ایجاد هر شک و شبهه‌ای وجود داشت. یک بار گیر مردی انگلیسی افتاده بود که با او در گروهی چهار نفری گلف بازی می‌کرد و می‌خواست با او در مورد مهندسان انگلیسی که در لندن می‌شناخت صحبت کند. او دیگر نمی‌خواست در آن موقعیت قرار بگیرد.

آن زن از جا و مکان او خبر داشت و خیال می‌کرد که او به همه‌ی پول‌ها دسترسی دارد. بی‌شک تا ابد از او اخاذی می‌کرد. او دائم‌الخمر بود و پارکر دیده بود که چگونه از حال عادی خارج می‌شود. نه اینکه همیشه این‌طور شود، ولی به‌هرحال امکانش بود. به‌طور قطع این امکان وجود داشت که یکی از این دفعاتی که حالش غیرعادی می‌شد، ناخواسته او را لو بدهد.

پارکر نمی‌توانست اجازه دهد که وضع به این منوال پیش برود. تا زمانی‌که اینجا زندگی می‌کرد، این خطر از جانب آن زن وجود داشت. او هرگز به فکر کشتن کسی نیفتاده بود اما به خودش یادآوری کرد کسی که کارد به استخوانش برسد، کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شود.

این کاری خطرناک بود اما بایستی به خانه می‌رفت و شماره حساب را از جعبه‌ی موسیقی برمی‌داشت، و البته اول مطمئن می‌شد که خطری تهدیدش نمی‌کند. برنامه‌ی بعدی‌اش این بود که به سوئیس برود.

تصمیم نداشت امروز به قایقرانی برود، اما هروقت مشکلی برایش پیش می‌آمد لازم بود به دریا برزد و احساس کند فقط خودش هست و آسمان و دریا. لذتی بالاتر از این برایش نبود.

از سیزده سال پیش که شرکت سرمایه‌گذاری بنت تأسیس شده بود، النور بکر(۷۸) منشی پارکر بنت بود. او که آن موقع پنجاه ساله بود و فرزندی هم نداشت، با پارکر در یک شرکت دلالی کار می‌کرد. پارکر به النور گفته بود می‌خواهد شرکت خودش را تأسیس کند و از او خواسته بود همراهش برود.

تصمیم‌گیری در این مورد برای النور بسیار آسان بود. پارکر مردی پرجذبه و بااهت بود و همیشه با او مؤدبانه رفتار می‌کرد. آن واسطه‌ای که النور برایش کار می‌کرد آدم متعادلی نبود؛ صبح‌ها بسیار مهربان و خوب بود اما ساعت چهارونیم که زنگ پایان کار می‌خورد، اگر معاملاتش موفقیت‌آمیز نبود، کاملاً شخصیتش عوض می‌شد؛ درست مثل شخصیت داستانی دکتر جکیل(۷۹) و مستر هاید(۸۰) می‌آمد بالای سر النور و شروع می‌کرد به ایراد گرفتن که: «هنوز این کار را انجام ندادی؟ برای چه؟ آن کار را پیگیری نکردی؟ نمی‌توانی هیچ کاری را درست انجام بدهی؟»

النور بارها وسوسه شده بود به او بگوید این بداخلاقی‌هایش را به زنش نشان دهد. اما البته هرگز این کار را نکرده بود. همسر دومش که بیست‌وپنج سال از او جوان‌تر بود، هرگز این اخلاق او را تحمل نمی‌کرد.

به همین دلیل او با میل و رغبت به شرکت پارکر رفته بود. حقوقش بیشتر بود و با عیدی و پاداش کریسمس هم توانسته بود مبلمان خانه‌اش را در یانکرز(۸۱) تغییر دهد. وقتی شوهرش فرانک(۸۲) دچار بیماری دیابت شده بود، پارکر به او قول داده بود تمام مخارجی را که تحت پوشش بیمه قرار ندارد، می‌پردازد.

النور با حالتی تدافعی در دل گفت: من هیچ‌وقت درگیر کارهای مالی شرکت نشدم، می‌خواهند باور کنند، می‌خواهند باور نکنند. این دو سالی که پارکر بنت ناپدید شده بود، برای او کابوسی واقعی بود. می‌دانست که اف‌بی‌آی مطمئن است او با بنت همدست بوده است. ساعت‌ها از او بازجویی کرده بودند و هفته‌ی پیش هم چندین ساعت جلوی هیئت‌منصفه شهادت داده بود. دادستان فدرال به او گفته بود که

هیئت‌منصفه‌ی تحقیق خیال دارد از او بازجویی کند و اگر خودش می‌خواهد، بیاید شهادت بدهد. او ساعت‌ها با وکیلش گروور جانسون(۸۳) مشورت کرده بود و تمام موارد موافق و مخالف حضور در آنجا را مرور کرده بودند. او به النور هشدار داده بود که به وی اجازه نمی‌دهند به اتاق هیئت تحقیق وارد شود و خیلی نگران بود چون هرچه که النور می‌گفت ممکن بود علیه خودش استفاده شود.

النور از جانسون پرسیده بود که اگر در این جلسه شرکت نکند چه اتفاقی می‌افتد و او گفته بود که به‌طور قطع برایش کیفرخواست صادر خواهد شد. و او گفته بود: «پس گروور، من چیزی برای از دست دادن ندارم. می‌خواهم واقعیت را بگویم. شاید بفهمند که من بی‌گناهم. می‌خواهم شهادت بدهم.» دادستان بی‌وقفه النور را سؤال پیچ کرده بود و او در ذهن سؤال و جواب‌ها را مرور می‌کرد.

«خانم بکر، آیا واقعیت دارد که شما مردم را متقاعد می‌کردید در شرکت پارکر بنت سرمایه‌گذاری کنند؟»

«این‌طور نیست که من آنها را متقاعد می‌کردم. آقای بنت نامه‌هایی به من می‌دادند تا مردم را دعوت کنم بیایند و مفهوم سرمایه‌گذاری را یاد بگیرند.» «این افراد را از کجا پیدا می‌کرد؟»

«بخشی از کار من این بود که روزنامه‌ها را بخوانم و فهرستی از افرادی تهیه کنم که صاحب کسب‌وکاری کوچک بودند یا آنهایی که در جامعه‌شان به رسمیت شناخته می‌شدند.»

«دقیقاً چه نوع به رسمیت شناخته شدنی منظورتان است؟»

«خوب، مثلاً یک شرکت کوچک که پانزدهمین سالگرد تأسیسش را جشن گرفته بود. نام آن شخص و سابقه‌اش را به آقای بنت می‌دادم.»

«در روز چند نام به این طریق به او می‌دادید؟»

«بعضی روزها پنج نفر، بعضی روزها تا بیست نفر هم می‌شد.»

«بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟»

«یک نامه‌ی اداری از قبل آماده شده داشتم که آن را می‌فرستادم.»

«چه‌جور نامه‌ی اداری بود؟»

«تبریک یا هر موضوع دیگری که به آن شخص مربوط می‌شد و از او دعوت می‌کردم تا به دفتر ما بیاید و به صرف چای یا قهوه مهمان آقای بنت باشد.»
«برندگان بخت‌آزمایی چطور؟ برای آنها هم نامه می‌فرستاد؟»

«اگر فقط چند میلیون دلار برنده شده بودند، بله، می‌فرستاد. از آنهایی که پول خیلی زیادی برنده می‌شدند اجتناب می‌کرد. می‌گفت هر دلال و واسطه‌ای دنبال آنها هست، مثل مگس‌های گرد شیرینی. او می‌گفت فقط از سرمایه‌داران کوچک پول درمی‌آورد.»

«وقتی این سرمایه‌داران کوچک به دفتر می‌آمدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟»

«همان‌طور که احتمالاً می‌دانید، آقای بنت دفتر خیلی بزرگی داشت و در آن تعداد زیادی نیمکت و کاناپه و میز و صندلی بود. من قبل از ناهار کیک و قهوه می‌بردم و بعدازظهر هم با چای و ساندویچ‌هایی کوچک از آنها پذیرایی می‌کردم.»

«بعد چه می‌شد؟»

«آقای بنت پیش آنها می‌نشست و صحبت می‌کرد. بعد از من می‌خواست مدارک افرادی را که قبلاً در این شرکت سرمایه‌گذاری کرده بودند به آنها نشان بدهم. البته بدون ذکر نام آنها.»

«اما این مدارک نشان می‌داد که حساب‌های آنها پر و پیمان است.»

«بله.»

«حداقل مبلغ سرمایه‌گذاری چقدر بود؟»

«ده هزار دلار.»

«به سرمایه‌گذاران جدید چه می‌گفتید؟»

«مثلاً می‌گفتیم که اگر بعد از یک سال این ده هزار دلار ده درصد افزایش پیدا نکند، آن وقت آقای بنت اصل پول آنها را برمی‌گرداند و هزار دلار، یعنی ده درصد سرمایه‌شان هم به آنها پرداخت می‌شود. اما اگر سرمایه‌گذاران پولشان را از شرکت پس بگیرند، هرگز دوباره اجازه ندارند در این شرکت سرمایه‌گذاری کنند.»

«هرگز پیش آمد کسی پولش را از شرکت پس بگیرد؟»

«نه. تقریباً هرگز. عملکرد ماهانه نشان می‌داد که مبلغ سرمایه رو به افزایش است. آنها صبر می‌کردند چون می‌خواستند این مبلغ مدام افزایش پیدا کند.»

«کسانی که پولشان را پس گرفتند، آن ده درصدی را که قولش به آنها داده شده بود، گرفتند؟»
«بله.»

«آنهايي که باقی می‌ماندند، آیا هرگز پیش آمد که بخواهند سرمایه‌شان را افزایش بدهند؟»
«بله.»

«متوسط برگشت سرمایه چند درصد بود؟»
«ده درصد.»

«آیا پارکر بنت بعد از چند سال بستن قرارداد با مشتریان ثروتمند را شروع کرد؟»
«بله، شروع کرد. آنها خودشان به او مراجعه کردند.»

«وقتی این اتفاق افتاد، شما کماکان برای سرمایه‌گذاران خرده‌پا دعوتنامه می‌فرستادید؟»
«بله، اما نه به اندازه‌ی قبل.»

«به چه علت؟»

«چون دیگر لزومی نداشت. سرمایه‌گذاران خیلی راضی بودند و پارکر بنت را به دوستان و آشنایان و همکارانشان معرفی می‌کردند. کارمان آن‌قدر به سرعت گسترش پیدا کرد که دیگر وقت نداشتیم مشتری جدید پیدا کنیم.»

«شما از بیست و یک سالگی در مؤسسات کارگزاری کار می‌کردید. به نظر شما رقم این سودها به طرز مشکوکی بالا نبود؟»

«من در شرکت قبلی شاهد نبوغ پارکر بنت در این کار بودم. به او و کارش ایمان داشتم.»

«خیال نمی‌کردید حقوق و مزایاتان زیادی بالاست؟»

«خیال می‌کردم او بسیار سخاوتمند است.»

«آن موقع که پول نسخه‌ها و صورت حساب‌های پزشکی همسران را می‌پرداخت چه فکری می‌کردید؟»

«شگفت زده شده بودم.»

«و آن موقع که همسران به دلیل بیماری‌اش مجبور به بازنشستگی شد و بنت وام خانه‌تان را تسویه کرد چه فکری کردید؟»

«به زانو درآمدم و گریه کردم.»

النور می‌دانست که دادستان او را محکوم خواهد کرد، پس گریه‌کنان گفته بود: «من و شوهرم به وام جدیدی نیاز داشتیم تا بتوانیم از پس مخارج درمانش بریباییم.»

هنگامی که سرانجام بازجویی تمام شده بود، النور با گریه از اتاق بیرون آمده بود. گروور جانسون که مضطرب و نگران بیرون در انتظارش را می‌کشید، تلاش کرده بود او را آرام کند و النور حق‌هق‌کنان گفته بود: «خیال نمی‌کنم حرف‌هایم را باور کرده باشند.»

موضوع چیزی دیگر بود. او و فرانک بابت مبلغی که قرار بود به وکیل بپردازند و اینکه اگر پرونده ادامه پیدا کند باید چه کار کنند، می‌ترسیدند.

فرانک گفت: «هر کی گفته که در بهشت هیچ وکیلی وجود ندارد، راست گفته.»

قرار بود امروز بعدازظهر خبری از جانسون برسد. هر دو در آشپزخانه با حالتی عصبی منتظر بودند و چای می‌نوشیدند. فرانک بسیار لاغر

شده بود اما هنوز چین‌های دور چشم‌ها و لب‌هایش نشان می‌داد که چقدر خوش‌خنده است. ولی حالا نمی‌خندید؛ به‌طور قطع النور هم همین‌طور. دستش می‌لرزید و تلاشش برای اینکه فنجان چای را ثابت نگه دارد بی‌فایده بود. به‌قدری تحت‌فشار قرار داشت که چشمانش مدام پر از اشک می‌شد و صدایی ناگهانی باعث می‌شد از شدت ترس نفسش بند بیاید. تلفن همراهش زنگ خورد. نام گروور جانسون روی صفحه بود. فرانک گفت: «اگر جانسون است مکالمه را کوتاه کن. هر ثانیه‌اش هزینه‌ای معادل یک ساعت برای ما دارد.»

«خانم بکر؟»

النور احساس کرد لحن جانسون نگران است. محکم گوشی را در دست فشرد و گفت: «بله.»

«خانم بکر، متأسفم که باید بگویم هیئت تحقیق رأی به محکومیت شما به‌عنوان شریک جرم پارکر بنت داده.»

آخر هفته هوا سرد اما دلپذیر بود. لین دخترش کیتی را به راکفلر پلازا (۸۴) برای اسکیت روی یخ برد. کیتی یک سال پیش اسکیت بازی را یاد گرفته بود و روی پیست به قدری خوشحال بود که حد و حساب نداشت. اریک برای کیتی یک نامه‌ی تشکر بابت آن شیرینی‌های شکلاتی‌اش فرستاده و پرسیده بود که آیا می‌تواند شیرینی کشمشی و گردویی هم درست کند که شیرینی مورد علاقه‌اش بود، و نامه را با این جمله به پایان رسانده بود: «امیدوارم به‌زودی ببینمت، کیتی. دوست تو، اریک بنت.»

او از آن شب به لین تلفن نکرده بود. لین خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا نامه برای کیتی فقط حرکتی از سر لطف و مهربانی بود یا اینکه منظور اریک از «به‌زودی ببینمت» خودِ او بود. این فکر که اگر دوباره از او برای بیرون رفتن دعوت کند خیلی خوشحالش می‌کند، آشفته‌اش می‌کرد. او در این چند سال با خیلی‌ها آشنا شده بود. اما نسبت به اریک احساس متفاوتی داشت. عصر یکشنبه او و کیتی به سینما رفتند و در مک‌دونالد که رستوران مورد علاقه‌ی کیتی بود، شام خوردند. دوشنبه گلدی به او اطلاع داد برای سالی چیکو که حالا به کنتس دِلا مارکو تبدیل شده بود، طرح‌های اولیه را کشیده و رنگ‌ها را انتخاب کرده است، و گفت: «فردا ساعت نه‌ونیم قرار گذاشتم، حتما سروقت بیا.»

لین گفت: «من که همیشه زودتر از ساعت نه در دفتر هستم. خودت که می‌دانی. یا اگر می‌خواهی یک‌راست بیایم به آپارتمانش؟» می‌دانست که جواب صددرصد منفی خواهد بود. گلدی دوست داشت دستیارش همراه او باشد تا طرح‌ها، نمونه پارچه‌ها و کتابچه‌ی مبل‌ها و فرش‌های عتیقه را حمل کند.

گلدی با لحنی خشک گفت: «در سرسرای ساختمان می‌بینمت.»

ساعت نُهوپانزده دقیقه‌ی صبح روز بعد، لین مطمئن بود که گلدی در سرسرای آپارتمان کنتس منتظر اوست. آنها تا ساعت نُهوبیستوهفت دقیقه صبر کردند و بعد گلدی از نگهبان خواست تا با کنتس تماس بگیرد و اطلاع دهد که خانم هارپر آنجاست.

لین در دل گفت: طبق معمول من هم که هویج هستم! این عادت گلدی بود.

صدایی مردانه از آن طرف خط گفت: «لطفاً او را بفرستید بالا.»

وقتی آنها از آسانسور خصوصی بیرون آمدند، پیشکار جلوی در منتظرشان بود و درحالی‌که آنها را در راهروی سمت چپ هدایت می‌کرد، گفت: «کنتس شما را در کتابخانه می‌پذیرند.»

گلدی زیر لب به لین که خنده‌ی خود را پنهان می‌کرد، گفت: «ما را می‌پذیرند.»

کنتس دِلا مارکو روی یک کاناپه‌ی مخمل قرمز نشسته بود. یک قوری قهوه و سه فنجان روی میزی صفحه شیشه‌ای مقابلش قرار داشت. جلوی پای آنها بلند نشد اما لبخندی خوشایند زد.

همچنان‌که پیشکار قهوه را در فنجان‌ها می‌ریخت، گلدی صمیمانه گفت: «خیلی لطف کردید.»

اما بعد از نوشیدن چند جرعه کار را شروع کرد و همچنان‌که کیف وسایل را از لین می‌گرفت، گفت: «نمی‌خواهیم تغییرات معماری اساسی بدهیم. تخمین زدم که تزئینات، شامل چند قطعه عتیقه و کار هنری، حدود پنج میلیون دلار هزینه برمی‌دارد. یک سری طرح‌های اولیه برای اتاق‌های این طبقه کشیده‌ام که هماهنگی متنوع و باشکوهی ایجاد می‌کند.»

کنتس طرح‌ها را از نظر گذراند و آنها را به‌دقت یکی‌یکی بررسی کرد.

سپس گلدی از جا برخاست و گفت: «پیشنهاد می‌کنم همین‌طور که طرح‌ها را نگاه می‌کنید به اتاق‌ها برویم. اما اول باید قرارداد را امضا کنید و دو میلیون دلار بپردازید.»

لین متوجه شد که کنتس حتی یک مژه هم نزد.

سیلوی گفت: «پس در مهمانخانه منتظرم باشید. چون باید یک تلفن بزنم.»

همان‌طور که به انتهای راهرو می‌رفتند، گلدی گفت: «به‌نظرت چرا به جای اتاق پذیرایی گفت مهمانخانه؟» منتظر جواب لین نشد و ادامه داد: «شرط می‌بندم این کلمه را توی یکی از این رمان‌های مبتذل قرن نوزدهم خوانده.»

آنها مدتی طولانی جلوی در بزرگ‌ترین اتاق خانه منتظر ایستادند. گلدی زیر لب به لین که در حال بررسی تزئینات زرد و طلایی پرده‌های سنگین اتاق بود، گفت: «هرچه برق می‌زند طلا نیست!»

لین با لحنی معترض گفت: «ای بابا، گلدی، او خودش هم می‌داند که اینجا ارزش چندانی ندارد، برای همین این همه پول به تو می‌دهد تا بازسازی‌اش کنی. ببین امروز چقدر ما را تحویل گرفت.»

گلدی طبق عادت همیشگی‌اش در مواقعی که عصبانی می‌شد، ابروهایش را بالا داد و گفت: «لین، باید یاد بگیری هر کسی را که می‌بینی نمی‌تواند دوست صمیمی جدیدت باشد. کنتس به هر کسی که می‌رسد می‌گوید اینجا به دستور جد بزرگوارش طراحی و تزئین شده. واقعیت این است که همه می‌دانند چه کسی قدم به قدم صاحب اختیار بوده. این سلیقه‌ی سالی چیکوی اشرافی بود و در مقاله‌های اجتماعی یک عالم لطیفه درباره‌اش می‌نوشتند. یک عالم مهمانی‌ها اینجا برگزار می‌کند و در روزنامه‌ها می‌خواند که به این خانه لقب قفس طلایی سیلوی داده‌اند.»

لین متوجه شد که کنتس از پشت سر گلدی دارد نزدیک می‌شود و با صدای بلند پرسید: «گلدی، برای این اتاق چه رنگی مد نظرتان است؟» یک لحظه گلدی گیج و متعجب به‌نظر رسید. بعد فهمید که لین قصد دارد به او بفهماند کنتس نزدیک می‌شود و بلافاصله پاسخ داد: «این اتاق خیلی زیبا می‌شود، محیطی در شأن کنتس.»

کاملاً مشخص بود که کنتس حرف‌های گلدی را شنیده و لحن نیشدار او را حس کرده است. چشمانش تنگ شد و آن لحن مهربان اولیه از بین رفت. گفت: «با این مبلغی که شما گفتید، خانم هارپر، حتما انتظار دارم محیطی در شأن من هم فراهم کنید.»

از نظر لین، گلدی می‌بایست بیشتر مراقب می‌بود. اما حق هم داشت. در زیر آن ظاهر فریبنده بانویی سرسخت قرار داشت.

گلدی خود را نباخت و گفت: «البته، کنتس. اگر احساس می‌کنید این مبلغ برای بازسازی خانه‌تان زیاد است، خوشحال می‌شوم قرارداد را لغو کنم.»

کنتس به تندی گفت: «لزومی به این کار نیست.» روی پاشنه‌ی پا چرخ‌ی زد و رفت.

وقتی کنتس به اندازه‌ی کافی دور شد، گلدی گفت: «متوجه شدی وقتی رقم تخمینی را گفتم حتی یک مژده هم نزد؟ معلوم است که یک نم کرده دارد.»

لین گفت: «سری به سوابقش زدم. سعی کرده قرارداد قبل از ازدواجش را به هم بزند اما به جایی نرسیده.»

«می‌دانم. مبلغی را که به او می‌رسیده، مسدود کرده‌اند. اما مردم می‌گویند که خانواده به بهانه‌ی اختلال مشاعر آشکار کنت می‌خواستند مبلغ زیادی از پول در جایی به صورت امانت نگهداری شود. به سالی آن قدر نرسیده که کفاف ولخرجی‌هایش را بدهد. دیدی که وقتی آخرین رقم را گفتم فوری گفت باید یک تلفن بزند. حتماً یک مرد پولدار را تور کرده. حدسم این است که طرف از آن میلیونرهای روس است.»

گلدی بی‌آنکه مکث کند تا نفسی بگیرد، اضافه کرد: «البته او سال‌ها معشوقه‌ی پارکر بنت بود. حتماً قبل از ناپدید شدن او حسابی بارش را بسته.»

۱۸

جاناتان پیرس با نام مستعار تونی روسو، با لذت سرگرم تماشای وانتی سرپوشیده با علامت شرکتی امنیتی بود که در پیاده‌رو مقابل خانه آنی بنت ایستاد. دستگاه امنیتی قبلاً نصب شده بود. او می‌دانست هدف از نصب این دستگاه این است که مطمئن بشوند در خانه‌ی جدید بنت هیچ شنودی وجود ندارد. چند ساعت پیش اریک بنت را دیده بود که به خانه آمد، و این عادی نبود. از ده روز پیش که مادرش به اینجا نقل مکان کرده بود، اریک یک‌شب در میان با او شام می‌خورد.

جان در دل گفت: دست‌کم به این پسر عاقل و محتاط باید جایزه بدهند.

اما اگر اریک بی‌گناه بود، پس چرا تا این حد نگران بود مبادا در خانه شنود گذاشته باشند؟ شاید می‌ترسید مادرش محل اختفای پدر او

و پول‌ها را فاش کند.

هفته‌ی گذشته جان با آنی بنت طرح دوستی ریخته بود بی‌آنکه جلب توجه کند. معمولاً پستیچی هر روز ساعت نه می‌آمد. او برنامه‌ریزی کرده بود که به‌محض رسیدن کامیون پُست از آپارتمان‌ش بیرون بیاید و نامه‌هایش را جلوی خانه‌ی آنی بنت تحویل بگیرد که آن‌موقع در آپارتمان او هم باز است. به‌نظرش آمده بود که آنی بنت چشم‌به‌راه پست بوده است. یعنی انتظار داشت از طرف شوهرش نامه‌ای برسد؟

جان نموداری از برنامه‌های روزمره‌ی خانم بنت تهیه کرده بود. او یکشنبه‌ها ساعت یک ربع به نه صبح از خانه خارج می‌شد. جان او را تا کلیسای مریم مقدس که به آنجا می‌رفت تا مراسم عشای ربانی را به‌جا بیاورد، تعقیب کرده بود. چند روز بعد هم به یک آرایشگاه محلی در همان اطراف رفته بود. جان می‌دانست که آرایشگر معروفش در آن سالن مجلل در نیویورک به او گفته بود که دیگر به آنجا نرود و بعد از آن هم آرایشگری داشته که به خانه‌اش در کانتیکت می‌آمده است.

یعنی خانم بنت تصمیم گرفته بود زندگی جدیدی را در نیوجرسی شروع کند؟ جان امیدوار بود همین‌طور باشد، البته به‌شرطی که واقعا در ناپدید شدن پول‌ها دست نداشته باشد.

وقتی جان می‌خواست پشت میز اتاق صبحانه بنشیند که حالا به میز تحریرش تبدیل شده بود، زیر چشمی نگاهی به سمت چپ خودش انداخت. آنی بنت در طول روز پرده‌ی آشپزخانه را باز می‌گذاشت. جان می‌دانست او همیشه روی صندلی‌ای می‌نشاند که در دیدرس نباشد. اما بعضی وقت‌ها یا فراموش می‌کرد یا برایش مهم نبود.

پسرش هرگز تا قبل از ساعت شش بعدازظهر به خانه نمی‌رسید. تنها کسی که این هفته دو بار به آنجا آمده بود، لین هارمون طراح داخلی بود. جان در مورد او نیز تحقیق کرده بود. پدر لین نماینده‌ی سابق کنگره و ناپدری‌اش روزنامه‌نگار برجسته‌ای بود. خیلی احمقانه بود که او خودش را درگیر این خانواده کند، شاید هم خطرناک. اصلاً به نفعش نبود اگر آنی بنت ناخواسته همه چیز را در مورد محل اختفای شوهرش به او می‌گفت.

تلفن جان زنگ خورد. رودی شل بود. گفت: «خبری نشده، جان؟»

«همین الان یک نفر مثلاً از شرکت دستگاه‌های امنیتی آمده. مطمئنم آمده تا خانه را از هر نوع شنودی پاکسازی کند. یکشنبه که آنی بنت به کلیسا می‌رود وارد خانه می‌شوم.»

«پسرش چند وقت یک بار به آنجا می‌آید؟»

«یک شب در میان برای شام می‌آید، البته تا جایی که می‌توانم ببینم.»

سؤال بعدی این بود: «چه کسی غذا می‌پزد؟»

«از رستوران محل برای‌شان غذا می‌آورند. بقیه شب‌ها آنی هرچه مانده باشد همان را می‌خورد.»
«خدمتکار چطور؟»

«تا اینجا که هیچ چیز. اما یک مؤسسه‌ی خدماتی هست که نظافت خیلی از خانه‌های این منطقه را پوشش می‌دهد. پریروز زنگ خانه‌شان را زدند. تعجب نمی‌کنم اگر آنی آنها را استخدام کند. حدس می‌زنم نمی‌خواهد خدمتکار دائمی داشته باشد.»
«خیلی بد شد. جالب بود اگر سرنخی از حرف‌هایش با خدمتکار به‌دست می‌آوردیم.» رودی شل مکالمه را با جمله‌ی همیشگی‌اش پایان داد. «با من در تماس باش.»

وقتی شون کانینگهام در اخبار صبح تلویزیون شنید که النور بکر شریک جرم پارکر بنت شناخته شده است، به شدت نگران شد. در این دو سال گذشته بارها و بارها النور را ملاقات کرده بود و با شناختی که از او داشت، می‌دانست تنها جرمش این است که کورکورانه از پارکر بنت اطاعت کرده بود. این اتهام به این معنی بود که به دادگاه احضار و به قید ضمانت آزاد می‌شد، و هزینه‌ی وکیل را نیز بایستی می‌پرداخت. دادگاهش به احتمال زیاد دو سال طول می‌کشید و تا آن موقع اضطراب و نگرانی و هزینه‌ها او را جسم و روح از پا درمی‌آورد.

شون در شغل خودش بارها با مواردی از این دست برخورد کرده بود. حتی اگر معجزه‌ای رخ می‌داد و النور تبرئه می‌شد، صدمات ناشی از این فاجعه قابل جبران نبود. او از نظر روحی داغان می‌شد و از نظر مالی به آخر خط می‌رسید.

شون تصمیم گرفت با او تماس بگیرد تا بپرسد آیا می‌تواند فردا بعدازظهر به دیدنش برود یا نه. از قبل برای امروز با رنجر کول قرارملاقات گذاشته بود. از بعد از مراسم تدفین هر روز به او تلفن کرده بود. رنجر نه به تلفن‌هایش جواب می‌داد و نه به پیغام‌هایش. سرانجام خودش روز قبل به شون تلفن کرده و گفته بود: «عذرخواهی می‌کنم، دکتر. نظر لطف‌تان است که نگران من هستید. بایستی زودتر به شما زنگ می‌زدم.» صدایش یکنواخت و بی‌روح بود.

شون صادقانه به او گفته بود: «نگران شدم، رنجر. می‌فهمم از دست دادن همسر چقدر سخت است. همسر من هم پنج سال پیش فوت کرد. سال اول بدترین سال زندگی‌ام بود. اما باور کن بهتر می‌شوی. نظرت چیست فردا سری به تو بزنم؟ حدود ساعت سه بعدازظهر؟» «بله، حتما. هرطور میل شماست.»

حالا، شون به ساعتش نگاهی کرد. ساعت نه‌ونیم بود. این یعنی پنج ساعت وقت داشت در مورد کتابش کار کند. نام کتابش را واکنش به استرس گذاشته بود.

بدون اینکه از اشخاص واقعی نام برده باشد، کتاب را با موضوع کلاهبرداری مؤسسه‌ی سرمایه‌گذاری بنت از زمان افشای آن شروع کرده

بود. به همین دلیل پرونده‌های کافی برای بخش مربوط به تغییرات ناگهانی مالی در اختیار داشت. بخش دیگر به کسانی مربوط می‌شد که عزیزی را از دست داده بودند.

درحالی‌که به عکس قاب شده بر روی میز نگاه می‌کرد، در دل گفت: من خودم شامل هر دو بخش می‌شوم. آن عکس را زمانی گرفته بودند که او و همسرش نونا(۸۵) در موناکو(۸۶) بیرون کاخ قدم می‌زدند. یک عکاس که در همان نزدیکی بود، ناگافل از آنها عکس گرفته و آن را به آنان فروخته بود.

از نظر شون، یکی از آن روزهای فوق‌العاده‌شان بود. خورشید می‌درخشید و درجه حرارت هوا بیست و یک درجه‌ی سانتی‌گراد بود. در عکس دست در دست به هم لبخند می‌زدند. به نظر او این عکس بازتاب زندگی آنها بود. چقدر دلش برای نونا تنگ شده بود. هربار به یادش می‌افتاد، بابت آن چهل و پنج سال زندگی مشترکش خدا را شکر می‌کرد.

از سر بی‌قراری از جا بلند شد و به آن سمت اتاق رفت. آپارتمان‌ش در بخش پایینی منتهن بود. از پنجره‌ی اتاقش مجسمه‌ی آزادی را می‌دید؛ منظره‌ای که همیشه روحیه‌اش را بالا می‌برد. می‌دانست که امروز عمیقاً مضطرب است و علتش را نیز می‌دانست. در این دو سال گذشته رنجر کول و النور بکر دوستان او شده بودند و هر دو راه سختی در پیش رو داشتند.

شون نرمشی به عضلاتش داد و دوباره پشت میز تحریرش نشست. ساعت یک به آشپزخانه رفت و سوپ سبزی و گوشتی را که خدمتکارش برای ناهار او پخته بود، گرم کرد. دوباره پشت میز تحریرش نشست و همچنان که سوپش را می‌خورد، تصدیق کرد که نگارش کتابش خیلی خوب پیش نمی‌رود. امروز نمی‌توانست بر پرونده‌هایی که در مورد آنها می‌نوشت، تمرکز کند. هفتاد و یک سال عمرش را با تمام وجود احساس می‌کرد. ساعت دوونیم با خیال راحت قلم را زمین گذاشت، سر کمد لباس‌هایش رفت، کت و شال گردن و دستکش‌هایش را برداشت و پیاده به طرف مترو به راه افتاد. تا خیابان چهل و دوم که رنجر کول خانه‌ای اجاره‌ای در خیابان هشتم آن داشت، دو ایستگاه فاصله بود.

رنجر کول از اینکه قبول کرده بود دکتر کانینگهام را ملاقات کند، پشیمان شده بود. حوصله نداشت دوباره بشنود که همسر او هم فوت کرده و او از پس آن مصیبت برآمده است. خودش می‌دانست که دیگر هرگز حالش خوب نمی‌شود.

یک قاشق چای‌خوری از خاکستر جودی را برداشت و آن را داخل یک بطری کوچک دارو ریخت. معمولاً جودی قرص‌های مسکن را در آن بطری کوچک نگه می‌داشت. رنجر با یک بند بطری را به گردنش آویخت. این باعث می‌شد احساس کند جودی کنارش است. این چیزی بود که به آن احتیاج داشت.

زنگ در که به صدا درآمد، او در دل گفت: اصلاً در را باز نمی‌کنم.

اما کانینگهام خیال رفتن نداشت و بی‌وقفه زنگ می‌زد. بعد فریاد زد: «رنجر، می‌دانم آنجایی. در را باز کن. باید با هم حرف بزنیم.»

رنجر بطری را در دست فشرد و فریاد زد: «تنهایم بگذار. از اینجا برو! می‌خواهم با جودی تنها باشم.»

۲۰

صبح روز دوشنبه گلدی به جای سلام و احوال‌پرسی به لین گفت: «وسایل اتاق‌خواب آنی بنت چهارشنبه آماده و نصب می‌شود. بهتر است به آنجا بروی و بالای سرشان باشی تا خیالم راحت باشد که دستورهای مرا اجرا می‌کنند.»

از صدای گلدی معلوم بود حوصله ندارد، اما لین علتش را می‌دانست. آنها برای این کار پولی نمی‌پرداختند. حتی با اینکه گلدی می‌خواست هزینه‌ی این کار را در صورت‌حساب کنتس بگنجاند، لین می‌بایست به آنجا می‌رفت و بر کار نظارت می‌کرد تا پرده‌ها درست آویزان شوند و مطمئن شود که هیچ اشتباهی در اجرای ترکیب رنگ رخ ندهد. گلدی تمام جزئیات کارهای بیشتر مشتریان جزءشان را به لین محول کرده بود تا پیگیرش باشد و حالا بی‌طاقت شده بود زیرا وقت لین بی‌دلیل در خانه‌ی آنی بنت به هدر می‌رفت.

لین در مورد رفتن به آنجا احساساتی متضاد داشت. از آنی بنت خوشش می‌آمد و از دیدنش لذت می‌برد. ولی از طرف دیگر، اریک به او یک تلفن هم زده بود. تقریباً مطمئن بود که اریک در روزهای وسط هفته به خانه‌ی مادرش نمی‌رود ولی با این حال، احتمال برخورد با او

معذبش می‌کرد. برخورد اتفاقی با او نامناسب و آزاردهنده بود. این مشکل در تمام مواردی که دوستی با کار قاطی می‌شد، وجود داشت و برای لین بهتر بود که فاصله‌اش را با آنها حفظ کند.

گلدی به طعنه گفت: «دوباره باید تکرار کنم؟ مشخص است که اصلاً گوش نمی‌کنی.»

لین یکه‌ای خورد و گفت: «ای وای، گلدی. معذرت می‌خواهم.»

«گفتم آنها ساعت یازده به خانه می‌رسند. وقتی کارشان تمام شد نگذار آنی بنت تو را به زور برای ناهار نگه دارد.»

لین در دل گفت: اگر بخواهد به مک دونالد بروم و غذا بخرم، از زیرش در می‌روم.

معلوم بود که گهگاه گلدی متوجه می‌شود لین از حد خودش تجاوز می‌کند.

گلدی گفت: «منظورم این است بعد از اینکه از خانه‌ی آنها رفتی، خودت یک جای دیگر ناهار بخور. تنها حرفی که از او می‌شنوی در مورد شوهر بی‌گناهِش است.»

سپس حالت چهره‌ی گلدی جدی شد و او ادامه داد: «ببین لین، ما می‌دانیم که بعد از مرگ کنت پول زیادی به کنتس به ارث نرسیده. اگر یک معشوق میلیارد داشته باشد، هیچ‌کس نمی‌داند آن شخص کیست. حالا فقط آن خرپول پیر، پارکر بنت باقی می‌ماند. که بنت زنده باشد و کنتس دارد او را تیغ می‌زند، به نظر من پارکر ممکن است بی‌رحم و سنگدل شود. و فراموش نکن طرف یک پسر دارد که شاید او هم برای محافظت از آن پول هر کار بی‌رحمانه‌ای بکند.»

آن شب لین نتوانست خوب بخوابد. طبق معمول ساعت ده شب به رختخواب رفت و خوابید ولی نیمه‌شب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد. ساعت سه صبح هنوز بیدار بود و وقتی در اتاقش ناگهان باز شد، به شدت جا خورد. کیتی بود که به داخل آمد و همچنان که از تخت بالا می‌آمد و خودش را به لین می‌چسباند، گفت: «خواب بد دیدم.»

لین گفت: «تعریف کن ببینم چه بود؟»

«دنبال تو می‌گشتم اما پیدایت نمی‌کردم. خیلی ترسیدم.»

«عزیزم، مهم نیست تو کجا باشی، مطمئن باش هر جا تو باشی من هم همان جا هستم.»

اما همان موقع که به او قول داد و احساس کرد که کیتی آرام گرفت، به یادش آمد که خود در دوران کودکی چنین خوابی دیده بود. در خواب دور خانه دنبال پدرش می‌گشت و بعد از آن بود که پدرش در سانه‌ی سقوط هواپیما در کالیفرنیا کشته شده بود.

در دل گفت: اگر اتفاقی برای من بیفتد، هیچ‌کس نمی‌تواند از نظر عاطفی به کیتی کمک کند.

البته مادرش کیتی را نگه می‌داشت. ولی لین می‌دانست که ناپدری‌اش از حضور ناگهانی بچه‌ای کوچک در خانه‌اش حتما عصبانی خواهد شد. پس لین مصمم شد که حداقل تا بیست سال آینده مراقب باشد که هیچ حادثه‌ای برایش رخ ندهد و از خدا خواست که هیچ اتفاقی هم برای کیتی نیفتد. بعد فرزندش را محکم در آغوش گرفت و در همان حال به خواب رفت.

صبح روز سه‌شنبه پارکر بنت درحالی‌که فنجان دوم قهوه‌اش را می‌نوشید، دوباره تصمیمش را در ذهن مرور کرد. در این کار نبایستی شتاب می‌کرد. به دلیل عجله‌ای که هنگام خروج از کشور داشت، شماره حساب را اشتباه نوشته بود.

تمام این سال‌ها مو را از ماست بیرون کشیده بود و آن‌وقت خودش چنین اشتباه وحشتناکی کرده بود صرفاً به این دلیل که به‌شدت از فاش شدن موضوع می‌ترسید.

به دوستانش در سنت توماس می‌گفت که باید برای یک پروژه‌ی دولتی به انگلستان برود و این قراردادی محرمانه است و نمی‌تواند در مورد جزئیات آن صحبت کند.

با خدمتکار خانه قرار می‌گذاشت که یک هفته در میان خانه را تمیز کند. به این ترتیب کسی متوجه نمی‌شد که او برای همیشه رفته است. با بانک هماهنگ می‌کرد که پول را برای آن زن حواله کنند و هر ماه هزینه‌ی خدمات و مالیات را بپردازند. قایق را به اسکله می‌بست و رویش را کاملاً می‌پوشاند.

در اینترنت به جستجوی خانه‌هایی پرداخت که در سوئیس برای فروش گذاشته بودند. یک ویلا چشمش را گرفت. جایی نزدیک ژنو که هم به فرودگاه نزدیک بود و هم به ایستگاه راه‌آهن. قصد نداشت تمام زمستان را در سوئیس بگذراند. اما به محض اینکه آنجا مستقر می‌شد، می‌توانست گاهی به فرانسه برود. چقدر دلش برای قایقش تنگ می‌شد.

در دل گفت: مهم نیست. می‌توانی یکی در ریویرا (۸۷) بخری.

البته همیشه این خطر وجود داشت که با یکی از دوستانی که در وال‌استریت داشت، مواجه شود. اما تا اینجا که تغییر چهره‌اش کارساز بود و علی‌رغم عکسش که در تمام مجلات و روزنامه‌ها چاپ شده بود، هنوز کسی او را نشناخته بود.

جلوی در خانه رفت تا روزنامه‌هایی را که پشت در تلنبار شده بود، بردارد. پشت میز که نشست، اول از همه روزنامه‌ی تایمز را باز

کرد و از سر اکراه عنوان خبرها را خواند. ناگهان در ستون سمت راست چشمش به این خبر افتاد: منشی پارکر بنت، شریک جرم. در دل گفت: این ماجرا هیچ ربطی به النور نداشت.

البته نمی‌توانست هیچ کمکی به او بکند و از صمیم قلب برایش متأسف بود. النور فقط کارها را برای او آسان می‌کرد تا مشتری به دام بیندازد. بنت می‌دانست که حتماً افبی‌آی از او بازجویی کرده است. شاید شانس می‌آورد و النور از آزمایش دستگاه دروغ‌سنج سربلند بیرون می‌آمد، که در دادگاه به دردش می‌خورد. در تمام این سیزده سال که با هم کار کرده بودند، تنها یک مورد بود که امکان داشت پای خود او را به میان بکشد، آن هم وقتی بود که کارت‌هایش از کیفش بیرون ریخت و روی زمین پخش شد و در آن میان گواهینامه‌ی رانندگی به نام جورج هاوکینز از همه مشخص‌تر بود. او مطمئن نبود که النور آن کارت را دیده و نام روی آن را به خاطر سپرده باشد. اما اگر آن نام را به خاطر سپرده و متوجه شده بود که گواهینامه امریکایی نیست، این سرخ بسیار مهمی برای تحقیقات پلیس بود.

و اگر سیلوی همچنان به خرج کردن پول‌های او ادامه می‌داد، توجه افبی‌آی جلب می‌شد. می‌دانست همه‌جا پخش شده بود که بین او و سیلوی رابطه‌ای عاشقانه وجود داشته است.

از سر تمسخر گفت: «عاشقانه.»

چه کار احمقانه‌ای که قبض رسید قایق تفریحی‌اش را در جیب نگه داشته بود، قایقی که برای فرارش خریده و آن را رها کرده بود تا به صخره‌ها برخورد کند. در این قبض رسید نام جورج هاوکینز به نشانی سنت توماس و شماره‌ی تلفنش نوشته شده بود. حتماً آن‌شب که در خانه‌ی سیلوی مانده بود، او به سراغ کیف پولش رفته و این رسید را برداشته بود، چون چند روز بعد از اینکه به سنت توماس رسیده بود، تلفن همراهش زنگ خورده و او صدای سیلوی را شنیده بود که می‌گفت: «می‌شود با آقای جورج هاوکینز صحبت کنم؟»

این آغاز باجگیری او بود.

از آنجا که سیلوی نشانی و هویت جدید او را می‌دانست، پارکر نمی‌توانست به درخواست‌های مکرر او برای پول نه بگوید. مجبور بود بسیار احتیاط کند و پول را به‌طریقی بفرستد که اگر توجه افبی‌آی را جلب کرد، قانونی به‌نظر برسد.

به رئیس بانک رابطش در سوئیس تلفن کرده بود، همان که در بسیاری موارد به او کمک کرده بود. طبق معمول، آدولف (۸۸) مراحل اداری را انجام داده بود. آدولف یک شرکت خانه‌سازی به نام ادوئاردو دِلا مارکو (۸۹)، شوهر متوفای سیلوی به ثبت رسانده بود. هر بار که پارکر برای او پول می‌فرستاد، ابتدا آدولف آن پول را به این شرکت می‌فرستاد و بعد به حساب خانم دِلا مارکو می‌رفت. پارکر امیدوار بود که اگر احیاناً این واریزها لو برود، سرمایه‌گذاران اشتباها خیال کنند آنها هم قسمتی از این بازپرداخت بوده‌اند.

پارکر روزنامه‌ی پُست را باز کرد و از خبر بعدی در مورد بازداشت النور مطلع شد. این بدتر از آن بود که انتظارش را داشت. عکس‌های او و النور در کنار یکدیگر در صفحه‌ی اول روزنامه چاپ شده بود و عنوان خبر این بود: کیفرخواستی علیه منشی پارکر بنت صادر شد.

عکس النور بعد از اعلام اتهامش انداخته شده بود. چهره‌اش از اشک خیس بود و طوری دست شوهرش را گرفته بود که انگار هر لحظه قرار است از پای درآید.

پارکر که دلش سوخته بود، در دل گفت: چقدر حالش بد است.

بعد، عکس خودش را از نظر گذراند.

آن عکس مربوط به یک شام خیریه بود که به افتخار او برگزار شده بود. اندازه‌ی عکس بسیار بزرگ بود و پارکر تازه متوجه شد که تغییر چهره‌اش بسیار ضعیف است. از ترس خشکش زد و به طرف آیینیه‌ی بالای شومینه در اتاق نشیمن رفت و عکس را کنار صورتش نگه داشت. کلاه‌گیس قهوه‌ای به سر داشت. حالا دیگر عادت کرده بود که بعد از حمام آن را به سر کند و البته ظاهر او را تغییر می‌داد، اما نه آن‌قدر که اگر کسی به دقت او را بررسی می‌کرد قادر به شناسایی‌اش نباشد. تکه‌ای خمیر دو طرف بینی‌اش چسبانده بود. عینک آفتابی‌اش که به هنگام بیرون رفتن به چشم می‌زد حالا روی صورتش نبود، اما چه با عینک و چه بدون عینک، ناظری تیزبین و دقیق حتماً او را تشخیص می‌داد. فنجان دوم قهوه‌اش سرد شده بود اما او متوجه این موضوع نشد.

امروز دریا کمی متلاطم بود و هواشناسی اعلام کرده بود که اواخر بعدازظهر طوفانی در پیش است. روز خوبی برای بازی گلف بود. به زمین گلف باشگاه شالو ریف (۹۰) که به آنجا می‌رفت، علاقه‌مند شده بود؛ در دل گفت: شاید به این دلیل که همیشه کمترین امتیاز را

می‌آورم. امروز به آنجا می‌روم. نمی‌توانم تمام روز در خانه بنشینم و فکر و خیال کنم. وقتی به آنجا رسید ساعت یازده بود. دلش نمی‌خواست لن استیسی(۹۱) را ببیند، آشنایی که او را با سؤال‌هایش در مورد مهندسان کشور انگلستان کلافه می‌کرد تا شاید او یکی از آنها را بشناسد.

برخلاف میلش، استیسی با او سلام و احوال‌پرسی کرد طوری که انگار دوستانی صمیمی هستند. «درست سر موقع آمدی، جورج. به تو نیاز داریم که یار چهارم ما باشی. من و تو با هم و آن دو نفر با هم، تا دست آخر را بازی کنیم.»

پارکر در دل گفت: یعنی چهار ساعت می‌خواهد هی سؤال کند؟

و درحالی که سعی می‌کرد ناامیدی در لحنش مشخص نباشد، گفت: «راستش من امروز فقط می‌خواهم تمرینی توپ بزنم.»

«آه، چقدر بد شد. پس یک قرار برای هفته‌ی آینده بگذاریم.»

پارکر می‌دانست که گیر افتاده است و هیچ راهی نیست که بدون ابراز بی‌احترامی این قرارملاقات را رد کند. این حرکت دور از ادب توجه آنها را جلب می‌کرد. پس گفت: «جمعه خوب است.»

و در دل گفت: مجبور می‌شوم به آنها بگویم دارم از اینجا می‌روم. در این صورت سیل سؤال‌ها شروع می‌شود.

سپس متوجه شد که یک نسخه از روزنامه‌ی نیویورک پست روی پیشخوانی قرار دارد که استیسی کنارش ایستاده بود، و دید که استیسی بعد از اینکه دوستانه دستی برای او تکان داد و رویش را برگرداند، روزنامه را برداشت و تا چشمش به عکس صفحه‌ی اول افتاد، بلافاصله برگشت و دوباره او را نگاه کرد.

چهارشنبه صبح لین از سر اکراه به طرف خانه‌ی آئی بنت می‌راند تا به کارِ نصاب‌ها نظارت کند. روزی دلگیر بود. هوا ابری و گرفته بود ولی باران نمی‌بارید. سرد نبود اما هوا سوز داشت.

لین طوری برنامه‌ریزی کرده بود که قبل از ساعت یازده که نصاب‌ها می‌رسند آنجا باشد. اما وقتی زنگ را زد و آئی بنت در را باز کرد، خیلی جا خورد که دید او هنوز لباس‌خواب به تن دارد.

پرسید: «ای وای، خانم بنت، گمانم ساعت مناسبی را برای نصب وسایل اتاق خواب‌تان انتخاب نکردیم؟»
 «نه، البته که نه. بیا تو، لین.»

به محض اینکه لین وارد شد، آئی فوری در را پشت سرش بست و زیر لب گفت: «من خیلی زود سرما می‌خورم. الان سریع می‌روم طبقه‌ی بالا و تا قبل از اینکه بقیه بیایند لباسم را عوض می‌کنم. قهوه آماده است. اگر می‌خواهی برای خودت بریز.»
 تا لین خواست پاسخ بدهد، خانم بنت برگشت و به طبقه‌ی بالا رفت.

لین در دل گفت: زن بیچاره خیلی گیج و حواس‌پرت شده. تعجب می‌کنم چرا برای منشی بنت قرار صادر شده درحالی‌که اریک آن‌شب که با هم شام می‌خوردیم، هیچ اشاره‌ای به او نکرد. اما بازداشت او موج جدیدی در افکار عمومی ایجاد می‌کند. خیلی دردناک است که آدم عکس شوهرش را روی صفحه‌ی اول روزنامه ببیند که به او به‌عنوان کلاهبردار اشاره شده.

ده دقیقه بعد آلن گرین(۹۲) و دو تن از دستیارانش از راه رسیدند. آلن صاحب شرکتی بود که وسایل مربوط به اتاق خواب را می‌ساختند. معمولاً خودش شخصا سرکاری مانند این نمی‌آمد، اما وقتی پای گلدی وسط بود، همیشه شخصا حاضر می‌شد تا بر همه چیز نظارت کند.

او با لین خوش و بشی دوستانه کرد و گفت: «سلام، لین. علیاحضرت چطورند؟»
 «خوبند، آلن.»

«خوشحالم. این عجولانه‌ترین کاری است که تابه‌حال به ما داده. تا آخرش خودت هستی دیگر؟»
«بله، من می‌مانم. پس بهتر است کار بی‌نقص باشد.»

هر دو خندیدند.

لین به یاد چند تا کاری افتاد که گلدی عصبانیتش را سر آلن خالی کرده و گفته بود: «من این منگوله‌ها را برای بالش‌ها سفارش ندادم، آلن. نمی‌توانی هیچ کاری را درست انجام بدهی؟»

آلن با صبر و حوصله پاسخ داده بود: «گلدی، تو بین دو نمونه مانده بودی و این یکی را انتخاب کردی. بین خودت کجا را امضا کردی؟»
یکی از خصوصیات که لین در آلن دوست داشت این بود که جلوی گلدی کم نمی‌آورد. برای هر کاری از او امضا می‌گرفت و آن را به نمونه یا هر چیز دیگری که انتخاب کرده بود، وصل می‌کرد.

آلن می‌خواست از طبقه‌ی بالا شروع کنند که لین مانعش شد و گفت: «بگذار ببینم خانم بنت لباس پوشیده یا نه. می‌روم سری به او بزنم.»
در اتاق خواب باز بود و وقتی لین دید که آنی با چشمان بسته روی تخت نامرتبش دراز کشیده است، به‌شدت جا خورد. رنگ چهره‌ی آنی بنت بدجور پریده بود. لین مضطربانه پرسید: «خانم بنت، حالتان خوب است؟»

خانم بنت چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «اوه، حالم خوب است. به یکی دیگر از اتاق‌خواب‌ها می‌روم تا کمی استراحت کنم. می‌توانید کارها را خودتان روبه‌راه کنید؟ منظورم این است اگر قرار است رسیدی را امضا کنم، لطفا شما به جای من این کار را نکنید.»
«بله، البته.»

لین با نگرانی دید که پیرزن به‌سختی از جا بلند شد و به‌آهستگی روی پاهایش ایستاد. ناخودآگاه دستش را دراز کرد تا به او کمک کند که سرپا بایستد.
خانم بنت هم بدون اینکه متوجه باشد دست راست او را گرفت و درحالی‌که به‌آرامی به‌طرف راهرو می‌رفت، گفت: «بعدا لباس می‌پوشم.»
لین با لحنی ملایم گفت: «البته. متوجه شدم قهوه‌تان را نخورده‌اید. می‌خواهید یک فنجان قهوه‌ی تازه برای‌تان بیاورم؟»

«نه، حالا نه، متشکرم.» در اتاق مهمان، او فوری روی تخت خوابید، آهی کشید و گفت: «لین، لطفا در را ببند.» صدایش آرام و گرفته بود. «سعی کنید استراحت کنید.»

لین به آرامی اتاق را ترک کرد. در دل گفت: حالش اصلاً خوب نیست. شاید باید به اریک خبر بدهم. ولی تصمیم گرفت بعداً این کار را نکند. نمیتوانست کار آلن و گروهش را به تعویق بیندازد.

یک ساعت بعد اتاق خواب اصلی کاملاً تغییر کرده بود. دیوارها که به رنگ آبی تیره درآمده بود و پایینش قرنیز سفید داشت، زمینه‌ای چشمگیر برای روتختی سفید و چین‌های آبی لبه‌ی تخت به وجود آورده بود که همرنگ دیوارها بودند. پرده‌ها، والان‌ها، رویه‌ی چین‌دار میز آرایش و رویه‌ی کاناپه همگی زمینه‌ای از آبی و سفید داشتند. اتاق خواب بسیار زیبا و گرم و جذاب شده بود.

لین گفت: «واقعا عالی شده.»

آلن لبخندی زد و گفت: «به گلدی بگو دیگر به ما زنگ نزنند و متلک بارمان کند که این را دیروز می‌خواستی.»

«قول می‌دهم این کار را بکنم.»

«اما بهتر است به او نگویی. شنیدم کار طراحی خانه‌ی کنتس دِلا مارکو را هم گرفته. می‌خواهم بخشی از آن کار باشم. پس به او بگو باعث خوشحالی است که در برنامه‌های فشرده‌اش همکاری کنم.»

«این دیگر آخرین پیغام است؟»

«حتماً. فقط تو می‌دانی که او بهترین طراح داخلی است که می‌شناسم و باعث افتخار است که برایش کار کنم.» مکثی کرد و ادامه داد: «باید هم این‌طور باشد.»

نزدیک ظهر کار آلن و گروهش تمام شد و خانه را ترک کردند. لین نمی‌دانست باید چه کار کند. اگر آئی بنت خواب بود، نمی‌خواست مزاحمش بشود. اما اگر بیمار بود، که به نظر می‌آمد هست، دلش نمی‌آمد او را تنها بگذارد. پس بایستی سری به او می‌زد.

آخرین نگاه تحسین‌آمیز را به اتاق خواب انداخت، به راهرو رفت و به آرامی به درِ اتاق ضربه زد. وقتی صدای ضعیفی شنید که گفت: «بیا تو»، در را باز کرد.

خانم بنت کاملاً لباس پوشیده و مرتب بود. کمی آرایش هم کرده بود تا رنگ‌پریدگی‌اش را بپوشاند. اما لین می‌توانست ببیند که چشم‌هایش چقدر گود رفته و خسته است.

آنی گفت: «بهتر است به طبقه‌ی پایین برویم. اگر اریک بتواند زودتر از جلسه خلاص شود حتماً برای ناهار می‌آید.» در لحن کلامش سرخوشی و نشاط مشهود بود.

لین صادقانه گفت: «چه خوب!» ولی او از یک مسئله کاملاً مطمئن بود؛ اینکه اصلاً دلش نمی‌خواست با اریک روبه‌رو شود. بنابراین اضافه کرد: «من باید برگردم سر کارم. گلدی ساعت یک منتظرم است.»

آنی معترضانه گفت: «مطمئناً می‌توانی نیم ساعت صبر کنی تا یک چیزی بخوریم.»

در همین لحظه زنگ در به صدا درآمد و بعد در باز شد. همان شد که لین از آن می‌ترسید. اریک آمده بود. بارانی پوشیده و یقه‌اش را بالا داده بود. باد موهایش را پریشان کرده بود. کیسه‌ای خواروبار دستش بود. به لین نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «سلام، لین. نامه‌ی مرا به کیتی دادی؟» «بله. نامه را دید. لطف کردی.»

«می‌داند چطوری شیرینی کشمشی درست کند؟»

«حالا دیگر حتماً می‌داند. من هم داشتم می‌رفتم.»

«نه، نمی‌شود. من برای هر سه‌تایی‌مان ناهار آوردم. مطمئن باش تا چهل‌وپنج دقیقه‌ی دیگر از این در می‌روی بیرون. قول می‌دهم چون خودم هم باید همان‌موقع بروم.»

آنی بنت ملتسانه به لین نگاه کرد و گفت: «خواهش می‌کنم بمان، لین. خیلی دلم می‌خواست دوباره تو را ببینم.»

لین به یاد سفارش گلدی افتاد. ولی بی‌خیالش شد و گفت: «من هم دلم می‌خواهد بمانم. چه کمکی می‌توانم بکنم؟»

اریک بلافاصله گفت: «هیچ کار. تا تو و مادر کمی حرف بزنید، من همه چیز را آماده می‌کنم. سوپ نودل مرغ خریده‌ام و چند تا ساندویچ کوچک هم درست می‌کنم. چطور است، مامان؟»

«به‌نظر من که عالی است، عزیزم.»

لین متوجه بود که آنی بنت از وقتی اریک آمده بود، آشکارا سرحال شده بود.

به‌محض اینکه آن دو پشت میز نشستند، آنی پرسید: «گلدی هارپر چطور است؟»

لین گفت: «گلدی است دیگر.» بعد اضافه کرد: «یک کمال‌گرا، همان‌طور که شما هم می‌دانید، بسیار باهوش و پشت ظاهر جدی‌اش، آدمی مهربان.»

آن‌ی به‌آرامی گفت: «به‌طور قطع قدر لطفی را که به من می‌کند می‌دانم. طراح دیگری که بتواند نه‌تنها اسباب و اثاثیه را انتخاب کند بلکه اتاق خواب مرا بازسازی کند، نمی‌شناسم. موافقی، اریک؟» به اریک نگاه کرد که همان‌موقع ظرف سوپ را روی میز می‌گذاشت.

اریک گفت: «از یک جهت بله، ولی از طرف دیگر ده سال پیش که خانه‌ی ما را طراحی کرد دستمزد زیادی گرفت و خیال نمی‌کنم نیازی باشد تا این حد ممنون او باشی.»

حرف او به‌نظر لین کمی بی‌رحمانه بود، اما با لحنی مهربان ادا شده بود و البته او محبت را در چشمان اریک دید.

سوپ خوشمزه بود و به یاد لین آورد که صبح کمی دیر بیدار شده و نتوانسته بود با کیتی صبحانه بخورد. وقتی تینا آمده بود تا کیتی را به کودکستان ببرد، لین هنوز نه موهایش را شانه زده بود و نه آرایش مختصر هر روزش را کرده بود. چون می‌خواست هرچه سریع‌تر به خانه‌ی آنی بنت برسد، خودرواش را برده بود تا نزدیک شرکت پارک کند. و پشت چراغ قرمز کمی آرایش کرده و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود، ولی می‌دانست که ظاهرش خیلی جالب نیست.

اریک قهوه درست کرد و لین گفت: «ببخشید که وقت ندارم. فقط یکی دو جرعه قهوه می‌خورم و می‌روم.»

آنی گفت: «در کنارت خیلی به من خوش گذشت. اریک در مورد دختر خوشگل کوچولویت برایم گفته.»

لین گفت: «باید اعتراف کنم بچه‌ی خاصی است.» سپس موضوع را عوض کرد. «من برمی‌گردم. می‌خواهم کوسن‌های روی کاناپه و صندلی‌های اتاق‌پذیرایی را ببرم. کمی کهنه و فرسوده به‌نظر می‌رسند و به‌راحتی می‌توانیم عوض‌شان کنیم.»

البته نمی‌دانست نظر گلدی در این مورد چیست. سپس از جا بلند شد و گفت: «مطمئنم گلدی الان پشت پنجره چشم‌به‌راه من است. واقعا مجبورم بروم. سر راهم کوسن‌ها را هم برمی‌دارم و با خودم می‌برم.»

اریک گفت: «آنها را تا دم ماشینت برایت می‌آورم.»

لین زبانش را گاز گرفت. این بدان معنا بود که چند دقیقه‌ای با هم تنها می‌ماندند و لین این را نمی‌خواست. در کنار اریک بودن باعث شده بود متوجه شود چقدر امیدوار بود که اریک تلفن بزند و از او برای یک ملاقات دیگر دعوت کند.

بعد از اینکه اریک کوسن‌ها را روی صندلی عقب خودرو گذاشت، لین درحالی‌که موتور خودرو را روشن می‌کرد، گفت: «ممنونم، اریک.»

اریک نگاهش را مستقیم به او دوخت و گفت: «حتما می‌دانی که آن‌شب با تو چقدر به من خوش گذشت.»

لین دلش می‌خواست طفره برود، ولی تأیید کرد. «بله، شب خیلی خوبی بود. من دیگر دیرم شده. باید بروم.»

«لین، آن‌شب خیلی بیشتر از یک شب خوب بود. یک شب خاص بود و احساس می‌کنم تو هم همین عقیده را داری. نمی‌توانم به تو بگویم چندین بار گوشی را برداشتم تا به تو تلفن کنم و دوباره آن را زمین گذاشتم.»

با اینکه لین به‌طور غریزی پاسخ این سؤال را می‌دانست، پرسید: «چرا این کار را کردی؟»

«به تو تلفن نکردم چون من اریک بنت هستم، پسر پارکر بنت کلاهدار معروف. به‌طور قطع عنوان خبرهای روزنامه‌ها را خوانده‌ای. برای منشی‌اش قرار صادر شده. این موضوع دوباره پرونده را به جریان می‌اندازد. النور بیچاره به اندازه‌ی من بی‌گناه است. حتما متوجه شدی که مادرم چقدر رنگ‌پریده و ضعیف شده. تمام خبرها را خوانده و از خیانت‌های پدرم، به‌خصوص با کنتس دلا مارکو باخبر شده. این موضوع او را داغون کرد.»

اریک مکثی کرد و بعد ادامه داد: «لین، می‌خواهم با تو روراست باشم. خبرنگارها و عکاس‌ها همه جا دنبال من هستند. اگر با من دیده شوی ستون شایعه‌هایشان را با تو پر می‌کنند. تو نادختری روزنامه‌نگار معروفی هستی که از ریختن من متنفر است.»

لین با لحنی خشک گفت: «من دختر یک نماینده‌ی کنگره هم هستم که مجرم شناختن از جانب جامعه را به شدت تقبیح می‌کرد. اریک، متوجه منظورت شدم که دلت می‌خواهد دوباره با من شام بخوری. شنبه ساعت هشت چطور است؟»

اریک به خودرو تکیه داد، دستی بر سر او کشید و گفت: «شنبه ساعت هشت می‌بینمت. پس به کیتی هم بگو شیرینی گردویی را آماده کند و دو تکه سفارشی برایم نگه دارد.»

«باشد. حتما.»

وقتی لین دنده عقب از راه ورودی بیرون می‌رفت، در آینه عقب تونی روسو را دید که منتظر بود با خودرواش داخل راه ورودی شود، و همان‌طور که از کنار او رد می‌شد، برایش دست تکان داد.

وقتی جان هم برای او دست تکان داد، لین روحش هم خبر نداشت او در این فکر است که چطور لین حاضر شده به چنین رابطه‌ی حقیرانه‌ای تن دهد و آیا عقلش را از دست داده است؟

بعد از ظهر چهارشنبه شون کانینگهام با خودرواش وارد بزرگراه وست‌ساید شد تا به ملاقات النور بکر در نیویورک برود. در این فکر بود که اگر تردد سنگین نباشد حدود چهار دقیقه‌ی بعد به آنجا می‌رسد. در حالت عادی یک ساعت و ربع طول می‌کشید.

درواقع دلش می‌خواست رانندگی کند تا وقت داشته باشد فکر کند که از چه راهی می‌شود به النور کمک کرد تا بر مشکلش فائق آید. شک نداشت که هیئت‌منصفه او را به‌عنوان شریک جرم پاتریک بنت گناهکار خواهد شناخت. یعنی بین پنج تا پانزده سال شاید هم بیشتر حبس برای او در نظر گرفته می‌شد. غیرممکن بود که پارکر بنت این کلاهبرداری را بدون کمک و به‌تنهایی انجام داده باشد و النور محتمل‌ترین مظنون بود.

شون در دل گفت: شاید هم کار پسرش باشد، اما کوچک‌ترین مدرکی علیه او در دست ندارند. منزل النور از خروجی یانکرز در بزرگراه ساو میل ریور (۹۳) تنها پانزده دقیقه راه بود و در خیابانی قرار داشت که تمام خانه‌ها در آن قدیمی ولی به‌خوبی حفظ شده بودند. آخرین بار که به آنجا آمده بود برگ‌های درختان باعث می‌شد کمتر معلوم شود که خانه‌ی فرانک و النور نیاز مبرمی به نقاشی و بازسازی دارد. حالا برگ‌های خشک درختان چمن را پوشانده و تمام زه‌کشی‌های خانه نم زده بود.

درحالی‌که سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌داد، زنگ در را به صدا درآورد. بلافاصله در باز شد. النور دیگر شناخته نمی‌شد. لباس به تنش گریه می‌کرد. موهایش یک‌دست سفید و پشت سرش جمع شده بود. درواقع سایه‌ای از آن زنی بود که او شش ماه پیش ملاقاتش کرده بود.

النور گفت: «بفرمایید تو. بفرمایید، شون.» بعد گریه‌اش گرفت و ادامه داد: «خیلی لطف کردید که آمدید. خیلی‌ها دیگر حاضر نیستند مرا ببینند. یاد آن روایت کتاب مقدس افتادم که هر وقت مردم به یک جذامی نزدیک می‌شدند، او بایست فریاد می‌زد: آلوده، آلوده.»

شون گفت: «بله، می‌دانم. اما النور، شما آلوده نیستید و خودتان هم این را می‌دانید.»

«بدانم یا ندانم چه دردی از من دوا می‌کند؟»

النور او را به اتاق نشیمن کوچکی راهنمایی کرد که همسرش آنجا روی صندلی راحتی نشسته بود. او با دیدن شون گفت: «سلام، دکتر. چه کار خوبی کردید تشریف آوردید.»

صدایش بسیار سرزنده و شاد بود. اما شون فهمید که برای خاطر النور ظاهرسازی می‌کند و از خودش پرسید که دیگر چه دلیلی می‌تواند داشته باشد. شون یگراست سر اصل مطلب رفت و به آنها گفت: «تمام مدت سعی دارم راهی پیدا کنم تا به شما کمک کنم.» النور اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«النور، می‌خواهم خوب فکر کنی. کاملاً مشخص است که پارکر تمام این سیزده سال برای این کلاهبرداری برنامه‌ریزی کرده. می‌خواهم همه‌چیز را در ذهنت مرور کنی و ببینی نکته‌ای هست که برایت عجیب بوده باشد؟ می‌دانم بارها این را از تو خواسته‌اند، اما به‌سختی می‌شود باور کرد که پارکر حتی یک بار هم چیزی از دستش در نرفته باشد.»

النور سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «نه، هیچ چیز به فکر نمی‌رسد. واقعا هیچ چیز.» شون یک ساعت آنجا ماند و با آنها یک چای نوشید. به خوبی می‌دید که وقتی فهمیدند او به‌راستی به بی‌گناهی النور باور دارد، چقدر تسلی پیدا کردند. همچنان‌که او در آن بعدازظهر دلگیر و ابری که انگار بازتاب حالت ذهنی‌اش بود به سمت خانه می‌راند، در دل گفت: ولی تسلی‌دادن کمکی به آنها نمی‌کند.

۲۴

رودی شل در دفتر کارش در ساختمان فدرال در کمال سرخوردگی به روزنامه‌ها خیره شده بود. علاوه بر روزنامه‌های چاپ نیویورک، روزنامه‌های واشنگتن پست، شیکاگو تریبون، لس‌آنجلس تایمز و سانفرانسیسکو اکزامینر(۹۴) هم روی میز تحریرش بود.

در صفحه‌ی اول همه‌ی روزنامه‌ها عکس پارکر بنت و النور بکر چاپ شده بود. رودی چندین بار با النور صحبت کرده و هر شگردی را برای به حرف آوردن او به کار برده بود. غریزه‌اش به او می‌گفت که این زن در این کلاهبرداری دست نداشته است. او این موضوع را با دادستان نیز در میان گذاشته بود. اما دادستان نپذیرفته و سراغ هیئت‌منصفه‌ی تحقیق رفته بود تا علیه او اعلام جرم و کیفرخواست صادر کند. از نظر او، ممکن بود النور نادان و کمی احمق باشد، اما کلاهبردار نبود.

بعد در دل گفت: شاید احمق نباشد ولی مسلماً ساده‌لوح است که حتی یک لحظه به پارکر بنت شک نکرده که چطور از پس پرداخت سود بالای سرمایه‌گذاران برمی‌آید.

اگر پارکر بنت زنده بود، تنها دو نفر ممکن بود هنوز با او در تماس باشند، یکی پسرش اریک و دیگری سالی چیکو یا همان کنتس دِلا مارکو. هر دوی آنها بارها بازجویی شده بودند اما هیچ‌کس نتوانسته بود کوچک‌ترین سرنخی از آنها به‌دست آورد. البته حتماً این احتمال وجود داشت که از تلفنی غیرقابل ردیابی با او تماس بگیرند. روز قبل در یکی از ستون‌های شایعه‌پرداز روزنامه‌ها نوشته شده بود که طراحی به نام گلدی هارپر مشغول بازسازی منزل کنتس است. این یعنی آن خانم به منزل کنتس رفت و آمد داشت.

آیا رودی می‌توانست از خانم هارپر بخواهد وقتی آنجاست چشم و گوشش را باز کند؟ آیا با پلیس همکاری می‌کرد یا به مشتری‌اش وفادار می‌ماند و به کنتس می‌گفت که پلیس از او خواسته جاسوسی‌اش را بکند؟ بایستی این فکر را کمی سبک سنگین می‌کرد.

حالا می‌بایست می‌فهمید که چه کسی را برای تحت نظر گرفتن اریک بنت پیدا کند. این کار سخت‌تر بود. تا جایی‌که هر بازجویی فهمیده بود، اریک بنت از زمان افشای این رسوایی مانند گرگی تنها زندگی می‌کرد. به‌سختی می‌شد گفت آیا این تصمیم خودش بود که از باشگاه دانشگاه و باشگاه تنیس بیرون بیاید یا اینکه کسی به او پیشنهاد کرده بود بهتر است کمتر در ملاءعام دیده شود. آنها نتوانسته بودند مجوز نصب شنود در آپارتمان مادرش را از قاضی بگیرند به این امید که شاید اریک و مادرش چیزی از دهانشان بیرون بیاید که به یافتن پارکر بنت کمک کند.

رودی در اینترنت راجع به گلدی هارپر تحقیق کرد و متوجه شد سابقه‌ی پُر و پیمانی دارد. طراحی و تزئین طبقه‌ی دوم کاخ سفید که خانواده‌ی رئیس‌جمهور در آن زندگی می‌کرد، کار او بود. او که به رک و صریح بودن معروف بود، یک بار در مورد تابلوی نقاشی خواهر دالی مدیسون (۹۵) که به دیوار اتاق‌خواب ملکه نصب بود، گفته بود: «این زن به قدری زشت است که ملکه باید شب‌ها آن را پشت و رو کند.»

شل متوجه شد که بازسازی بلیرهاوس (۹۶) هم که حالا مکان استقرار اعضای خانواده‌های سلطنتی هنگام سفر به ایالت بود، کار گلدی هارپر بوده و بابت طراحی داخلی این مکان جایزه گرفته است.

ده سال پیش، هارپر عمارت پارک‌بنت در گرینویچ را نیز بازسازی کرده بود و حالا هم مشغول بازسازی آپارتمان کنتس دِلا مارکو در منهتن بود. همه می‌دانستند که کنتس مدت‌های طولانی معشوقه‌ی پارکر بنت بوده است.

ناگهان این فکر از ذهن شل گذشت که نکند این زن هنوز با پارکر در تماس باشد؟

۲۵

کنتس سیلوی دِلا مارکو با غریزه‌ی بقا در پیشینه‌ای مستلزم تلاش و سختکوشی به دنیا آمده و همین غریزه کمکش کرده بود تا از سالی چیکوی جزیره‌ی استتن به صاحب آپارتمانی لوکس در خیابان پنجم تبدیل شود. اما اکنون این پیشینه به او هشدار می‌داد که باید کاری در مورد پارکر بکند.

هرچند او و پارکر در مورد رابطه‌شان بسیار احتیاط کرده بودند، مردم حدس زده بودند که آنها سال‌ها با هم بوده‌اند. آن دو در ملاءعام همیشه در جمع ظاهر می‌شدند. گهگاه در این مورد شایعاتی وجود داشت که: «کدام سرمایه‌دار دست‌هایی را زیر میز لو سیرک (۹۷) در معیت از ما بهتران گرفته بود.»

معمولاً کنتس در رویدادهای اجتماعی شرکت می‌کرد و با مرد مجرد مشهوری گرم می‌گرفت تا ذهن مردم را از پارکر بنت و خودش منحرف کند. اما اکنون، از وقتی برای منشی پارکر قرار صادر شده بود، نه تنها ستون‌های شایعات روزنامه‌ها بلکه اخبار نیز به رابطه‌ی

چندین و چند ساله‌ی او و پارکر اشاره می‌کردند.

سیلوی می‌دانست که از وقتی پارکر ناپدید شد، وی شدیداً تحت نظر است. اما این واقعیت که خانواده‌ی دِلا مارکو بسیار ثروتمند بود و همه این را می‌دانستند، به نفع او تمام می‌شد. اما قرارداد مالی پیش از ازدواجشان مهر و موم بود و بنابراین هیچ‌کس نمی‌دانست که وی چه مقدار از اموال ادوئاردو را به ارث برده است.

او همیشه از صحبت در این باره اجتناب می‌کرد. بعضی وقت‌ها که در مهمانی‌ها کمی زیاده‌روی می‌کرد، گله‌مندانه به دوستان نزدیکش می‌گفت فقط به این دلیل به آن قرارداد ازدواج تن داده بود که بتواند تا آخر عمر در آن آپارتمان بماند و یک مستمری ماهانه داشته باشد.

البته هرگز قصد نداشت که به دنبال مبالغ بیشتری نباشد. مطمئن بود که می‌تواند ادوئاردو را وادارد تا آن قرارداد را پاره کند، اما این اتفاق هرگز نیفتاده بود.

یکی دیگر از دلایل نفاق بین او و شوهرش در طی این چهار سال زندگی مشترکشان این بود که ادوئاردو به او اجازه نمی‌داد آپارتمان را بازسازی کند. بعد از فوت ادوئاردو، او طراحی را استخدام کرده بود که هیچ پیشنهادی ندهد و فقط دستور او را اجرا کند.

سیلوی در دل اقرار کرد که کلاً همه چیز اشتباه بود و به همین دلیل روزنامه‌نگارها نام خانه را قفس برنجی گذاشتند. تنها حُسن آن طراح این بود که دستمزدش بسیار کم بود.

اما حالا احمقانه نبود که پنج میلیون دلار خرج بازسازی خانه کند؟ پارکر همیشه دست و دلباز بود، اما وقتی فهمیده بود که او سراغ کیف پولش رفته و از نام جعلی و نشانی و شماره تلفنش در سنت توماس باخبر شده، خیلی عصبانی شده بود. سیلوی یک کپی از آن گرفته بود. آن موقع فقط در حد احساسی شهودی بود ولی عجیب به دردش خورده بود.

پارکر روز بعد ناپدید شده بود. یک هفته بعد سیلوی به او تلفن کرده و مچش را گرفته بود. برایش خیلی جالب و لذت‌بخش بود که پارکر نزدیک بود از ترس سگته کند.

پارکر با پنج میلیارد دلار فرار کرده بود و پولی که سیلوی از او خواسته بود در مقابل این مبلغ پول خرد به حساب می‌آمد. پس چرا

هفته‌ی پیش که سیلوی به او تلفن کرده و کمی پول خواسته بود، آن‌قدر عصبانی شده بود؟ پارکر همیشه حسابی برای سیلوی خرج کرده بود. همه‌ی جواهراتش را پارکر برایش خریده بود. سیلوی در قرارداد ازدواجش تعهد داده بود هر جواهری که ادوئاردو به او هدیه کرده است پس از مرگش باید به خانواده‌اش بازگردانده شود. سیلوی خیال داشت بعد از اینکه کار بازسازی خانه تمام شد، دست از سر پارکر بردارد و او را راحت بگذارد. او این تصمیم را درحالی گرفت که با لباس راحتی در کتابخانه‌اش نشسته بود و صبحانه‌ای را که پیشکارش برایش آورده بود، می‌خورد. آب پرتقالش را نوشید و چند تکه میوه خورد. اما دلش قهوه می‌خواست. رابرت اولین فنجان را برایش پر کرده بود. می‌توانست زنگ مخصوص را به صدا درآورد تا رابرت بیاید و برایش قهوه بریزد، اما ترجیح داد خودش این کار را بکند. بسیار راضی بود که هر روز هفته خدمه‌ای در اختیار دارد. رابرت علاوه بر پیشکار، راننده‌اش هم بود و مرسدس بنز او را می‌رانند. البته او دلش رولز رویس می‌خواست اما به حرف پارکر گوش کرده بود که به او گفته بود: «سیلوی، ولخرجی نکن تا به چشم نیایی.» او خانم کارسون (۹۸) ناظر امور خانه‌اش را از مدرسه‌ی سابقش آورده بود و پارکر همیشه در مورد آن زن می‌گفت: «بله، خانم.»، «نه، خانم.» او آرام و سختکوش بود و پارکر همیشه به شوخی می‌گفت: «سن او را می‌شود بین شصت تا صد سال تخمین زد.» اما البته خانم کارسون همیشه پارکر را فقط در مهمانی‌هایی می‌دید که بیش از شصت نفر در آن حضور داشتند. ورودی خصوصی و آسانسور شخصی برای مواقعی بود که پارکر می‌خواست به‌تنهایی به دیدن سیلوی برود. نه خانم کارسون، نه کارلای نظافتچی و نه رابرت، هیچ‌کدامشان شب‌ها آنجا نمی‌ماند. اگر پارکر می‌خواست برای شام بیاید یا شب را در آنجا سر کند، حتماً بعد از رفتن خدمه می‌آمد و صبح قبل از آمدن آنها خانه را ترک می‌کرد. رستوران پنج ستاره‌ی شی‌فرانسیس (۹۹) واقع در سرسرای ساختمان شام آنها را به طبقه‌ی بالا می‌فرستاد و بعد هم می‌آمدند و ظرف‌ها را می‌بردند، و در هر دوی این مواقع، پارکر در کتابخانه می‌ماند و در را می‌بست. بنابراین کارکنان رستوران هرگز نمی‌توانستند با اطمینان بگویند که همان فرد همیشگی مهمان اوست. اما اکنون همه، حتی پلیس فدرال نیز از رابطه‌ی آنها باخبر بودند. اگر هم قبلاً از این رابطه خبر نداشتند، حالا دیگر خبردار شده بودند.

سیلوی مجبور بود خیلی مراقب باشد. بایستی کاملاً این رابطه را انکار و آن را شایعه‌ای بی‌اساس اعلام می‌کرد. تا زمان پرداخت صورت‌حساب گلدی هارپر هم دیگر با پارکر تماس نمی‌گرفت.

اما لزومی نداشت تا این حد نگران شود. حتماً پارکر هم اخبار را در روزنامه‌ها دنبال می‌کرد و به‌طور قطع می‌دانست که اگر سیلوی تحت پیگرد قانونی قرار گیرد، حتماً او را لو می‌دهد و جایزه‌ای قابل ملاحظه دریافت می‌کند. او حتماً می‌بایست این موضوع را به پارکر خاطرنشان می‌کرد.

کسی به آرامی ضربه‌ای به درِ کتابخانه زد و به دنبال آن، رابرت وارد شد و گفت: «خانم هارپر اینجا هستند، کنتس. بفرستمشان داخل؟»

«نیازی نیست. خودش هر کاری لازم باشد انجام می‌دهد. به او بگو اگر سؤال بخصوصی دارد بعد از اینکه لباس عوض کردم می‌توانم او را بپذیرم.»

سیلوی راضی و خشنود در دل گفت: این‌طوری سر جایش نشاندمش. ممکن است طراح خوبی باشد، اما این من هستم که قرار است پول خرج کنم. پس مجبور نیستم نیش‌زدن‌هایش را تحمل کنم.

شنبه شب، سر ساعت مقرر زنگ در به صدا درآمد. قبل از اینکه لین موفق شود جلوی کیتی را بگیرد، او با شور و شوق به طرف در دوید و آن را باز کرد. اریک همراه با لبخند پرسید: «کیتی، تو مسئول خوشامدگویی رسمی هستی؟»

«من برای شما دو تا شیرینی درست کردم. یکی از آنها با کشمش و آن یکی با گردو. نمی دانستم کدام را بیشتر دوست دارید.»

«هر دو را به یک اندازه دوست دارم.»

لین که تا وسط اتاق نشیمن آمده بود، گفت: «اریک، خواهش می کنم بیا تو. می توانم بگویم که تو قطعاً سیاستمدار هستی.»

لین لبخند می زد ولی نگاهش به کیتی نگران کننده بود. کیتی آشکارا خوشحال به نظر می رسید. یک شب هنگام شام کیتی گفته بود: «گریس به من گفت حتماً کار بدی کرده ام که پدرم برای دیدن من نمی آید.»

و لین در جواب او گفته بود: «کیتی عزیزم، تو می دانی که من و پدرت یک تصادف بسیار بد کردیم. او آن قدر بدجور صدمه دید که فوت کرد. الان با پدرم بهشت است.»

لین همیشه این داستان را برای کیتی می گفت ولی آن شب فرق داشت. کیتی به زیر گریه زده و گفته بود: «نمی خواهم پدرم توی بهشت باشد. می خواهم اینجا پیش من باشد، مثل بقیه ی بچه ها.»

روان پزشکی که معمولاً لین با او مشورت می کرد در مورد این اتفاق به او هشدار داده بود. اما در اصل نیازی به هشدار نبود. خود لین هم دلش برای پدری که او را می پرستید، به درد آمده بود. کیتی هرگز با آغوش پدر آشنایی نداشت. خلأی وجود داشت و کیتی سعی می کرد آن را پُر کند زیرا اریک بنت با او به مهربانی رفتار می کرد.

لین در دل گفت: باید حواسم جمع باشد. وقتی به کیتی گفتم اریک می آید، فهمید که من خوشحال هستم. درواقع نقش «از بزرگ تر پیروی

کن» را بازی می‌کند.

لین درحالی‌که سعی می‌کرد لحنش دوستانه باشد اما نه خیلی زیاد، گفت: «سلام، اریک.»

حالتی در چشمان اریک بود که گویی افکار لین را می‌خواند. گفت: «چقدر خوب است که پیش دو بانوی زیبا هستم.» بعد نگاهی به ویلما پاترز انداخت که آن طرف اتاق روی کاناپه نشسته بود، و اضافه کرد: «البته سه بانوی زیبا.»

کیتی درحالی‌که دست او را می‌کشید، گفت: «بیایید شیرینی‌ها را به شما نشان بدهم. ولی مامان گفت تا بعد از شام نباید آن را بخورید.»
«پس همین کار را می‌کنم.»

پنج دقیقه بعد او و اریک پایین پله‌ها در پیاده‌رو بودند و اریک دنبال تاکسی می‌گشت. هنگامی‌که تاکسی جلوی پایشان ایستاد، اریک گفت: «یک استیک‌فروشی جدید در ویلیج باز شده. موافقی به آنجا برویم؟»

لین تردید داشت. یعنی ممکن بود از آن رستوران‌هایی باشد که خبرنگارها و عکاس‌ها در آنجا منتظر یک خبر داغ می‌گردند؟ اریک خودش به او هشدار داده بود که ممکن است هدف آنها قرار گیرد. اما اگر لین این موضوع را با او در میان می‌گذاشت، به‌نظر می‌رسید که انگار نمی‌خواهد با او دیده شود. پس گفت: «بله. به‌نظرم عالی است.»

او خیالش راحت شد چون در اطراف رستوران هیچ عکاس و خبرنگاری دیده نمی‌شد. در داخل رستوران هم پیشخدمت آنها را به گوشه‌ای خلوت هدایت کرد و لین به‌تدریج آرام گرفت. در طول صرف پیش غذا، اریک محتاطانه مکالمه را پیش برد. به الین گفت که چقدر مادرش از دیدن او خوشحال می‌شود و تا چه حد از ظاهر اتاق خوابش راضی است.

گفت: «می‌دانی، راستش گمان می‌کنم در این خانه واقعا خوشحال است. من که باورم نمی‌شود او هرگز در گرینویچ در آن عمارت مجلل احساس راحتی کرده باشد. پدرم با آن سبک زندگی خیلی راحت بود ولی مادرم همیشه احساس ناامنی می‌کرد.»

لین امیدوار بود اریک در مورد پدرش شفاف‌تر صحبت کند، اما ظاهرا غیرممکن بود، چون دید که اریک ناگهان عصبی و ناآرام شد و مطمئن بود که او نیز همان فکر را در سر دارد.

با لحنی غمگین گفت: «همه‌ی راه‌ها به رم ختم می‌شوند. متأسفم که نام چنین پدری را یدک می‌کشم. دلم می‌خواهد در این باره بیشتر صحبت کنم و بعد هم خلاص شوم. جمع‌هی پیش به دیدن پاتریک آدامز رفتم. او شرکتی را اداره می‌کند که خیلی شبیه شرکت شهردار جیولیانی(۱۰۰) است. کارشان این است که درباره‌ی موارد فوق امنیتی تحقیقاتی بسیار گسترده انجام می‌دهند. آدامز معروف است به اینکه مو را از ماست بیرون می‌کشد، حالا هرچه که باشد.»

لین پرسید: «چرا به آنجا مراجعه کردی؟»

«چون اگر راهی وجود داشته باشد که این لکه‌ی ننگ را از اسمم پاک کند، می‌خواهم این کار را بکنم. او هشدار داد که اگر ضمن تحقیقات متوجه بشود من در این اختلاس دست داشتم، حتماً به اف‌بی‌آی تحویل می‌دهد. راستش را بخواهی به‌غیر از خرج خورد و خوراک یک پنج سنتی هم برایم نمی‌ماند. همه‌اش خرج می‌شود ولی ارزشش را دارد.»

او درنگی کرد، بعد دستش را جلو برد و روی دست لین در آن سمت میز گذاشت، و ادامه داد: «لین، من آینده‌ام را می‌خواهم. تا جایی‌که در توان داشته باشم می‌خواهم در مقابل اجتماع تبرئه شوم. روراست بگویم، اگر پدرم هنوز زنده باشد امیدوارم دستگیر شود. اگر این اتفاق بیفتد، می‌دانم به دنیا می‌گوید که من هیچ ربطی به این کلاهبرداری نداشتم.»

هنوز دستش روی دستان او بود. شوهرش هم هروقت با هم به رستوران می‌رفتند، همین کار را می‌کرد.

لین با به یاد آوردن شوهرش، از سر حسرت در دل گفت: کن.

ولی مردی که مهربانانه به او نگاه می‌کرد، کن نبود.

در دل گفت: چه مرگم شده؟ نکند من هم مثل کیتی مشتاقم خلاً زندگی‌ام را پر کنم و همان بار اولی که واکنش خودم را نسبت به یک مرد جذاب احساس می‌کنم، احتیاط را کنار می‌گذارم؟

و همچنان‌که از سر اکراه دستش را عقب می‌کشید، به خود هشدار داد: مراقب باش.

روز یکشنبه، آنی بنت ابتدا در مراسم عشای ربانی ساعت ده صبح کلیسا شرکت کرد و بعد به داروخانه رفت تا قرص مسکن بخرد، فقط برای احتیاط چون خیلی وقت بود که دیگر حملات میگرن به سراغش نیامده بود. ولی خیلی سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد و نسخه‌ی قرص‌های ضدافسردگی را که دکتر به او داده بود، نگیرد.

این چند روز اخیر بسیار وحشتناک گذشته بود. اریک به او گفته بود روزنامه‌ها را نخواند. اما چطور می‌توانست از اتهام النور صرف‌نظر کند؟ آنی همچنان که پول قرص مسکن را می‌پرداخت و از داروخانه بیرون می‌آمد، برای صدمین بار در دل گفت: زن بیچاره. یعنی باید به او تلفن کنم؟ اصلاً دلش می‌خواهد صدای مرا بشنود؟ نمی‌دانم.

در راه برگشت به خانه، بدون اینکه بخواهد کنجکاوی کند، از جلوی رستوران همسایه‌اش تونی روسو رد شد. در دل گفت: رستوران بزرگی است. حتما پول زیادی در آن خرج کرده.

پول. واژه‌ای که بی‌وقفه در سر پارکر تکرار می‌شد.

همان‌طور که آنی به سمت خانه می‌راند، نور خورشید باعث شد تا آفتاب‌گیر را پایین بکشد و این کار باعث شد نگاهی در آئینه عقب بیندازد. یک فورد مشکی پشت سرش بود. اشتباه می‌کرد یا این همان فوردی بود که جلوی داروخانه کنار خودروی او پارک کرده بود؟ با قلبی آکنده از اندوه در دل گفت: نه، دوباره نه.

مدت‌ها بعد از ناپدید شدن پارکر، می‌دانست که او را تعقیب می‌کنند، هم از طرف مأموران دولتی و هم از طرف عده‌ای ناشناس که از او عکس می‌گرفتند و در اینترنت می‌گذاشتند.

یعنی دوباره شروع شده بود؟

عمداً از یک راه فرعی به طرف خانه راند و فهمید که هنوز تعقیبش می‌کنند. ناگهان دلشوره گرفت و سرعتش را زیاد کرد، تا اینکه به

راه ورودی خانه‌ی خودش پیچید، بعد محکم ترمز گرفت چون تونی روسو داشت از آنجا رد می‌شد. آنی صبر کرد تا روسو رد شود، ولی او به شیشه‌ی خودرو تقه‌ای زد. آنی شیشه را پایین برد و ناگهان از حضور او احساس خوشحالی کرد.

تونی گفت: «فقط می‌خواستم سلامی عرض کنم.» بعد نگاه دقیق‌تری کرد و پرسید: «خانم بنت، حالتان خوب است. چقدر تند می‌رانید. فکر کردم نکند از چیزی ناراحتید.»

آن‌ی از این همسایه‌ی جدید خوشش می‌آمد. اریک به او هشدار داده بود که مراقب هر یک کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شود، باشد. اما آن‌ی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «راستش کمی به هم ریخته‌ام. گمان می‌کنم مرا تعقیب می‌کنند.»

تونی فوری شستش خبردار شد و پرسید: «چه ماشینی شما را تعقیب می‌کرد؟»
«یک فورد مشکی.»

درست همان‌موقع یک فورد مشکی قدیمی از جلوی خانه رد شد.

آن‌ی تصمیم گرفت با او روراست باشد و گفت: «تونی، اگر تا الان خبر نداشتی، بدان که پارکر بنت همسر من است و از وقتی ناپدید شده مرا تعقیب می‌کنند. امیدوار بدم دیگر تمام شده باشد اما به گمانم تمام نشده.»

آن‌ی بی‌آنکه منتظر پاسخ او بشود، شیشه‌ی خودرو را بالا برد و به‌طرف پارکینگ خانه رفت.

جان یکراست به خانه‌ی خودش رفت و فوری تلفن را برداشت و به جایی تلفن کرد و پرسید: «شماها آن‌ی بنت را تعقیب می‌کنید؟» و همان‌طور که انتظار داشت، پاسخ منفی بود.

تلفن را قطع کرد و فوری شماره‌ای دیگر را گرفت.

مناسبی برای قایقرانی بود؛ آفتابی، با نسیمی ملایم، از آن روزهایی که او دوست داشت فقط روی قایق وقت بگذراند، به خصوص بعد از سه روز بارانی. گوشی تلفن را برداشت و به لن استیسی تلفن کرد. درحالی که سعی می کرد صدایش گرفته به نظر برسد و به زور سرفه می کرد، گفت: «لن، واقعاً شرمنده‌ام. خیلی چشم به راه امروز بودم تا بیایم تو را ببرم و پول‌هایت را به جیب بزنم. اما اصلاً حالم خوب نیست. می‌خواهم دوباره به رختخواب برگردم. تمام دیشب را نخوابیدم.»

لن گفت: «ای بابا، جورج. می‌دانی چقدر منتظر بودم دوباره با هم بازی کنیم؟» پارکر بنت این طرف خط از حرف او خنده‌اش گرفته بود. قبل از اینکه بتواند پاسخی بدهد، لن اضافه کرد: «و می‌دانی چیست؟ خیال داشتم امروز در اتاق رختکن یک مسابقه راه بیندازم. می‌خواستم از بروچه‌ها بپرسم اگر گفتید کی شبیه پارکر بنت است؟ شرط می‌بندم حداقل یکی از آنها می‌گفت که تو شبیه پارکر بنت هستی.»

انگشتان پارکر بنت که دور گوشی تلفن حلقه شده بود، سست شد. او پرسید: «شبیه چه کسی؟» «ای بابا، پارکر بنت، همان کلاهدار معروف. این هفته عکسش در تمام روزنامه‌ها چاپ شده بود.» بنت جواب داد: «اوه، بله. می‌شناسمش. اما تو خیال می‌کنی من شبیه او هستم؟» و همان‌طور که صحبت می‌کرد متوجه شد سرفه‌های مصنوعی‌اش کمتر شده است.

لن گفت: «این قدر حساس نباش. شوخی کردم. فراموشش کن. شوخی بدی بود.» پارکر بنت سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته گفت: «بله، شوخی بدی بود. اگر بگویی شبیه دونالد ترامپ هستم مشکلی نیست.» سعی کرد بخندد و ادامه داد: «خوب دیگر، متأسفم که قرار امروز به هم خورد. خوش بگذرد.»

هنگامی که تلفن را قطع کرد، متوجه شد کف دستانش عرق کرده است و اگر تلفن کمی بیشتر طول می‌کشید حتماً از دستانش لیز می‌خورد. آن مرد احمق او را با عکس‌هایی که در صفحه‌ی اول روزنامه پست چاپ کرده بودند، مقایسه کرده بود.

به خود نهیب زد: صبر کن ببینم. دوباره وحشت نکن. کارها خراب می‌شود. پانزده سال است مردم این شهر تو را می‌شناسند. لهجه‌ی غلیظ انگلیسی داری. حتی اگر شباهتی پیدا کرده باشد، باز هم آن‌قدر باهوش نیست که بفهمد من پارکر بنت هستم.

پارکر که کمی تسلی یافته بود، به لنگرگاه رفت و سوار قایقش شد. پنج دقیقه بعد، بادبان برافراشته روی آب حرکت می‌کرد.

طی این دو سال گذشته مدام در این فکر بود که اگر دستگیر شود چه اتفاقی می‌افتد. بقیه‌ی عمرش را در زندان سپری می‌کرد. حالا هفتادودو ساله بود، اما همه‌ی اعضای خانواده‌اش عمری طولانی داشتند. با اینکه پدرش آن‌قدر سیگار کشیده بود که در جوانی از دنیا رفته بود، پدربزرگ و عموهایش همگی در دهه‌ی نود عمرشان فوت کرده بودند. حداقل می‌بایست بیست سال را در زندان می‌گذراند. هیچ چاره‌ای هم نبود.

نمی‌بایست چنین اتفاقی می‌افتاد. به محض اینکه شماره حساب بانک سوئیس را به دست می‌آورد، می‌رفت و راحت زندگی می‌کرد. خانه‌ای را در اینترنت دیده بود که در حومه‌ی شهر ژنو به مزایده گذاشته شده بود. خانه از نظر بزرگی و نو بودن برایش مناسب بود.

دلش برای آنی تنگ شده بود. خنده‌دار بود که طی دو سال گذشته حتی یک بار هم به یاد او نیفتاده بود. اما پرنسپ خواب او را دیده بود. رؤیایی واضح و روشن بود. آنی جعبه‌ی موسیقی را در دست داشت و می‌رقصید. آنی همیشه تعلق‌خاطر خاصی به آن جعبه موسیقی داشت. شاید این ارزان‌ترین هدیه‌ای بود که او به آنی داده بود. اما البته حالا پنج میلیارد دلار می‌ارزید.

آن‌قدر غرق افکارش بود که متوجه نشد آن نسیم ملایم به بادی تند تبدیل شده و به‌زودی یکی از آن طوفان‌های نامنتظر دریای کارائیب شروع می‌شود. فوری سر قایق را به‌طرف ساحل برگرداند، اما دریا بسیار متلاطم بود و باران شدیدی می‌بارید. ناگهان قایق چنان به یک طرف کج شد که دستش به سطح آب برخورد کرد. اگر بادبان را آزاد نکرده بود، حتما قایق برمی‌گشت. با وجودی که بسیار باتجربه بود، وقتی سرانجام به ساحل رسید و زیر باران سیل‌آسا خود را به خانه رساند، فهمید که بسیار خوش‌شانس بوده که جان سالم به در برده است.

تلفن زنگ خورد. از روی شماره فهمید که لن لعنتی است. از یک طرف هم شانس آورده بود که در خانه بود و می‌توانست به تلفن پاسخ دهد. بعد از تظاهر به سرماخوردگی سخت، صدایش را پایین آورد و سعی کرد با صدایی گرفته پاسخ تلفن را بدهد.

«الو، جورج. فقط می‌خواستم بدانم حالت چطور است، رفیق قدیمی.»

پارکر سعی کرد لحنی حاکی از خشنودی به صدایش بدهد و گفت: «لطف داری. خیلی حالم بد است.»

«بسیار خوب. باید عذرخواهی کنم که گفتم شبیه پارکر بنت هستی. هیچ‌کس در گروه با من موافق نبود.»

«اوه، پس بازی حدس بزن چه کسی را انجام دادید؟»

«فقط بین ما چهار نفر بود و هیچ‌کس نتوانست درست حدس بزند. درواقع دووااین(۱۰۱) معتقد بود که تو شبیه بلاسیو(۱۰۲) شهردار نیویورک هستی.»

بار دیگر خنده‌ی گوشخراش لن مثل ضربان طبل در گوش پارکر پیچید. احساس می‌کرد در دام افتاده است. انگار عنکبوتی به دور او تار می‌تنید. این

احساس که ناغافل در او به‌وجود آمده بود، درست مثل آن طوفان یکدفعه شروع شده بود.

حالا می‌بایست چه کار می‌کرد؟

وقتی رنجر به سرعت از کنار خودرو آنی بنت رد شد، به فکرش رسید که باید بیشتر دقت کند. نمی‌خواست هیچ‌کس متوجه او بشود. اما البته خودرو او توجه را جلب می‌کرد. حالا دوازده سال از روزی که او و جودی این مورد دست دوم را خریده بودند، می‌گذشت. چند ماه پیش یک نفر در پارکینگ سوپرمارکت سپر جلویی‌اش را داغان کرده بود. شکی نبود که هرکس آن را می‌دید، در خاطرش می‌ماند. این دفعه‌ی دومی بود که از جلوی خانه‌ای که همسر پارکر بنت در آن زندگی می‌کرد، می‌گذشت. در دل گفت: خانه‌ی قشنگی است. خیلی قشنگ‌تر از جایی که من و جودی زندگی می‌کردیم. اما شاید برای همسر پارکر بنت جای جالبی نبود. او عادت داشت در یک عمارت رؤیایی در کانتیکت زندگی کند. رنجر عکس‌هایش را دیده بود. چند روز پیش برای اولین بار از جلوی خانه‌ی آنی بنت رد شده بود. پایین خیابان پارک کرده بود. اریک، پسر پارکر بنت، در خیابان بود. زنی جوان و زیبا، شاید در اواخر دهه‌ی بیست سالگی هم همراهش بود. اریک چیزی در خودرو آن زن جوان گذاشته و بعد به پنجره‌ی طرف راننده تکیه داده بود. او امروز آنی بنت را تا کلیسا تعقیب کرده بود. حتی به داخل کلیسا رفته و در ردیف آخر نشسته بود. می‌دانست ظاهرش خیلی نامناسب به نظر نمی‌رسد. شلوار جینش کهنه نبود و کتش را جودی دو سال پیش از یک حراجی خریده بود، درست قبل از ناپدید شدن پارکر بنت. جودی فروشگاه‌ها را تماشا می‌کرد که ناگهان پشت ویتترین یک مغازه این کت را دیده بود. رنجر یادش آمد که وقتی جودی ماجرای حروف دوخته‌شده روی جیب پیش سینه‌ی کت را برای او تعریف می‌کرد و می‌گفت از فروشنده شنیده که مربوط به حروف اول اسم یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی پسرانه است، چقدر خندیده بود. رنجر در دل گفت: ما سوار ماشینی قدیمی و کهنه می‌شدیم. من لباس‌های دست دوم می‌پوشیدم تا پولمان را برای خرید آن خانه در

فلوریدا پس انداز کنیم. شاید هیچ کس اینجا متوجه نشود که این کت زمانی یونیفرم یک مدرسه‌ی بسیار سطح بالا بوده. او آنی را تا داخل داروخانه تعقیب کرده و دیده بود که قرص مسکن خرید و آرزو کرده بود که آنی سردرد داشته باشد. امیدوار بود آنی و پسرش و آن زن جوان همراه پسرش همگی دچار بدترین سردردی شوند که بتوان در دنیا گرفت.

خیابان خیلی شلوغ نبود و قبل از اینکه رنجر متوجه بشود، تقریباً در ورودی تونل لینکلن بود. تا نیم ساعت دیگر به خانه می‌رسید. اما چه فایده؟ خانه همان آپارتمان سه خوابه‌ای بود که جودی همیشه آن را تمیز و مرتب نگه می‌داشت. او دوست داشت دمای خانه همواره بیست درجه باشد، اما هر وقت رنجر می‌خواست به خانه بیاید کمی آن را بیشتر می‌کرد. جودی می‌فهمید بعد از یک روز سرد، خیلی خوب است که وقتی او وارد خانه می‌شود هوایش گرم باشد.

جودی می‌دانست که وقتی رنجر به خانه می‌آید همیشه گرسنه است. بنابراین شام آماده بود. بوی خوب یک غذای گرم و خوشمزه از آشپزخانه می‌آمد و رنجر به قدری خوب این را به خاطر آورد که همچنان که از تونل لینکلن به سمت خانه می‌راند، دوباره بوی غذای جودی را حس کرد. همسر پارکر بنت در محله‌ای خوب و در خانه‌ای زیبا زندگی می‌کرد. اریک بنت با آن دختر خوشگل وقت می‌گذراند و آن وقت رنجر به خانه‌ای خالی می‌رفت.

دستش را روی شیشه‌ی حاوی خاکستر جودی گذاشت که دور گردنش آویخته بود، و با صدای بلند گفت: «جودی، می‌دانم دلت نمی‌خواهد این کار را بکنم اما مجبورم. خواهش می‌کنم بفهم.»

بسیاری معتقد بودند که پارکر بنت حقه‌باز نمرده است. آنها می‌دانستند که آن حقه‌باز مخصوصاً قایق را به صخره‌ها کوبیده بود تا همه خیال کنند او خودش را کشته است.

ولی شاید او نمرده بود. آن وقت اگر از جایی خبردار می‌شد که همسر و پسرش کشته شده‌اند، چه حالی پیدا می‌کرد؟ رنجر به یاد زن زیبایی افتاد که با اریک بنت صحبت می‌کرد، و در دل گفت: اگر او هم آن موقع همان حوالی باشد که چه بهتر. شاید پول ما را خرج آن زن هم کرده‌اند. اگر موقعی که دارم به آنی و اریک بنت شلیک می‌کنم آن زن جوان هم آنجا باشد، صرفاً بدشانسی آورده.

بایستی یک هفت‌تیر می‌خرید. خیال نمی‌کرد نگه داشتنش در دست سخت باشد. همیشه در روزنامه‌ها در مورد محله‌ی برونکس (۱۰۳) خوانده بود که کسانی در آنجا به‌صورت غیرقانونی سلاح می‌فروشنند. عجله‌ای هم نداشت. فقط در این فکر بود چه کار کند که آرام بگیرد. تقریباً بوی غذا و محیط گرم خانه را احساس کرد.

جودی معمولاً چه می‌گفت؟ آه، بله.

او می‌گفت: «رنجر، خیلی دلم می‌خواهد هرچه زودتر به فلوریدا برویم. می‌گویند انتظار از اتفاق لذت‌بخش‌تر است. خیال می‌کنی این اتفاق می‌افتد؟» وقتی رنجر وارد خیابان محل اقامتش شد و طبق معمول دنبال جایی برای پارک می‌گشت، در دل گفت: فهمیدم چه کار کنم.

۳۰

پاتریک آدامز یک تیم چهارنفره از بازرسان تشکیل داده بود که می‌توانستند کوچک‌ترین سرنخی را بیابند. دوشنبه صبح آنها را به دفترش فراخواند تا جلسه‌ای تشکیل بدهند.

او گفت: «می‌دانم چرا اریک بنت تا این حد نگران پاک کردن اسمش است. در روزنامه‌ی پست عکسی از او با لین هارمون چاپ شده. لین دختر نماینده‌ی کنگره گریگوری هارمون و بیوه‌ی کیت کرر طراح است. او نادرستی روزنامه‌نگار معروف دوایت کراولی هم هست که عقیده دارد اریک بنت در این کلاهبرداری با پدرش همدست است و در همه‌ی مقالاتش به این موضوع اشاره کرده.»

جوئل وبر (۱۰۴)، یکی از بازرسان، گفت: «چه جمع دلپذیری برای یک مهمانی روز شکرگزاری.»

جوئل یکی از افسران بازنشسته‌ی اف‌بی‌آی بود که اخیراً به شرکت پیوسته بود. پنجاه‌وشش سال داشت، یعنی همسن پاتریک آدامز بود و به‌عنوان افسر عالی‌رتبه در اف‌بی‌آی کار کرده بود و اکنون یکی از کارمندان ارزشمند شرکت محسوب می‌شد. آنچه پاتریک در مورد جوئل بسیار دوست داشت این بود که هرگز از مقام سابقش برای امروزی در این شرکت سوءاستفاده نمی‌کرد.

پاتریک آدامز پشت میزش ایستاده بود و آن چهار نفر در یک نیم‌دایره مقابلش نشسته بودند. پاتریک به جوئل خیره شده بود و منتظر تأیید او بود زیرا نظریات وی معمولاً اساس تحقیقات و نحوه‌ی انجام کار را مشخص می‌کرد.

پرسید: «جوئل نظرت چیست؟»

«دلم می‌خواهد بدانم چه نفعی برای دوایت کراولی دارد که این‌طور با قلمش تند و تیز به این قضیه می‌تازد. خیلی دوست دارم این موضوع را پیگیری کنم. منظورم این است که بدون هیچ دلیل منطقی از اریک بنت متنفر است. اف‌بی‌آی، دفتر دادستان کل و مسئول تحقیقات منطقه‌ای فدرال نتوانستند حتی یک سرنخ پیدا کنند که نشان بدهد اریک بنت در این کار دست داشته. با این حال کراولی در تمام مقالاتش اشاره کرده که واژه‌ی تبرئه ربطی به اریک بنت ندارد. بنت می‌تواند علیه او شکایت کند. شاید نمی‌خواهد بیشتر از این در جامعه سروصدا به پا کند یا شاید کراولی مدرکی علیه او دارد که تابه‌حال رو نکرده.»

پاتریک آدامز می‌خواست بگوید که جوئل باید اطلاعات بیشتری در این زمینه به‌دست بیاورد. اما قبل از اینکه حرفی بزند، جوئل ادامه داد: «و یک مسئله‌ی دیگر.» عینکش را از چشم برداشت، آن را پاک کرد و دوباره به چشم گذاشت، و ادامه داد: «آن روز صبح موقع بازجویی از اریک بنت چند کلمه با او حرف زدم. می‌دانید وقتی او را دیدم در موردش چه فکری کردم؟»

همه می‌دانستند که این یک سؤال معمولی نیست.

جوئل با لحنی خوش‌اضافه کرد: «مادرم به هر چه که در ماهی‌فروشی می‌خرید بدگمان بود. مهم نبود شکل و ظاهر ماهی چگونه باشد. بایستی خودش شخصا آن را بو می‌کرد و اگر ماهی در حال فاسد شدن بود، فوری می‌فهمید. من هم این حس بویایی را از مادرم به ارث برده‌ام. آن روز که اینجا با اریک بنت صحبت می‌کردم، او را امتحان کردم و رد شد. مایلیم بدانم که چرا دوایت کراولی تا این حد از دست او عصبانی است و می‌خواهم یک کندوکاو حسابی در گذشته‌ی اریک بکنم و ببینم آیا می‌توانم چیزی پیدا کنم که تا حالا کسی متوجه آن نشده باشد.»

گلدی به جای صبح‌به‌خیر گفت: «با سگ که بخوابی، با کک بیدار می‌شوی.»

لین پرسید: «تو را به خدا، گلدی، راجع به چه حرف می‌زنی؟»

گلدی روزنامه‌ی صبح را روی میز تحریر پهن کرد و گفت: راجع به تو حرف می‌زنم که با اریک بنت رابطه برقرار کردی. می‌دانم که هر روز روزنامه‌ی پست را می‌خوانی. تعجب می‌کنم چطور هنوز این را ندیده‌ای؟»

لین همچنان که روزنامه را به سمت خود می‌کشید، گفت: «بله، می‌خوانم. اما نه صبح اول وقت چون باید با کیتی بیایم بیرون.» در صفحه‌ی شایعات چاپ شده بود. لین نگران و مضطرب به روزنامه نگاه کرد و عکس بزرگی از خودش و اریک بنت را دید که تمام صفحه را پر کرده بود. عکاس هر که بود، زن یا مرد، لحظه‌ای را که اریک دستش را روی دست لین گذاشته بود و به یکدیگر لبخند می‌زدند، شکار کرده بود.

صورت لین سرخ شد، روزنامه را روی میز گلدی گذاشت و گفت: «همان لحظه‌ای است که یک ثانیه دستم را گرفته بود.»

گلدی گفت: «حرفت را باور می‌کنم. راستش تعجب نمی‌کنم اگر بفهمم بنت خودش شخصا به کسی پول داده باشد تا این عکس را بگیرد. شاید هم می‌خواسته این‌جوری حال ناپدری‌ات را بگیرد.»

«گلدی، متوجه نیستی که اریک دو سال است تحت‌نظر است؟ هیچ‌کس نمی‌تواند کوچک‌ترین مدرکی دال بر همدستی او در این کلاهبرداری پیدا کند، اما همه خیال می‌کنند که او در این کار دست داشته. این واقعا بی‌انصافی نیست؟ اصلاً برایم مهم نیست که دوایت کراولی چه فکری می‌کند. او شوهر مادر من است، پدرم که نیست. تازه به کالج رفته بودم که مادرم با او ازدواج کرد. تمام تلاشم را کردم که از این آدم فاصله بگیرم. همیشه مواقعی به دیدن مادرم می‌روم که از دست سخnrانی‌های او در مورد نحوه‌ی اداره کردن جهان دور باشم.»

حتی همان‌موقع که داشت حرف می‌زد، متوجه شد گلدی مسئله‌ای را به رویش آورده است که او هرگز دلش نمی‌خواست حتی نزد خودش به آن اعتراف کند. موضوع فقط این نبود که لین از حضور دوایت معذب و ناراحت می‌شد. درواقع به‌شدت از او بدش می‌آمد و تنها خودش علت این نفرت را می‌دانست و به همین دلیل کمتر به خانه‌ی مادرش در واشنگتن رفت‌وآمد می‌کرد.

«بین لین، رابطه‌ی تو با اریک بنت هیچ ربطی به من ندارد. فقط معتقدم ارتباط با این آدم اشتباه بزرگی است، و دیگر حرفی ندارم. می‌خواهم بگویم متنفرم از اینکه بفهمم پولی که کنتس به من می‌پردازد از همان پول‌های دزدیده شده باشد. خودت هم دیدی که به محض اینکه مبلغ صورت‌حساب را گفتم، گفت که باید یک تلفن مهم بزند.»

لین بی‌آنکه دیگر حرفی بزند، به دفتر خودش رفت و پشت میزش نشست و شقیقه‌هایش را فشار داد. در دل گفت: درست نمی‌فهمم. من فقط با او شام خوردم. ما ساعت ده‌ونیم برگشتیم و کیتی هنوز بیدار بود. به محض اینکه صدای ما را شنید دوان دوان از اتاقش بیرون آمد تا مطمئن شود که اریک شیرینی‌هایش را فراموش نکرده باشد.

از نظر لین، کیتی دلش می‌خواست مانند بقیه‌ی بچه‌ها پدر داشته باشد. البته بسیاری از آنها بچه‌های طلاق بودند اما این‌طور نبود که فقط به عکس قاب‌شده‌ی پدرشان نگاه کنند و تعریفش را بشنوند.

لین خیلی دلش می‌خواست بداند چقدر طول خواهد کشید تا دوایت و مادرش عکس او را ببینند؟ دوایت هر روز تمام روزنامه‌های کشور تا تایمز لندن را از نظر می‌گذراند. پس غیرممکن بود این عکس را ندیده باشد. اگر هم از چشم او پنهان مانده بود، حتماً یک نفر دیگر این را به او نشان می‌داد.

در دل گفت: باید چه کار کنم؟ یا باید باور کنم که اریک بی‌گناه است یا نه. باور می‌کنم که بی‌گناه است. اما اگر گاهی بخواهم با او شام بخورم، چطوری از دخترم محافظت کنم؟

به یاد لحظه‌ای افتاد که اریک دستش را لمس کرد.

بهتر است با خودم روراست باشم. اگر جرقه‌ای که بین ما زده شده شعله‌ور شود، واقعا شعله‌ور شود، شهرت اریک تأثیری در زندگی من و دخترم نمی‌گذارد؟

اما اگر باور کنم که اریک بی‌گناه است، که ته قلبم چنین حسی دارم، و شک داشته باشم که با او زندگی کنم یا نه، نشانه‌ی ترسو بودن من است؟

شاید به‌زودی به این جواب می‌رسید، ولی فعلاً نمی‌دانست. اما کاری بود که بایستی انجام می‌داد، و به مادرش تلفن کرد.
«الو، لین.» لحن آرام مادرش نشان از این داشت که او و همسرش عکس را دیده‌اند
لین شروع کرد: «ببین، مامان...»

مادرش کلام او را قطع کرد و گفت: «مجبور نیستی هیچ توضیحی به من بدهی. فقط امیدوارم یک چیز را از من و پدرت یاد گرفته باشی. آن هم اینکه ما هر دو اعتقاد داشتیم همه بی‌گناه هستند مگر خلافش ثابت شود. اگر اریک بنت ربطی به کارهای پدرش نداشته باشد، پس او هم مثل آن مالباختگان قربانی این ماجراست.»

«ممنونم، مامان. نمی‌دانستم که می‌خواهی چه بگویی. اما حالا دوایت چه می‌شود؟ اصلاً جرئت دارم بپرسم؟»
«عزیزم، شوهر من هرگز سعی نکرده به هر طریقی مرا تحت‌تأثیر این موضوع که اریک بنت در این کار دست دارد، قرار بدهد.»
«راجع به عکس چه گفت؟»

«گفت که می‌داند که تو همیشه مخالف او هستی و این موضوع باعث ناراحتی‌اش است. عین جملاتش را الان به تو می‌گویم. او گفت حتماً الان تن پدر لین در گور می‌لرزد از اینکه دخترش با چنین خوک کثیفی قرارملاقات می‌گذارد.»

النور بکر سعی کرد به توصیه‌ی دکتر شون کانینگهام عمل کند و حرکتی غیرعادی در مورد پارکر بنت را به یاد بیاورد. هیچ‌چیز. به‌طور قطع هیچ‌چیز. می‌دانست که حافظه‌ی نسبتاً خوبی دارد و از فرانک خواست تا درباره‌ی موضوعاتی حرف بزنند که در طول این سال‌ها در موردش با هم صحبت کرده بودند. البته شب‌ها در مورد افرادی که به شرکت آمده و رفته بودند صحبت می‌کردند. شاید نکته‌ای بود که او می‌توانست روی آن انگشت بگذارد.

خیلی وقت پیش اتفاقی افتاده بود که به‌نظرش عجیب بود، ولی چرا نمی‌توانست آن را به‌خاطر بیاورد؟ دیابت فرانک روزبه‌روز بدتر می‌شد. میزان قند خونس به نقطه‌ی هشدار رسیده بود و النور در دل گفت: از شدت دلشوره و نگرانی برای خاطر من دارد خودش را می‌کشد. اما چه کار می‌توانم بکنم؟

پانزده سال از روزی می‌گذشت که پارکر بنت، یکی از مدیران ارشد شرکتی که هر دو در آنجا کار می‌کردند، به او پیشنهاد یک ناهار کاری در محیطی آرام را داده و گفته بود: «به آن جاهای همیشگی نمی‌رویم. یک پیشنهاد کاری برایت دارم. فقط بین من و خودت بماند.»

النور فوری فهمیده بود موضوع از چه قرار است زیرا مدتی بود که در شرکت حدس و گمان‌هایی بر سر زبان‌ها بود که پارکر بنت می‌خواهد برای خودش شرکت باز کند. بیشتر مدیران باهوش در امر سرمایه‌گذاری این کار را می‌کردند. بعضی از آنها بسیار ثروتمند می‌شدند و برخی صندوق سرمایه‌گذاری خودشان را تأسیس می‌کردند و با یک قدم اشتباه، ورشکست می‌شدند. به‌خاطرش آمد یکی از مدیرانی که از شرکت جدا شده و مؤسسه‌ی اعتباری خودش را تأسیس کرده بود، ابتدا بسیار موفق بود اما بعد به علت معاملات نفتی ورشکست شده بود. مردم پشت سرش برایش لطیفه ساخته بودند که همسرش از دستش عصبانی است زیرا او به وی قول داده بود که صد میلیون دلار پس‌انداز می‌کند و حالا به دلیل ایجاد تغییری ناگهانی در بازار نتوانسته موفق بشود و فقط یک خانه‌ی ده میلیون دلاری دارند.

صد میلیون دلار پشتوانه. بنا به دلیلی آن داستان مدام ذهن النور را مشغول کرد.

جایی که پارکر بنت برای صرف ناهار با النور در نظر گرفته بود، رستوران نی‌یری (۱۰۵) در خیابان پانزدهم بود. درواقع النور قبلاً پنج - شش بار به آنجا رفته بود. اصلاً نمی‌شد حدس زد شب‌ها چه کسانی به آنجا می‌آیند؛ رؤسای شرکت‌ها، نمایندگان کنگره، روحانیان رده بالا و غیره. اما روزها محیط آرامی داشت.

پارکر گفته بود: «النور، قصد دارم از این شرکت بیایم بیرون و شرکت خودم را باز کنم. می‌خواهم تو هم بیایی و با من کار کنی.» حقوق و دستمزدی که پارکر پیشنهاد کرده بود، بسیار بالا بود. بعد اضافه کرده بود: «و البته عیدی و پاداش خوبی هم برایت در نظر دارم.» النور می‌خواست فوری پاسخ مثبت بدهد اما بعد که پارکر گفته بود چه نوع شرکت سرمایه‌گذاری مدنظرش است، النور مطمئن شده بود که پارکر نه تنها مدیری فوق‌العاده، بلکه انسانی بشردوست و خیرخواه نیز هست.

او گفته بود: «بین النور، همه‌ی ما می‌دانیم که مردم وقتی پول زیادی به‌دست می‌آورند، گیج می‌شوند و نمی‌دانند با آن چه کار کنند. و همیشه آن پول را در بانک‌ها به‌صورت سپرده یا اوراق بهادار پس‌انداز می‌کنند.»

النور به یاد آورد که پارکر بنت هنگام صحبت با او چقدر متمایز به‌نظر می‌رسید و چه نگاه صادقانه‌ای داشت. «النور، من از صفر شروع کردم. پدرم پستیچی بود. مادرم در یک فروشگاه فروشنده بود. از همان‌موقع در این فکر بودم چه کار می‌شود کرد که افراد طبقه‌ی متوسط و طبقه‌ی پایین جامعه مثل پدر و مادرم که هر ماه از سر و سواس پول کمی پس‌انداز می‌کردند، بتوانند هر ماه پول مناسبی دریافت کنند و درعین‌حال از سرمایه‌گذاری‌های پرخطر در امان باشند.»

النور به‌تلخی به یاد آورد که سپس پارکر برنامه‌ی خود را برایش شرح داده بود که خیال دارد چه فضای راحتی ایجاد کند و گفته بود: «افراد معمولی جامعه سریع تحت‌تأثیر قرار می‌گیرند و ما از طریق آگهی در روزنامه‌های محلی و تبریک به کسانی که جایزه‌ای برنده شده‌اند یا سالگرد ازدواج و تولدی را جشن گرفته‌اند، به آنها دسترسی پیدا می‌کنیم.»

النور خجالت‌زده به یاد آورد که مراجعان او را «بانوی چای و بیسکویت» خطاب می‌کردند. او با شنیدن برنامه‌های پارکر بنت به دام

افتاده و با طناب او در چاه رفته بود. بعد، طوری به پارکر نگاه کرده بود که انگار او منجی بشر است. حالا به دلیل حماقت خودش ممکن بود به زندان بیفتد. ولی یک چیزی بود... یک چیزی بود... یک چیزی بود...

یک هفته بعد، پس از هفت شب بی‌خوابی و مبارزه برای به یاد آوردن موضوعی فراموش شده، درست همان موقع که اولین نور صبحگاهی اتاق خوابش را روشن می‌کرد، ناگهان النور متوجه شد که خاطرات به ذهنش بازگشته است. بی‌اختیار دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و در دل گفت: همین است! کله‌ی من و او محکم خورد به هم. یک چیزی از دست او افتاده بود و من برش داشتم. چه بود؟ درست کمی بعد از افتتاح شرکت سرمایه‌گذاری بود. سرانجام النور به خوابی ناآرام فرو رفت و خواب دید. تصاویر بریده بریده می‌آمدند و می‌رفتند. او در دفتر بود. سر او و پارکر به یکدیگر برخورد کرده بود. پارکر عصبی بود.

بعد، دوباره حافظه‌اش کم‌رنگ شد. شنیده بود اگر آدم خوابی را که دیده بنویسد، کمک می‌کند تا آن را به‌وضوح به یاد بیاورد و اگر ذهن خود را در حالت جستجو و بازیابی قرار دهد، ممکن است موفق شود آنچه را به‌دنبال آن است، بیابد.

ناگهان امیدوارانه از جا بلند شد و بی‌سروصدا ریدوشامبرش را پوشید و به آشپزخانه رفت تا فرانک بیدار نشود. یک کاغذ و قلم برداشت، پشت میز آشپزخانه نشست و شروع کرد به نوشتن: «کله‌ی من و آقای بنت در حال خورد به هم... درست کمی بعد از آن بود که تازه با او کارم را شروع کرده بودم.» درنگی کرد و ادامه داد: «چیزی که دستش بود روی زمین افتاد چون تازه وارد شرکت شده بود. بیرون سرد بود. گفت انگشتانش بی‌حس شده. به‌شدت عصبی بود.»

دیگر بیش از این چیزی یادش نمی‌آمد.

روحیه‌ی سیلوی دِلا مارکو لحظه‌به‌لحظه بدتر می‌شد. بایستی هرچه زودتر برای پول بیشتر به پارکر تلفن می‌کرد. دو میلیون دلار بیشتر فقط برای بازسازی خانه‌اش می‌خواست.

سال گذشته پول زیادی خرج کرده بود، کل پولش را. یک عالم لباس خریده بود که قطعا به آنها نیاز داشت زیرا به‌طور مرتب در مهمانی‌ها و مجالس شرکت می‌کرد.

سال گذشته به برزیل رفته بود. جراح پلاستیکی که آنجا بود خیلی به کارش وارد بود. او را از زنی چهل‌وشش ساله به یک زن سی ساله تبدیل کرده بود. پارکر چه دردی داشت؟ پنج میلیارد دلار دزدیده بود. چرا تا این حد احساس بدبختی می‌کرد؟ سیلوی احساس کرد که کم‌کم دلواپس و نگران می‌شود. یعنی امکان داشت پارکر بعد از گرفتن آن همه پول، قسمتی یا بیشتر آن را از دست داده باشد؟ اگر دستگیرش می‌کردند چه؟ ممکن بود او را هم لو دهد.

این افکار مزاحم همچنان که کت و دامن تازه‌ی مارک شانل را به تن کرده و کت پوست روسی‌اش را روی دستش انداخته بود و تقریباً آماده بود از خانه بیرون برود تا با دوستش پاملا وینسلو (۱۰۶) در رستوران مجلل لوسیرک ناهار بخورد، در سرش می‌چرخید.

پاملا نیز مانند او از خانواده‌ای مهاجر بود؛ از پدر و مادری خوب و زحمتکش. پدر و مادر سیلوی ایتالیایی بودند و والدین پاملا لهستانی. آنها او را پانسی (۱۰۷) صدا می‌کردند چون مادرش عاشق کتاب بر باد رفته بود و در آن کتاب خوانده بود که در اصل قرار بوده نام اسکارلت (۱۰۸)، پانسی باشد. پاملا و سیلوی هر دو تصمیم داشتند که پله‌های ترقی را در اجتماع بالا بروند و هر دو به‌دنبال همسری پولدار می‌گشتند. هر دو هم از زیبایی خداداد برخوردار بودند. پاملا موهای بلوند و چشم‌های آبی را از نیاکان لهستانی‌اش به ارث برده بود. سیلوی هم موهای خودش را بور کرده بود و خیال می‌کرد که به چشم‌های قهوه‌ای‌اش می‌آید. هم او و هم پاملا دو بار ازدواج کرده و طلاق گرفته بودند.

سیلوی به یاد آورد همان سال که او با ادناردو ازدواج کرده بود، پاملا هم مردی ثروتمند را به تور انداخته بود. حالا پاملا بسیار ثروتمند بود و او برای شندرغاز می‌بایست به پارکر التماس می‌کرد. ولی حداقل سیلوی عنوان و لقبی اشرافی داشت که بیشتر مواقع مردم را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. اکنون زمان آن بود که به اطراف نگاهی بیندازد و جوانب را بسنجد.

همان‌طور که به‌طرف درِ خروجی آپارتمان می‌رفت، رابرت خبر داد که خانم هارپر در اتاق پذیرایی منتظرش است. آن زن رسماً از کنتس درخواست ملاقات نکرده بود.

سیلوی در دل گفت: او می‌داند که نباید مزاحم من بشود. ولی با این حال تصمیم گرفت برود و ببیند آن زن با او چه کار دارد. گلدی آن پرده‌های سنگین و تقریباً بیشتر مبلمان را از خانه خارج کرده بود. او به سیلوی گفته بود فروشگاه‌هایی را می‌شناسد که مبلمان و وسایل دست دوم می‌فروشند و قیمت‌هایشان بسیار مناسب است.

حالا اتاق پذیرایی کاملاً خالی بود اما دیوارهایش به رنگ کرم وانیلی درآمده بود که با رنگ طلایی قبلی تضاد بسیار جالبی داشت. گلدی هارپر پشت نقاش که داشت بخش چوبی دیوار را رنگ می‌کرد، ایستاده بود. سیلوی با لحنی معمولی گفت: «خانم هارپر.»

گلدی برگشت. «اوه، صبح‌به‌خیر، کنتس. یا بهتر است بگویم بعدازظهر به‌خیر؟» به ساعتش نگاهی کرد و ادامه داد: «فکر کنم هر دوی آنها باشد. ساعت یازده‌ونیم است.»

کنتس طبق معمول مطمئن نبود که آیا پشت خوش و بش نسبتاً مطبوع گلدی نیش و کنایه‌ای اهانت‌آمیز وجود دارد یا نه. پس تصمیم گرفت به روی خود نیاورد. از ماه گذشته کم‌کم فهمیده بود که حال‌وهوای آپارتمان‌ش تغییر کرده است. آن‌طور که هارپر به او در مورد نتیجه‌ی کار قول داده بود، بسیار شیک و وسوسه‌انگیز بود.

گلدی پرسید: «کنتس، ممکن است قبل از اینکه بیرون بروید چند کلمه با شما صحبت کنم؟»
سیلوی فکر کرد که حتماً او باز هم پول می‌خواهد و نگران شد. گفت: «البته، خانم هارپر.»

گلدی به سمت او رفت و گفت: «به نظرم بهتر است بیرون صحبت کنیم.»

سیلوی درحالی که وارد راهرو می شد، در دل گفت: حتما در این فکر است که نقاش حرف های ما را می شنود.

گلدی حتی یک ثانیه هم معطلش نکرد و فوری گفت: «قسمت دوم چیدمان وسایل هفته ی آینده است.»

«هفته ی آینده!»

«بله، کنتس. تابلوهای نقاشی ساتبیز(۱۰۹)، مبلمان سالن، میز غذاخوری، صندلی ها، بوفه، لوستر، فرش های عتیقه برای کل خانه و همچنین پرده ها، تمام

آنچه توافق کرده بودیم، در عرض دو هفته ی آینده آماده می شوند.»

سیلوی سعی کرد مطمئن به نظر برسد و گفت: «خیال نمی کنم جدول زمانی پرداخت بقیه ی هزینه ها را به من داده باشید.»

«فکر کنم در قراردادمان نحوه ی پرداخت کاملاً مشخص باشد.»

«بله، البته. هفته ی آینده چک را به شما می دهم، خانم هارپر.»

سیلوی که یادش بود باید سرش را بالا بگیرد، از آپارتمان خارج شد. می دانست که رابرت جلوی در داخل خودرو منتظرش است تا او را به لوسیرک ببرد.

مسلماً جلوی نگهبان نمی توانست سوار تاکسی شود.

پاملا آنجا منتظرش بود. این یکی از حقه هایش بود که همیشه سر هر قرارملاقاتی زودتر حاضر می شد تا مردم احساس کنند او را منتظر گذاشته اند. قرار

آنها ساعت دوازده ونیم بود و هم اکنون ساعت دوازده و بیست دقیقه بود. سیلوی با صدایی بلند که پیش خدمت هم آن را شنید، گفت: «سلام، پنسی.»

«سلام، سالی.»

هر دو خندیدند.

بعد از صرف چند نوشیدنی، نوبت به غیبت کردن رسید. سیلوی می دانست که پاملا خیال می کند او با پارکر در ارتباط است، اگرچه هرگز به این موضوع

اعتراف نکرده بود.

او پرسید: «مالکوم چطور است؟»

پاملا جواب داد: «مثل همیشه پولدار و به همان نسبت هم خسته‌کننده.»

مالکوم وینسلو(۱۱۰) یکی از سهامداران وال استریت و بیست‌وشش سال از پاملا، همسر دومش، بزرگ‌تر بود. معاملات زیرکانه‌اش از او یک اسطوره در وال استریت ساخته بود اما حقارت ذاتی‌اش در رویدادهای اجتماعی مشکل بزرگ پاملا بود که دوست داشت هر روز عکس خود را در روزنامه‌ها ببیند. پس آهی کشید و پرسید: «سیلوی، تازه چه خبر؟»

«آخرین خبر این است که دوباره دارم خانه‌ام را بازسازی می‌کنم. گلدی هارپر طراحم است. جادوگر است، ولی کارش خوب است.»

پاملا ابروهایش را به نشانه‌ی تعجب بالا برد و گفت: «ولی دستمزدش خیلی بالاست. خیلی خیلی بالا. و خانه‌ی تو هم خیلی بزرگ است. دوازده تا اتاق دارد، این‌طور نیست؟»

متأسفانه سیلوی یادش آمد که پاملا یکی از چند نفری است که می‌دانستند او مقدار کمی از اموال دِلا مارکو را به ارث برده است.

«آره، ولی دارم یک تغییر اساسی می‌دهم. شاید هم کل خانه را عوض کنم. گمانم مجبور بشوم یک شوهر پولدار پیدا کنم.»

«به‌نظرم باید همین کار را کنی، البته در این صورت باید از لقب کنتس صرف‌نظر کنی.»

«هرگز. هر شوهری هم بکنم از این عنوان چشم‌پوشی نمی‌کنم.»

موقع صرف سالاد، پاملا جدی شد و گفت: «سیلوی، نمی‌خواستم این را بگویم مبادا ناراحت بشوی، اما از وقتی برای منشی پارکر بنت قرار صادر شده، اف‌بی‌آی دوباره از اطرافیان او بازجویی می‌کند و به مردم می‌گویند دو میلیون دلار جایزه به کسی می‌دهند که هرگونه اطلاعات یا خبری از او داشته باشد.»

سیلوی به حالتی عصبی لقمه‌اش را فرو داد و گفت: «با تو تماس گرفته‌اند؟»

«بله.»

«به آنها چه گفتی؟»

«چه توقعی داشتی؟ گفتم که من و تو دوستان خوبی هستیم. گفتم که باور نمی‌کنم بین تو و پارکر رابطه‌ای وجود داشته باشد و اگر تو با پارکر تنها شام خورده باشی، دلیل بر چیزی نمی‌شود. گفتم تو یک خانم تاجر فعال هستی و بعد از اینکه کنت دچار اختلال مشاعر شد، در مؤسسه‌ی بنت سرمایه‌گذاری کردی.» مکثی کرد و ادامه داد: «چطور بود؟ هوای دوستم را داشتم؟ ولی سیلوی، به نظر من در این شرایط چنین تغییر دکوراسیونی اشتباه بزرگی است. می‌دانی که باید چه چیزهایی را در نظر بگیری؟ بارکلی کامرون(۱۱۱) همیشه چشمش به توست. او به من گفت که هفته‌ی پیش چند بار به تو تلفن کرده اما جواب نداده‌ای.»

«بارکلی کامرون! او که از ادناردو هم پیرتر است.»

«نه، این‌طور نیست. هشتادودو سالش است ولی سالم و سرحال و تنهاست. سیلوی، گمان می‌کنم افبی‌آی قصد دارد در مورد سرمایه و حساب‌های تو تحقیقی را شروع کند. اگر بتوانند ثابت کنند که از پارکر بنت پولی گرفته‌ای، حداقل بیست سال حبس خواهی کشید. این را مأموران افبی‌آی به من گفتند. احساس می‌کنم می‌خواستند که این موضوع را به اطلاع تو برسانم.»

وقتی صورت حساب رستوران آمد، هر کس سهم خود را پرداخت.

یک هفته قبل از عید شکرگزاری، کوسن‌های تزئینی اتاق نشیمن آنی بنت رسید. دو هفته بود که لین خبری از اریک نداشت. در دل گفت: می‌دانم چرا تماس نگرفته. حتما از دیدن آن عکس در روزنامه ناراحت شده.

به محض اینکه او به خانه‌ی آنی بنت رسید، آنی گفت: «وای، لین. اریک خیلی از آن عکس ناراحت و عصبانی شد.» لین درحالی‌که کیسه‌ی بزرگ کوسن‌ها را حمل می‌کرد، معترضانه گفت: «ولی نمی‌بایست تا این حد ناراحت می‌شد.» او کتش را درآورد، آن را روی صندلی انداخت و یکراست به اتاق نشیمن رفت. کوسن‌ها را یکی‌یکی از کیسه درآورد و آنها را روی کاناپه و صندلی‌ها گذاشت. بعد ایستاد و گفت: «همان که می‌خواستم شد. به اتاق جذابیت خاصی می‌دهد.» همان‌موقع به یاد سخاوت بی‌حدوحصر گلدی افتاد که درست در لحظه‌ی آخر گفته بود نباید کاری کنند که آنی یادش بیفتد از این کوسن‌ها درواقع در اتاق خدمه استفاده می‌شده است. او به لین گفته بود: «حالا اینها خیلی قشنگ شده. اما منظورم این نیست که نتوانند با یک رنگ متفاوت جذاب‌تر هم بشوند.»

حالا کاناپه رنگ کرم و صندلی‌ها زمینه‌ی کرم و گلدار داشتند. گلدی از یکی از اتاق‌های مهمان یکقالی ایرانی به رنگ قرمز با طرحی هندسی آورده بود که به این اتاق رنگ و گرما می‌بخشید. او به لین گفته بود: «می‌دانم چرا آن سمسار این فرش را نخواست. این بنت‌ها بدون اینکه به من بگویند، چند تا احمق را استخدام کردند و آنها هم ریشه‌های اصلی فرش را بریدند و به جایش نخ‌های سفید مصنوعی گذاشتند.» گلدی بعدا ریشه‌هایی را به جای آن در حاشیه‌ی فرش گذاشته بود که فرش عتیقه را تداعی می‌کرد.

آن‌ی شادمانانه اتاق را برانداز کرد و گفت: «وای، لین، نمی‌دانی چقدر این خانه را دوست دارم. همیشه احساس می‌کنم از ترس اینکه مبادا چیزی را بشکنم، باید روی پنجه‌ی پا راه بروم.»

ساعت یازده شده بود. آنی قاطعانه گفت: «بیا یک فنجان قهوه با هم بخوریم.»

لین با این تصور که در این ساعت از روز غیرممکن است سروکله‌ی اریک برای ناهار پیدا شود، گفت: «با کمال میل.»

چند هفته پیش در همین آشپزخانه ناهار خورده بود، اما چرا حس می‌کرد خیلی بیشتر در آن خانه بوده است؟ و چرا حتی با اینکه مطمئن بود اریک نمی‌آید، مدام چشمش به در بود؟

وقتی آنی بنت یک فنجان قهوه‌ی داغ مقابل او روی میز گذاشت و یکی هم برای خودش می‌ریخت، از ذهن لین گذشت که چقدر او بهتر و سرزنده‌تر و شاداب‌تر به نظر می‌رسد.

سپس آنی روبه‌روی لین نشست، لبخندی زد و گفت: «باید بگویم که تو خیلی خوشگلی. البته اریک هم از وقتی تو را دیده صد بار این را گفته. می‌دانی لین، من به‌زودی شصت‌وهفت ساله می‌شوم و همیشه ترسو و خجالتی بوده‌ام. از همان زمان که شرایط بخور و نمیری داشتیم، پارکر خودش را به اشخاص ثروتمند و برجسته‌ی اجتماع که دارای سابقه‌ای درخشان بودند، نزدیک می‌کرد. من هرگز با این افراد احساس راحتی نمی‌کردم. همیشه احساس می‌کردم انگار در دنیایی دیگر زندگی می‌کنم که به من تعلق ندارد و جای من آنجا نیست. احساس می‌کنم به این خانه و آن کلیسا تعلق دارم که در آن دوستان جدیدی پیدا کرده‌ام.»

او لحظه‌ای به دوردست‌ها خیره شد. وقتی به لین نگاه کرد، چشمانش می‌درخشید. ادامه داد: «چطور بگویم که چقدر نگران پسرم هستم. این دو سال گذشته برایش جهنم بوده. بیشتر پول‌هایش را از دست داده. هرجا رفته انگشت‌نمای مردم بوده. حتی نتوانست با تو یک شام راحت و بی‌دردسر بدون خلاصی از دست عکاس‌ها بخورد.»

آن‌ی جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید، انگار تلاش می‌کرد بر خودش مسلط شود. اما بعد چشمانش پر از اشک شد و گفت: «لین، اریک تو را خیلی دوست دارد. به من گفت عکس تو را از روزنامه بریده و قاب گرفته و به دیوار خانه‌اش آویزان کرده.»

لین نمی‌دانست چه بگوید.

آن‌ی آهی کشید و گفت: «ماجرای جان آلدن (۱۱۲) یادت هست؟ وقتی به ملاقات پریسیلا (۱۱۳) رفت تا او را برای دوستش کاپیتان اسمیت (۱۱۴)

خواستگاری کند، یادت می‌آید پریسیلا چه گفت؟»

لین جواب داد: «به‌نظرم گفت چرا مرا برای خودت خواستگاری نمی‌کنی؟»

«درست است، و برخلاف توصیه‌ی پریسیلا، من تو را برای اریک خواستگاری می‌کنم. حتماً می‌دانی که از نظر اجتماعی چه شرایطی دارد. اما آیا امکان

دارد با این مسئله کنار بیایی؟ اریک از تو نمی‌خواهد این کار را بکنی، اما من می‌توانم این را از تو بخواهم. در موردش فکر کن.»

آنی فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و ادامه داد: «مجبور نیستی الان جواب مرا بدهی.» دستش را در جیبش کرد و یک کاغذ تاشده بیرون آورد، آن را

به لین داد و گفت: «احتمالاً خودت این را داری. ولی به‌هرحال این شماره‌ی تلفن همراه اریک است. اگر با او تماس نگیری، درک می‌کند و هرگز دیگر

دوباره مزاحم تو نمی‌شود. و گمان می‌کنم کار دکوراسیون دیگر تمام شده. این‌طور نیست؟»

لین به‌آرامی گفت: «بله، همین‌طور است.»

«خوب پس، به‌عبارتی الان باید خداحافظی کنیم اما امیدوارم و دعا می‌کنم این آخرین دیدار ما نباشد.»

پنج دقیقه بعد، لین در راه نیویورک بود. در دل گفت: نمی‌دانم چه کار کنم. صرفاً نمی‌دانم باید چه کار کنم.

۳۵

این یکی از آن کلاهبرداری‌هایی بود که جوئل وبر بیشتر از همه از آن نفرت داشت چون باعث آسیب کودکان می‌شد. بارها در دوران کاری‌اش پیش آمده

بود که قاتلی بی‌رحم کودکی را به‌عمد به قتل رسانده و تلاش کرده بود از شر جسد وی خلاص شود و او از اینکه آنها را با سند و مدرک محکوم کند،

به‌شدت لذت می‌برد.

نفری بعدی در فهرست او دزد ماهری بود که سرمایه‌ی مردم زحمتکشی را بالا کشیده بود که آن را برای هزینه‌ی تحصیل فرزندانشان کنار گذاشته بودند.

اینها فقط تعداد کمی از افرادی بودند که فریب چرب‌زبانی حقه‌بازهایی نظیر بنت را خورده و دست آخر همه‌چیز به‌جز

سقف بالای سرشان را، البته اگر بخت یارشان بود، از دست داده بودند. تعدادی از قربانیان پارکر بنت طبق توصیه‌ی او روی خانه‌شان وام گرفته بودند، زیرا بنت به آنها گفته بود می‌توانند از پول خودشان درآمد داشته باشند.

طبق محاسبات غیرممکن بود که پارکر بنت به‌تنهایی از پس این همه کارهای اداری برآمده باشد. به‌طور قطع حداقل یک یا دو نفر در این کلاهبرداری با وی همدست بودند. جوئل، آنی بنت را به‌عنوان همدست وی در نظر گرفت. قبل از اینکه بنت شرکت خودش را تأسیس کند، او و آنی در یک جا کار می‌کردند. اما آنی چهل‌وپنج سال پیش بعد از ازدواج با بنت استعفا کرده بود. وقتی ماجرای کلاهبرداری برملا شده بود، آنی کاملاً مورد بازجویی قرار گرفته ولی هیچ سرنخی از وی به دست نیامده بود. در چند سالی که او در آن شرکت پیمانکاری کار می‌کرد، به‌عنوان یک منشی ساده و سالم به کارش مشغول بود. کارش پاسخگویی به تلفن، تایپ و بایگانی نامه‌ها بود.

تمامی خدمه‌ی عمارت گرینویچ شهادت داده بودند که هنگام ناپدید شدن پارکر بنت و ماجرای کلاهبرداری او، آنی به هیچ رایانه‌ای دسترسی نداشته است.

اما پسرش داستان دیگری داشت. او در بیست‌ودو سالگی کارش را در شرکت مورگان استنلی شروع کرده بود. در آن شرکت در بخش آموزش فنی کار می‌کرد و به صورت وضعیت پایگاه داده‌ها در رایانه‌ی شرکت دسترسی داشت و می‌توانست این اطلاعات را به پدرش برساند. سپس پارکر می‌توانست اسامی این پرونده‌ها را تغییر دهد و آنها را در سربرگ شرکت خودش وارد کند و برای سرمایه‌گذاران خود بفرستد.

جوئل فهرستی از مدارس که اریک در آنها پذیرفته شده بود، تهیه کرده بود. این مدارس برای بچه‌ای ثروتمند با هوش فوق‌العاده، بچه‌ای که با معدلی بسیار بالا از مدرسه‌ی گرینویچ دیپلم گرفته و بعدها از کالجی بسیار معروف در کانتیکت فارغ‌التحصیل شده بود، قابل انتظار بود.

اریک اواسط ترم اول در سال دوم تحصیلش در دانشگاه مگنا کارتا(۱۱۵)، به کالج ترینیتی(۱۱۶) در دوبلین(۱۱۷) منتقل شده و از همان‌جا مدرک فارغ‌التحصیلی‌اش را گرفته بود.

جوئل در دل گفت: می‌فهمم چرا می‌خواسته یک سال خارج از کشور باشد. ولی چرا ناگهان انتقالی گرفته؟ آیا در آن مقطع اتفاقی افتاده

بوده؟ آیا دچار دردسر یا مشکل خاصی شده بوده؟ به چه دلیلی در خارج از کشور مانده بود؟ از همان جا شروع می‌کنم تا ببینم چه می‌شود. روز بعد، او به مونت پلیر در ورمونت (۱۱۸) رفت و به دفتر امور دانشجویان در دانشگاه مگنا کارتا مراجعه کرد. مؤدبانه به او گفتند که طبق مدارک، اریک به خواست خود از آنجا انتقالی گرفته و هیچ اطلاعات دیگری ندارند که به او بدهند. جوئل، ناراضی و دلخور وارد کتابخانه‌ی دانشگاه شد. به دلش افتاد به اسامی نیکوکاران دانشگاه نگاهی بیندازد. و آنچه می‌خواست پیدا کرد. همان ماهی که اریک بنت ناگهان دانشگاه را ترک کرده بود، پدرش ده میلیون دلار به بودجه‌ی دانشگاه کمک کرده بود.

۳۶

پارکر بنت آخرین کارهایش را برای ترک سنت توماس انجام داد. دو سال پیش که زندگی‌اش را به‌عنوان پارکر بنت ترک کرده و به این شهر آمده بود، هیچ چیز جز لباس‌هایی که به تن داشت، همراه نداشت. گاهی دلش می‌خواست بداند چه بلایی سر آن همه کت و شلوار و کراوات و پیراهن و کفش‌هایی که در کمدش در گرینویچ بود، آمده است. آیا آنها را فروخته یا اهدا کرده بودند؟ امیدوار بود آنی احساساتی نشده و نخواسته باشد آنها را در کمد نگه دارد تا بپوسند. بعد از فوت پدرش، مادرش همین کار را کرده بود.

پارکر در دل گفت: پناه بر خدا! دو تا کمد در خانه داشتیم و یکی از آنها به مقبره‌ی آن یارو تبدیل شده بود. پدرش که پستچی بود، بعد از رساندن نامه‌ها و تمام شدن روز کاری‌اش بر اثر حمله‌ی قلبی از دنیا رفته بود. او تنها چهل و هفت سال داشت اما خیلی سیگار می‌کشید. در همه‌ی عکس‌هایی که از او به جای مانده بود، یک سیگار در دست داشت. این بار پارکر می‌خواست مطمئن شود که لباس‌هایش تا جایی که ممکن است غیرقابل تشخیص باقی بماند. زیپ کتش را بست و کلاهش را تا روی گوش‌هایش پایین کشید و راه افتاد.

هنوز مطمئن نبود که باید با سیلوی قرارملاقات بگذارد یا نه. نمی‌دانست می‌تواند به او اعتماد کند یا خیر. می‌دانست خیلی اشتباه

کرده بود که در برابر درخواست دو میلیون دلار، ناراحتی‌اش را به سیلوی بروز داده بود. آخرین چیزی که می‌خواست این بود که سیلوی خیال کند پول او تمام شده است. تصمیم گرفت دفعه‌ی بعد که سیلوی تلفن زد و درخواست پول کرد، به او بگوید: «حتماً عزیزم. همین الان می‌فرستم.»

یک موضوع دیگر هم بود. در قسمت تجاری مجله‌ی وال استریت خوانده بود که اف‌بی‌آی برای هر اطلاعی از پارکر بنت مبلغ دو میلیون دلار جایزه تعیین کرده است.

این هم مشکلی تازه بود. معمولاً چنین جایزه‌ای را برای این قبیل موارد، علنی نمی‌کردند. یعنی امکان داشت حرفی از دهان سیلوی بی‌پرد؟ ممکن بود او کمی زیادی بنوشد و به دوستانش چیزی بگوید؟ این امکان همیشه گوشه‌ای از ذهن پاتریک را اشغال کرده بود. اما حالا، با اعلام این جایزه، مسئله حکم تهدیدی جدی را به خود گرفته بود.

او به دوستان و آشنایانش در سنت توماس گفته بود به دلیل کاری که در لندن برایش پیش آمده مجبور است در عرض شش هفته‌ی آینده به انگلستان برود. نمی‌خواست نشان بدهد که عجله‌ای برای رفتن دارد. به این ترتیب شک کسی را بر نمی‌انگیخت و تا آخر ماه از آنجا می‌رفت.

امروز بعدازظهر با لِن قرار بازی گلف داشت. بایستی این کار را انجام می‌داد. اگر لِن باز هم اشاره‌ای به شباهت او و پارکر می‌کرد، آن وقت او هم ماجرای مردی را به لِن یادآوری می‌کرد که به قدری شبیه لیندون جانسون (۱۱۹) بود که از او برای تبلیغ یک نوشیدنی استفاده کرده و به او پول داده بودند تا در برنامه‌ی تلویزیونی جانی کارسون (۱۲۰) از پشت جانی رد شود بی‌آنکه حرفی بزند. این مربوط به زمانی بود که لیندون جانسون در کاخ سفید بود.

علاوه بر آن، می‌توانست آن شعری را برایش بخواند که بیشتر افراد همسن او آن را در دبیرستان می‌خواندند و می‌خندیدند. آن شعر در مورد دوقلوها یکسان بود و آخرین خطش این بود: «و وقتی من مُردم، آنها برادرم را دفن کردند.»

همچنان که پارکر احساس می‌کرد اعتمادبه‌نفس خود را بازمی‌یابد و می‌تواند آن دلقک‌پروری را از دور خارج کند، تصمیم گرفت همین کار را بکند و به او بگوید که در کمال تأسف به‌زودی به انگلستان بازمی‌گردد.

مأمور جان پیرس با نام مستعار تونی روسو، دستگاه استراق سمعی چنان پیچیده در خانه‌ی آنی بنت کار گذاشته بود که به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد آن را پیدا کرد. همان روزی که آنی بنت به او گفته بود یک مورد مشکلی تعقیبش می‌کند، در غیاب وی به خانه‌اش رفته و آن دستگاه را کار گذاشته بود. ورود به خانه بدون اینکه کسی متوجه بشود، بسیار آسان بود. دستگاه استراق سمع از پارکینگ تا اتاق نشیمن را پوشش می‌داد. البته یکی از میکروفن‌ها روی در ورودی نصب شده بود، اما تحت هیچ شرایطی قابل کشف نبود.

نصب این دستگاه خیلی طول نکشیده بود. وقتی آنی بنت به خانه رسیده بود، نمی‌دانست هر کلمه‌ای که در اتاق نشیمن، آشپزخانه، ناهارخوری، اتاق خواب‌ها و اتاق پذیرایی بر زبان بیاورد، همه و همه شنود خواهد شد.

در اولین یکشنبه جان چیزی که به‌دردبخور باشد، نشنیده بود. آنی بنت از آن دسته آدم‌ها نبود که با خودش حرف بزند. فقط تلفنی با یکی از دوستانش صحبت کرده بود که آن هم موضوع قابل توجهی در مکالمه‌شان نبود.

وظیفه‌ی جان این بود که بفهمد آیا اریک یا آنی با پارکر بنت صحبت می‌کند یا نه. جان می‌دانست که آپارتمان اریک در نیویورک نیز شنود می‌شود ولی اریک زرنگ‌تر از آن است با تلفنی که مشکوک به شنود بود، صحبت کند. اما او یک شب درمیان حتماً با مادرش شام می‌خورد.

یکشنبه شب گذشته اریک شام نزد مادرش بود و آنی بنت نام پارکر را به زبان آورده و گفته بود: «اریک، می‌دانم خیال می‌کنی من دیوانه هستم، اما یک احساسی به من می‌گوید که پدرت هنوز زنده است.»

اریک در جواب گفته بود: «مادر، سعی کن این فکر را از سرت بیرون کنی. فرض کنیم این‌طور باشد. فکر کرده‌ای چقدر برایش وحشتناک است که بقیه‌ی عمرش را در زندان بگذراند؟ چون اگر پیدایش کنند، حتماً همین‌طور خواهد شد.»

آن‌ی بنت جواب داده بود: «حالا فرض کن زنده باشد و دستگیر شود ولی بیشتر پول هنوز دست‌نخورده باشد. آیا ممکن است در جرمش تخفیف قائل شوند؟ منظورم این است که نمی‌تواند ادعا کند از سر زوال عقل دست به چنین کاری زده؟»

«مادر، هیچ‌کس به او ارفاق نمی‌کند و هیچ‌کس اهمیتی به عقل ناقص او نمی‌دهد. دو میلیون دلار جایزه برای هر کسی که کوچک‌ترین خبری از پدر بدهد در نظر گرفته‌اند. به تو اطمینان می‌دهم هرکس بداند او کجاست، بی‌معطلی خبر می‌دهد تا جایزه را بگیرد.»

سؤال بعدی آنی، جاناتان را حسابی غافلگیر کرده بود. «معشوقه‌اش چطور؟ کنتس را می‌گویم. اگر پدرت زنده باشد، قول می‌دهم که با او در تماس است.»

«مادر، پدر هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که تو از ماجرای آنها خبر داشته باشی.»

جاناتان همچنان که گوش می‌داد، متوجه شده بود که آنی بنت کاملاً با واقعیت کنار آمده است و با پسرش کلنجر می‌رود.

آنی گفته بود: «بین اریک، من می‌دانم که تو ربطی به خلافاکاری پدرت نداری. اما هنوز مطمئن نیستم که با او در تماس هستی یا نه، البته اگر زنده باشد. مطمئناً کر و کور و خنگ هم نیستم. همیشه می‌دانستم پارکر از آن نوع مردهایی است که احتمالاً از راه خودش منحرف می‌شود، حتی همان‌موقع که با او ازدواج کردم.»

جاناتان به‌دقت به این مکالمه گوش می‌کرد و نمی‌خواست حتی یک کلمه را از دست بدهد.

آنی بنت ادامه داده بود: «اریک، من از تمام عیاشی‌های پدرت خبر داشتم. اما با این قضیه به‌گونه‌ای برخورد کردم که در زندگی زناشویی خیلی‌ها پیش می‌آید که زن با علم به رفتار غیرستنی شوهرش، می‌تواند با خوشحالی به زندگی مشترکش ادامه بدهد. پدرت هشت سال با کنتس رابطه داشت و قبل از آن هم با زن‌های دیگر. اما اگر او هنوز زنده باشد و کنتس هم خبر داشته باشد، واقعا برای پدرت می‌ترسم. اگر آن زن بفهمد جایزه‌ای در کار است و بداند که او کجاست، به‌طور قطع او را لو می‌دهد.»

کمی بعد اریک خانه را ترک کرده و جاناتان تا مدت‌ها در فکر حرف‌هایی بود که آن شب شنیده بود.

آنی بنت علناً به اریک هشدار داده بود که اگر پدرش زنده باشد، کنتس دلا مارکو بزرگ‌ترین تهدید برای اوست، و حالا او باید این پیغام را به پدرش برساند.

چند روز بعد، جاناتان به مکالمه‌ی آنی بنت و لین گوش کرد که ضمن آن آنی با اشک و آه به لین گفت که اریک عاشق او شده است.

این خواستگاری از طرف زنی که شک داشت شوهرش هنوز زنده است و پسرش با او در تماس است، بسیار عجیب بود. جان در دل گفت: لین، درگیر این ماجرا نشو. درگیر نشو.

۳۸

النور بکر با شرمندگی ولی درعین حال هیجان‌زده، به شون کانینگهام تلفن کرد. شون پشت میزش نشسته بود. نگارش کتابش خوب پیش می‌رفت و او تقریباً مصمم بود به هیچ تلفنی پاسخ ندهد و بعداً پیغام‌هایش را گوش کند. اما وقتی روی صفحه‌ی نمایشگر تلفن شماره‌ی النور بکر را دید، فوری گوشی را برداشت.

گفت: «النور؟ حالت چطور است؟ فرانک چطور است؟»

«من همان‌طورم که باید باشم. و فرانک، خوب، می‌دانی شون، این همه تنش و اضطراب برایش ضرر دارد.»
«البته. همین‌طور است.»

«شون، یادت هست به من گفתי اگر نکته‌ای را به یاد آوردم که عجیب به نظر می‌رسید به شما بگویم؟»
شون گفت: «بله، البته.» و در دل دعا کرد سرنخی پیدا شده باشد.

«خوب، ببین، خیلی به حافظه‌ام فشار آوردم و پریشب یک چیزی یادم آمد.»

النور ماجرای برخوردش با پارکر بنت را تعریف کرد و ادامه داد: «منظورم این است که فقط سرمان به هم نخورد. الان یادم می‌آید که تعدادی کارت از داخل کیفش به زمین افتاد و وقتی خواستم یکی از آنها را بردارم، آن را از دستم قاپید. الان که فکر می‌کنم می‌فهمم چقدر ترسیده بود مبادا من آن کارت را ببینم.»

«کی این اتفاق افتاد؟»

«وقتی به دفتر جدید نقل مکان کردیم.»

شون در دل گفت: یعنی درست اوایل ماجرای کلاهبرداری‌اش بوده.

و پرسید: «النور، یادت می‌آید چه نوع کارتی بود؟»

«بله، یادم می‌آید. گواهینامه‌ی رانندگی بود، اما امریکایی نبود. بیشتر از این چیزی یادم نمی‌آید، هرچند فکر کنم آن موقع به‌خوبی آن کارت را دیدم.»

«النور، این خیلی مهم است. حاضری هیپنوتیزم بشوی تا ببینیم می‌توانیم اطلاعات بیشتری در مورد آن کارت به دست بیاوریم یا نه؟»

«کمی می‌ترسم. درد دارد؟»

«نه، النور. مطلقاً درد ندارد.»

«منظورم این است که از درد کشیدن نمی‌ترسم. فقط برایم عجیب است. اما اگر به پیدا کردن آقای بنت یا پول‌ها کمک می‌کند، خوشحال می‌شوم این کار را انجام بدهم.»

«النور، ممکن است هیچ چیز دستگیرمان نشود اما ارزش امتحان کردن را دارد. با یک روان‌پزشک که هیپنوتیزم‌کننده‌ی ماهر هم هست صحبت می‌کنم و دوباره با تو تماس می‌گیرم.»

شون بعد از خداحافظی با النور، تلفن همراهش را زمین نگذاشت. درعوض، بلافاصله شماره تلفن رودی شل را گرفت تا برایش بگوید که چه خبر شده است.

«رودی، شنیده‌ام مواردی بوده که اف‌بی‌آی از هیپنوتیزم برای یادآوری برخی خاطرات استفاده کرده.»

«بله، شون. همین‌طور است. برای چه می‌پرسی؟»

«چون ممکن است النور بکر بتواند کاملاً به یاد بیاورد که در مراحل اولیه‌ی آن کلاهبرداری چه اتفاقی افتاده. او خیال می‌کند یک گواهینامه‌ی رانندگی را که به‌طور قطع امریکایی نبوده در کیف پارکر دیده و پارکر آن را از دستش قاپیده.»

رودی امیدوار بود که آن جایزه‌ی دو میلیون دلاری هر کسی را که اطلاعاتی از پارکر بنت دارد، وسوسه کند. اما سال کاپارو(۱۲۱)

مأموری که با افرادی سروکار داشت که با بنت در ارتباط بودند، هیچ امیدی به این قضیه نداشت. تمام امید رودی به پاملا وینسلو دوست صمیمی کنتس سیلوی دِلا مارکو بود. درواقع آن دو یکدیگر را از استتن آیلند می‌شناختند و از آن‌موقع دوستانی صمیمی بودند و رودی امیدوار بود این دوستی باعث شود اگر کنتس چیزی در مورد پارکر می‌داند، به پاملا اعتماد کند و به وی بگوید. اما برای کسی که با یک میلیارد از دواج کرده بود، دو میلیون دلار صرفاً پول خرد بود. پاملا به شدت از دوستش حمایت می‌کرد، و حتی اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کرد که آنها با یکدیگر در زمینه‌ی تجارت کار می‌کردند. ولی حالا، شاید النور بکر می‌توانست تحت‌تأثیر هیپنوتیزم سرنخی ارائه کند که به کمک آن بتوانند به پارکر بنت نزدیک شوند.

۳۹

رنجر فهمیده بود که از کجا سلاح بخرد، اما نمی‌دانست چه نوع سلاحی مناسب است. با خودرواش به طرف برونکس راند که یکی از محله‌های پرجرم و جنایت نیویورک بود. این بار خودروی او حسابی با آن محله‌ی مخروبه که خیابان‌هایش پر از زباله بود، شیشه‌ی پنجره‌هایش شکسته بود و حس رهاشدگی را القا می‌کرد، جور درمی‌آمد. او با احتیاط می‌راند، نه برای اینکه بابت جوانانی که در گروه‌های سه یا چهار نفری این‌طرف و آن‌طرف جمع شده بودند، نگران بود. درواقع مطمئن نبود که باید چه کار کند. از خود پرسید: آیا باید سراغ آنها بروم؟ فرض کن سلاح نداشته باشند؟ اگر بچه‌های خوبی باشند و مرا به دست پلیس بسپارند چه؟ لب‌های خشک‌شده‌اش را با زبان تر کرد و به آرامی در آن محله گشت زد. سپس پشت چراغ‌قرمز ایستاده بود که پسری نوجوان که شاید شانزده سال بیشتر نداشت، به آرامی به خودرو نزدیک شد و چند ضربه به پنجره‌ی خودرو زد.

«هی یارو، دنبال چه می‌گردی؟ مواد مخدر می‌خواهی؟»

رنجر به‌سختی آب دهانش را فرو داد و برای لحظه‌ای زبانش بند آمد. بعد با صدایی گرفته، نجواکنان گفت: «یک نفر به من گفت به اینجا بیایم. یک هفت‌تیر می‌خواهم.»

«حتما. چه نوعی؟»

«نمی‌دانم. یک مدل ساده‌اش باشد. منظورم این است که، فقط برای دفاع از خودم می‌خواهم.»

«البته. تا حالا با یک هفت‌تیر کار کرده‌ای؟»

«نه.»

«خیلی خوب. بگذار راحت کنم. تو یک سلاح اسمیت اند وسون (۱۲۲) لازم داری. کالیبر ۳۸. آن گوشه پارک کن.»

وقتی رنجر پارک کرد، آن پسر در کوچه‌ای بین دو آپارتمان غیبش زد. پنج دقیقه بعد برگشت. دست راستش در جیب شلوارش بود. نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخت، معلوم بود که می‌خواست مطمئن شود احیانا سروکله‌ی خودرو گشت پلیس پیدا نشود. بعد دستش را از جیبش درآورد و گفت: «بفرما. این بهترین است. همان‌که گفتم. کالیبر ۳۸، اسمیت اند وسون. لوله‌ی پنج سانتی. کار کردن باهاش راحت است. پر شده است. پنج تا گلوله در آن هست.» آن را به دست رنجر داد.

رنجر با احتیاط آن را گرفت ولی حس خوبی داشت. پرسید: «گفتی پنج تا گلوله دارد؟»

جوانک گفت: «پنج تا. یک زمانی پلیس‌ها از این هفت‌تیرها استفاده می‌کردند. به‌راحتی تفنگ آب‌پاش است.» خندید و اضافه کرد: «اما کسی که با این به‌ش شلیک بشود خیال نمی‌کند تفنگ آب‌پاش بوده. به‌طور قطع می‌میرد.»

رنجر با ترس و لرز آن را در غلافش گذاشت و گفت: «قیمتش چند است؟»

«دویست چوب.»

رنجر فقط می‌خواست هرچه سریع‌تر از آنجا دور شود، از محله‌ای که پلیس مطمئن بود در آنجا خبرهایی هست و می‌آمد و او را می‌دید که

پارک کرده و یک پسر نوجوان به خودرواش تکیه داده است. کیف پولش را از جیب درآورد و پول را به آن پسر داد. وقتی شیشه‌ی پنجره را بالا داد و موتور را روشن کرد، نشنید که پسر جوان گفت: «قابلی نداشت، رفیق.» رنجر متوجه نشد که وقتی جوانک پول را شمرد چه قهقهه‌ای زد و در دل گفت: دویست چوب بابت یک هفت‌تیر کهنه، تازه یارو آن‌قدر هل بود که بیست دلار هم اضافه داده. دیگر چه از این بهتر!

روز دوشنبه بعد از ملاقات لین با آنی، لین و گلدی در آپارتمان کنتس منتظر رسیدن فرش‌های عتیقه برای سالن بودند.

گلدی از لین پرسید: «یادت می‌آید این ادا اطواری پُرافاده چه گفت؟ آن روز که عکس آنها را نشان دادم؟»

«البته که یادم است. به نظر او یک کم تیره بودند. گفت که رنگ‌های روشن را دوست دارد.»

رنگ فرش‌ها ترکیبی ملایم از کرم و بژ و آجری بود که شکوه و جلال دنیای قدیم را با زمینه‌ای مدرن در هم می‌آمیخت. سقف و دیوارهای سالن کرم رنگ بود. لوسترهای کریستال اتریشی روی سقف هر دو بخش نشیمن در سالن خودنمایی می‌کرد.

گلدی به‌تندی گفت: «امیدوارم آن‌قدر باهوش باشد که قدر همه‌ی اینها را بداند.»

بعد، طبق معمول موضوع را عوض کرد و پرسید: «لین، امروز چه‌ات شده؟ انگار همین الان خبر فوت عزیزترین دوستت را به تو داده‌اند. این قیافه مرا هم افسرده می‌کند. چه خبر شده؟»

لین مطمئن نبود که به گلدی اعتماد کند یا نه، اما بعد تصمیم گرفت به او بگوید. «وقتی کوسن‌ها را برای آنی بنت بردم...»

«همان‌هایی را که مجانی به او دادم؟»

«این را می‌دانم، گلدی. نکته‌ی مهم این است که آنی گفت اریک واقعا به من علاقه‌مند شده و اینکه می‌ترسد به من تلفن کند چون ممکن است دلخور شده باشم که عکس‌مان در روزنامه‌ی پست چاپ شده.»

گلدی پرخاشگرانه گفت: «باید هم این‌طور خیال کند.»

«گلدی، من مطمئنم اریک بی‌گناه است.»

«من مطمئن نیستم.»

«این را می‌دانم، ولی به من گوش کن. به‌طور قطع برای رابطه‌ای جدی با اریک آمادگی ندارم اما از او خوشم می‌آید و نمی‌خواهم جزو

آن دسته آدم‌هایی باشم که او را بابت گناه پدرش کنار گذاشته‌اند. درواقع خیال دارم به او تلفن کنم. مسئله این است که کیتی به او خیلی علاقه‌مند شده.»

«لین، اگر می‌خواهی به‌هرحال باز هم این آدم را ببینی، به خودت یک لطفی بکن. حداقل او را در آپارتمان خودت ملاقات نکن چون به‌طور قطع کیتی را می‌بیند. تا جایی که امکان دارد به رستوران‌های منتهن نرو. ممکن است عکاس‌ها علاقه‌ای به دیدن شما دو نفر با هم نداشته باشند اما افراد زیادی هستند که با پخش شایعات به روزنامه‌نویس‌ها خوراک می‌رسانند و آنها را چاق می‌کنند.» گلدی دیگر ادامه نداد و درعوض گفت: «صدای زنگ در آمد. حتما فرش‌ها را آورده‌اند.»

وقتی دو کارگر قوی‌هیکل فرش‌ها را پهن کردند، گلدی از جایی که کلامش را قطع کرده بود، ادامه داد: «آخرین حرفم این است که به نیوجرسی برو و او را در یک رستوران ببین. با او شام بخور و بعد خودت به‌تنهایی به خانه برگرد. دو میلیون دلار برای هر نوع اطلاعاتی در مورد پدرش جایزه گذاشته‌اند. تعجب نمی‌کنم اگر یک نفر که چیزی می‌داند بخواهد سروصدایی به پا کند. اگر پارکر بنت دستگیر شود و تصمیم بگیرد به همه چیز اعتراف کند، حاضرم سرِ دار و ندارم شرط ببندم که دست هر دو در یک کاسه است.»

آن‌شب بعد از اینکه کیتی خوابید، لین به اریک تلفن کرد. اریک با اولین صدای زنگ پاسخ داد: «لین، حالت چطور است؟»

لین گفت: «خوبم.» درنگی کرد. «حتما می‌دانی که مادرت با من صحبت کرده؟»

«بله. زنگ زدی تمامش کنی؟»

«نه، این‌طور نیست، اریک. با تو خیلی به من خوش می‌گذرد و دوست دارم ببینمت. اما آمادگی بیشتر از هفته‌ای یکی دو بار صرف شام با تو را ندارم، حداقل تا مدتی.»

«من هم بیشتر از این امیدی نداشتم. لین، فقط آرزو می‌کنم اگر پدرم هنوز زنده باشد هرچه سریع‌تر دستگیرش کنند. این تنها راهی است که نام مرا پاک می‌کند. کی می‌توانم تو را ببینم؟»

«برای عید شکرگزاری با کیتی به واشنگتن پیش مادرم می‌رویم. یکشنبه برمی‌گردم.»

لین مطمئن نبود که اریک چه خواهد گفت. حتما می‌دانست که ناپدری‌اش دوایت کراولی راجع به او چه چیزها نوشته است. اما هیچ تغییری در صدای اریک به وجود نیامد و فقط گفت: «یکشنبه برمی‌گردد. یکشنبه شب به تو تلفن می‌کنم. عید شکرگزاری را به تو و کیتی تبریک می‌گویم.» قبل از اینکه لین پاسخی بدهد، اریک تلفن را قطع کرد.

۴۱

یک روز قبل از عید شکرگزاری، النور بکر به اتفاق شون کانینگهام به مطب دکتر استیون پاپتی (۱۲۳) رفت که روان‌پزشک و هیپنوتیزم‌کننده‌ای معروف در منهن بود. شون از النور پرسیده بود که آیا موافق است رودی شل نیز حین انجام این کار در اتاق باشد یا خیر. گفته بود: «النور، می‌دانم که رودی با تو همدردی می‌کند و امیدوار است که هیپنوتیزم باعث شود مسائلی را به یاد بیاوری که به آنها کمک کند بنت را پیدا کنند. این کار به روند پرونده‌ی خودت هم کمک خواهد کرد. با وکیل صحبت کن و بپرس که آیا موافق است؟» النور قاطعانه جواب داده بود: «با وکیل تماس می‌گیرم اما برایم مهم نیست که چه نظری دارد. من که به او پول نمی‌دهم تا بنشیند و تماشا کنیم کند. با شما موافقم. از صمیم قلب عقیده دارم که رودی شل باور دارد من بی‌گناهم.» رودی به محض دیدن النور از جا بلند شد و به طرفش رفت. اضطراب و نگرانی در صورت سرخ و سفیدش در زیر انبوه موهای جوگندمی‌اش، کاملاً مشهود بود. هر دو دست النور را گرفت و با لحنی ملایم گفت: «خانم بکر، می‌فهمم که چرا خیال می‌کنید من با شما دشمن هستم. ولی لطفاً اجازه بدهید به شما اطمینان خاطر بدهم. این وظیفه‌ی من است که به عنوان افسر اف‌بی‌آی سند و مدرکی علیه خلافکاران پیدا کنم و برای‌شان تشکیل پرونده بدهم. همچنین الزام مقدس شغل ماست که نگذاریم افراد بی‌گناه مجازات شوند. شما همیشه تأکید کرده‌اید که در ماجرای کلاهبرداری بنت بی‌گناه هستید.» النور بریده بریده گفت: «به هیچ عنوان دخالتی نداشتم. برای همه‌ی آنها‌یی که سرمایه‌شان را از دست داده‌اند از ته دل متأسفم.

گمان می‌کنم که من خیلی احمق هستم، اما به نظر من او نه تنها تاجر بود، بلکه یک عوام‌فریب زبردست هم بود.»

فرانک دستش را روی شانه‌ی همسرش گذاشت و گفت: «بسیار خوب، عزیزم، بسیار خوب.» بعد به رودی نگاه کرد و ادامه داد: «شما در آن سطح از درک هستید که بی‌هیچ تعصبی النور را در این ماجرا دخیل ندانید؟»

رودی سریع جواب داد: «به‌طور قطع.»

شون که قدمی عقب‌تر ایستاده بود، جلو آمد و گفت: «النور، شما کار بزرگی انجام می‌دهید. قرار است موضوعی را به یاد بیاورید که از نظرتان عجیب بوده. حالا دکتر پاپتی به شما کمک می‌کند تا قسمتی یا همه‌ی آن را به‌خاطر بیاورید. آیا آن آگهی صابون عاج را به‌خاطر می‌آورید؟»

النور لبخندی زد و گفت: «اینکه نودونه‌ونیم درصد خالص است. البته من صابون کامی استفاده می‌کردم که می‌گفتند مخصوص بانوان زیباست. خیال می‌کردم اگر از آن استفاده کنم من هم خوشگل می‌شوم.»

«شما به زیبایی کامی هستید و با یک کم خوش‌اقبال حتما حافظه‌تان به شفاف‌ی و خلوص صابون عاج می‌شود.»

همچنان‌که هر دو می‌خندیدند و رودی آنها را نگاه می‌کرد، از ذهنش گذشت که چقدر النور و شوهرش شکننده و داغان شده‌اند. در این دو سال گذشته، نه‌تنها هر دو بسیار لاغر شد بودند، حالت چهره‌ی هر دوی آنها گویی منتظر یک انفجار دیگر باشند، افسرده و بیمناک بود. اما آن حالت طنز و شوخی باعث شد تا وی یک بار دیگر متوجه این موضوع بشود که درگیری در مسائل کیفری چه بلایی سر مردم می‌آورد. همه‌ی کسانی که رودی از آنها درباره‌ی النور بازجویی کرده بود، او را شوخ‌طبع توصیف کرده بودند. این اولین بار بود که خودش شخصا شوخ‌طبعی النور را می‌دید.

آنها پالتوی خود را آویزان کردند و خانم مسئول پذیرش آنها را به مطب دکتر هدایت کرد.

دکتر استیون پاپتی در اواسط دهه‌ی پنجاه عمرش مردی خوش‌قیافه با موهای پرپشت خاکستری بود. هنگامی‌که آنها وارد اتاقش شدند، از جا بلند شد و به گرمی به همگی خوشامد گفت و احوال‌پرسی کرد. درحالی‌که او با فرانک دست می‌داد، النور محجوبانه سری برای او تکان داد.

اتاق بزرگ بود. یک صندلی راحتی چرمی پشت به پنجره و رو به اتاق قرار داشت و کنارش یک صندلی چرخان اداری، و سه صندلی تاشو هم بین صندلی راحتی و میز تحریر چیده شده بود.

دکتر پاپتی از النور خواست تا روی صندلی راحتی بنشیند و با لحنی مهربان گفت: «تصور می‌کنم دقیقاً نمی‌دانی چه چیزی در انتظارت است؟» «بله، به‌نظرم نمی‌دانم. اما نه، واقعاً نمی‌دانم.»

«پس بیا در این مورد صحبت کنیم که چرا تو اینجا هستی، النور.»

«خوب، به‌نظرم می‌دانید که قرار است من چیزی را به یاد بیاورم که به پلیس کمک می‌کند پارکر بنت را پیدا کنند، همان مردی که سرمایه‌ی یک عمر مردم را بالا کشیده.»

«کاملاً درست است، النور. احتمالاً دکتر کانینگهام به تو گفته که هیپنوتیزم اصلاً درد ندارد. کاری که می‌کنیم این است که وارد حافظه‌ی تو می‌شویم و اطلاعات را از آن بیرون می‌کشیم. درست مثل مواقعی که کلید یا موبایل را گم کرده‌ای و تلاش می‌کنی پیدایشان کنی.»

النور لبخندی زد و گفت: «بله، این را که خوب می‌دانم. روزی نیست که عینکم را گم نکنم، و چه حس خوبی دارد وقتی پیدایش می‌کنم.» برای شون مسلم بود که النور تحت تأثیر رویکرد ملایم دکتر پاپتی، به حالت آرامش و وارهیدگی می‌رسید.

«النور، حتماً می‌دانی در تمام مدتی که ما مشغول این کار هستیم، دکتر کانینگهام و رودی شل اینجا هستند.»

النور سریع گفت: «و البته فرانک. فرانک هم می‌ماند دیگر، مگر نه؟» ترس در صدایش مشهود بود.

«البته که می‌ماند، النور. خوب، حالا به پشتی صندلی تکیه بده و راحت باش. مجبور نیستی صاف و معذب بنشینی. کاملاً راحت باش و دراز بکش. حالا از تو می‌خواهم چشم‌هایت را ببندی و فراموش کنی که ما اینجا هستیم.»

«سعی‌ام را می‌کنم.»

بقیه به دقت به حرف‌های دکتر گوش می‌کردند. او با لحنی آرام و تسلی‌بخش به النور گفت که تصور کند وارد آسانسور شده است، آسانسور تا طبقه‌ی دهم در هر طبقه توقف می‌کند و النور از این صعود لذت می‌برد.

سپس از النور پرسید: «نظرت چیست؟ موافقی؟»

النور ملتسانه به فرانک نگاه کرد و گفت: «گمان می‌کنم. خوب است.» و وقتی فرانک انگشت شستش را برای او بالا برد، النور دوباره تکیه داد.

دکتر پاپتی شروع کرد. گفت: «النور. چشم‌هایت را ببند و خودت را در آسانسور مجسم کن.»

او آرام آرام النور را با آسانسور بالا برد و در هر طبقه ایستاد. بعد گفت: «النور، حالا می‌خواهیم با آسانسور بیاییم پایین. پایین و پایین‌تر... آیا از این کار خوش می‌آید؟»

النور با لحنی یکنواخت گفت: «بله.»

«طبقه‌ی نهم. طبقه‌ی هشتم، طبقه‌ی هفتم.»

دکتر پاپتی مدام از او می‌پرسید آیا می‌داند که دارد به طرف پایین می‌رود یا خیر. سرانجام هنگامی که آسانسور خیالی به طبقه‌ی اول رسید، دکتر گفت:

«النور، گمان می‌کنم وقت آن رسیده که به دفتر پارکر بنت برگردیم. تو به تازگی کار را در اینجا شروع کرده‌ای. دفتر کار را برایم توصیف کن.»

النور با صدایی بریده بریده گفت: «شرکت زیبایی است.»

«النور، چقدر بزرگ است؟»

«یک قسمت پذیرش دارد، و آقای بنت یک اتاق خصوصی بزرگ برای خودش دارد.»

پاپتی پرسید: «مبلمانش چگونه است؟»

«سلیقه‌ی خودش بوده. و بسیار راحت است. یک آبدارخانه‌ی کوچک هم دارد که من در آنجا برای کسانی که به دیدن آقای بنت می‌آیند، چای

یا قهوه درست می‌کنم.»

«تو هم اتاق مخصوص به خودت را داری؟»

«آه، بله. انتهای هال است. من کارهای دفتری خودم و کپی دعوتنامه‌هایی را نگه می‌دارم که برای مردم می‌فرستم تا به ملاقات آقای بنت بیایند. معمولاً پشت میز پذیرش می‌نشینم و به تلفن‌ها پاسخ می‌دهم یا به مراجعان خوشامد می‌گویم.»

«فرد دیگری هم آنجا کار می‌کند؟»

«نه، در دفتر خیر. رسیدگی به کارهای دفتری و حساب مشتریان به عهده‌ی افرادی در جاهای دیگر است.»

«النور، از آقای بنت خوشتر می‌آید؟»

النور گفت: «اوه، مهربان‌تر از او وجود ندارد.» ناگهان لحنش تغییر کرد. «اما بعد یک روز او دیگر آنجا نبود، پول‌ها گم شده بود و مردم خیال کردند تقصیر من هم بوده.»

«النور، آن روز را به یاد می‌آوری که تو و پارکر بنت خوردید به هم؟»

«بله، به یاد می‌آورم.»

«یادت می‌آید چه اتفاقی افتاد؟»

«خوب، روزهای اولی بود که کار را با او شروع کرده بودم. آن روز هوا خیلی سرد بود. وقتی وارد دفتر شد، دستکش‌هایش را درآورد و گفت که بیرون منتظر تاکسی بوده و انگشت‌هایش یخ زده. پالتویش را درآورد. کیف پولش در جیب پشت شلوارش بود. از زیر کتش معلوم بود که از جیب شلوارش بیرون زده.»

النور مکثی طولانی کرد. سرانجام ادامه داد: «به او گفتم، آقای بنت کیف پولتان دارد از جیب‌تان می‌افتد، مبادا گم شود.. جوابی نداد. فقط کیف را از جیبش درآورد. آن قسمتی که کارت‌هایش را به ترتیب در آن گذاشته بود، معلوم بود و چند تایی از آنها از لفاف بیرون زده بود.» لحن او مردد بود.

«بعدش چه دیدی، النور؟»

«نمی‌دانم.»

«النور، در نظر بیاور چقدر خوب است که با آسانسور به طبقه‌ی پایین بروی، چقدر گرم و خوب است.»

همچنان‌که سه مرد دیگر مضطرب و امیدوار آنجا نشسته بودند، وقفه‌ای طولانی ایجاد شد و بعد، النور دوباره به حرف آمد. «انگشتانش یخ کرده بود. درنتیجه همه‌ی کارت‌هایش ریخت روی زمین. هر دو خم شدیم تا آنها را جمع کنیم اما او گفت که من زحمت نکشم. اما آن‌موقع دیگر هر دو خم شده بودیم و درنتیجه کله‌مان خورد به هم.»

«النور، تو چه کارتی را دیدی؟»

«گواهینامه‌ی رانندگی‌اش، کارت اعتباری‌اش... بعد من یک کارت را برداشتم.»

«چه کارتی، النور؟»

«گواهینامه‌ی رانندگی‌اش را. صورتی رنگ بود و عکس خودش روی آن بود.»

دکتر پاپتی به آرامی پرسید: «عکس خودش بود؟»

«اوه، بله. عکس پسرخاله‌اش... انگلستان.»

«لنور، تو عکس پسرخاله‌اش را دیدی؟»

«خیلی شبیه او بود. خودش گفت پسرخاله‌اش است.»

«النور، تو اسم روی گواهینامه را دیدی؟»

دوباره وقفه‌ای طولانی ایجاد شد.

«یادم نمی‌آید. نمی‌توانم به یاد بیاورم.»

وقفه‌ای دیگر.

«جورج. بله، جورج بود.»

دیگر امکان نداشت النور بتواند چیز بیشتری از آن روز را به‌خاطر بیاورد. معلوم بود بیدار شده است. جلسه به پایان رسید.

وقتی النور کاملاً بیدار شد، دوباره گفت: «نام او جورج بود.»

دکتر پاپتی تکرار کرد: «کاملاً درست است، النور.»

«اما نتوانستم نام‌خانوادگی‌اش را به‌خاطر بیاورم.»

«یعنی گمان می‌کنی آن را روی گواهینامه دیدی؟»

«بله.»

النور می‌خواست از جا بلند شود و وقتی فرانک به طرفش رفت تا به او کمک کند، شون و رودی به یکدیگر نگاهی انداختند. اول رودی شروع کرد به حرف زدن.

«خوب، حالا ما می‌دانیم که این مدت به چه چیزی مظنون بوده‌ایم. کلاهبرداری درست از روزی شروع شده که شرکت را تأسیس کرده. یک هویت جعلی هم برای خودش ساخته. النور گفت که عکس روی گواهینامه مربوط به پسرخاله‌ی انگلیسی‌اش بوده. گمان می‌کنم عکس خودش بوده با چهره‌ی مبدل.

به‌طور قطع گواهینامه انگلیسی است، که حلقه‌ی جستجو را به آن کشور محدود می‌کند، و شاید هم محدود به کشورهای تابع آن.»

النور از همه عذرخواهی کرد. دوباره گریه‌اش گرفت و هق‌هق‌کنان گفت: «اگر آقای بنت را پیدا نکنند، من باید به زندان بروم.»

دکتر با لحنی تسلی‌بخش گفت: «النور، الان ذهنت مشغول است. از تو می‌خواهم هفته‌ی آینده هم بیایی. مطمئن هستی که نام‌خانوادگی روی گواهینامه را دیدی؟»

«بله. کاملاً مطمئنم.»

دکتر پاپتی گفت: «پس شاید هفته‌ی آینده بتوانی آن را از حافظه‌ات بیرون بکشی. قول نمی‌دهم که حتماً به‌خاطر می‌آوری، اما بارها شاهد این اتفاق بوده‌ام. ایمان داشته باش.»

سیلوی دِلا مارکو بعد از قرار ناهار با پاملا، حسابی به فکر فرو رفت. غریزه‌اش می‌گفت که یا پارکر آن پول را از دست داده است یا به دلیلی، دیگر به آن دسترسی ندارد. در مورد لحن مصمم او اشتباه نکرده و درست متوجه شده بود. از طرف دیگر، شاید آن همه اضطراب در صدای پارکر به این دلیل بود که گمان می‌کرد اف‌بی‌آی به او نزدیک‌تر شده است.

اگر به فرض پلیس پارکر را دستگیر می‌کرد، آیا اولین کارش لو دادن او نبود؟ او دو سال بود که از پارکر اخاذی می‌کرد. سیلوی لبخندی زد. چه‌جور هم اخاذی کرده بود. گاهی آگهی‌ها را از روزنامه‌ی تایمز بریده بود. جواهرفروشی تیفانی (۱۲۴) تقریباً همیشه در صفحه‌ی دوم روزنامه جواهرات جدید را تبلیغ می‌کرد. سیلوی این آگهی‌ها را برای پارکر توصیف می‌کرد و قیمت آنها را هم به او می‌گفت. در صفحه‌ی مقابل آن، شائل کیف‌های مورد علاقه‌ی او را تبلیغ می‌کرد و سیلوی همه‌ی اینها را به پارکر می‌گفت. سیلوی با بیشتر طراحان برجسته حساب و کتاب داشت و با پولی که پارکر می‌فرستاد، صورت‌حساب آنها را می‌پرداخت. و البته هر ماه هم از طرف املاک دِلا مارکو و هم پارکر به حسابش پول واریز می‌شد. شکی نبود که تا به امروز پارکر سخاوتمندانه برایش خرج کرده بود ولی درعین‌حال به او گفته بود اگر روزی او را به پلیس لو بدهد، به جرم همدستی و اختفای مجرم، باید بیست سال حبس بکشد.

سیلوی همچنان که به اتاق‌های خانه سرک می‌کشید، در دل گفت: تا اینجا که همه چیز خوب پیش رفته. او متوجه بود که طراحی گلدی شکلی کاملاً متفاوت به خانه داده است. دوستانی که به خانه‌اش رفت‌وآمد می‌کردند، خیلی از آنجا تعریف کرده بودند. یکی از آنها به مجله‌ی آرکی‌تکچورال دایجست (۱۲۵) خبر داده بود که چقدر آنجا زیبا است و آنها قرار گذاشته بودند که بعد از تکمیل خانه از آنجا عکس و خبر تهیه کنند.

سیلوی از یادآوری این موضوع خنده‌اش گرفت. یادش آمد که مادرش تابستان‌ها روی مبل‌ها روکش گلدار می‌کشید و گلیم کف اتاق را با

بوریا و حصیر جایگزین می‌کرد.

در دل گفت: چقدر آن گل‌های بزرگ روی روکش کاناپه و صندلی‌ها را دوست داشتم. قشنگ و روح‌نواز بودند.

البته حالا نیمی از هزینه‌ی این بازسازی و تزئینات مربوط به تابلوهای نقاشی و مجسمه‌ها می‌شد.

گلدی به صراحت به او گفته بود: «همه‌ی اینها از آثار نقاش‌ها و مجسمه‌سازهای امروزی و پرشور است. قیمت هرکدام از اینها طی ده سال دست‌کم سه برابر می‌شود. آثار پیکاسو را ببینید که وقتی یک نقاش زحمتکش بود چند می‌ارزید و حالا چه قیمتی دارد.»

سیلوی در دل گفت: همه‌چیز عالی است. اما چه فایده؟ اگر پارکر دستگیر بشود و مرا لو بدهد و به زندان بروم، اینها به چه دردم می‌خورد؟ اما یک راه وجود دارد. می‌روم سراغ درک لندری (۱۲۶). همه می‌دانند که با توجه به شرایط من او بهترین وکیل است. به او می‌گویم پارکر مرا تهدید می‌کرد که اگر هدایا یا پول را قبول نکنم، یک نفر را استخدام می‌کند تا در عرض بیست‌و‌چهار ساعت مرا بکشد. به او می‌گویم که یا باید پلیس فدرال ضمانت کند ناشناس می‌مانم یا هرگز از این خطر جان سالم به در نمی‌برم.

درضمن، او مطمئن بود که بارکلی کامرون تماس خواهد گرفت. پاملا به او گفته بود سیلوی چقدر مشتاق شنیدن صدایش است و برای اینکه مطمئن شود از نظر ظاهری در بهترین شرایط خواهد بود، تمام روز را در سالن آرایش هنری (۱۲۷) گذرانده بود. حالا رنگ موهایش را عوض کرده بود و پوستش حسابی برق می‌زد. ناخن‌های دست و پایش را هم درست کرده و ابروانش را برداشته بود.

روز قبل، از شائل یک دست‌کت و دامن خریده بود. به عبارت دیگر، کاملاً برای تلفن بارکلی آماده بود.

ساعت سه بعدازظهر بود که تلفن زنگ زد. رابرت به آن پاسخ داد و با عجله به سیلوی خبر داد که آقای بارکلی پشت خط است. سیلوی درحالی‌که سعی داشت خود را مشتاق و منتظر نشان ندهد، با لحنی کاملاً تعلیم‌دیده گفت: «بارکلی، حالت چطور است؟»

«سیلوی، امکان دارد دلت بخواد شام را با من صرف کنی؟»

در لحن مؤدبانه‌اش حالتی از هیجان شنیده می‌شد. سیلوی به خودش یادآوری کرد که شاید بارکلی هشتادودو سال داشته باشد اما درعین‌حال مرد جالبی است. چند سال پیش وی خواستگارش بود اما با آمدن پارکر، سیلوی او را کنار گذاشته بود. او پارکر را دوست داشت

و مدت شش سال با هم سر و سری داشتند، اما بعد از فوت شوهرش که پارکر هم به کلی ناپدید شده بود، او می‌بایست چه کار می‌کرد؟
«بله، بارکلی. با کمال میل دعوت تو را قبول می‌کنم. خوشحال شدم صدایت را شنیدم.»

«من هم همین‌طور. اما مشتاقانه منتظر دیدارت هستم.»

سیلوی فراموش کرده بود که بارکلی کمی شوخ‌طبع است و گاهی نیش زبان نیز می‌زند. اما چه اهمیتی داشت؟

پس با لبخندی که در صدایش هم مشهود بود، پاسخ داد: «من هم همین‌طور.»

بارکلی به‌تازگی همسرش را از دست داده بود و فرزندى هم نداشت. بنابراین حماقت محض بود که او را از دست بدهد. تازه، بارکلی دیگر هرگز ازدواج نکرده بود.

«هفته‌ی آینده‌ی وقت آزاد داری، سیلوی؟ سه‌شنبه شب مناسب است؟»

«عالی است. نظرت چیست زودتر بیایی تا قبل از شام همین‌جا یک نوشیدنی بخوریم؟»

«خیلی خوشحال می‌شوم. پس می‌بینمت.»

سیلوی گوشی را سر جایش گذاشت. اکنون زمان مناسبی بود که با افبی‌آی معامله کند، وگرنه ممکن بود دیر شود.

قبلاً دِرکِ لندری را در مهمانی‌ها ملاقات کرده بود. بایستی شماره تلفن او را پیدا می‌کرد. پس به کتابخانه رفت و در را بست. مسلماً نمی‌خواست خدمتکاران صدایش را بشنوند. چند ثانیه بعد با وکیل معروف مشغول صحبت بود.

گفت: «دِرک، من یک مشکل کوچک دارم.»

۴۳

روز قبل از عید شکرگزاری، لین و کیتی با قطار به واشنگتن رفتند. کیتی بابت دیدن مادر بزرگش هیجان‌زده بود. لین اکثراً مواقعی به دیدن مادرش می‌رفت که دوايت در خانه نبود و در کمال ناراحتی می‌دانست که این دیدارها انگشت‌شمار است. آخرین بار در ماه اوت به

دیدن مادرش رفته بود و طبق معمول می‌دانست که دوایت در خانه نیست. اما امسال نمی‌توانست به هیچ‌عنوان دعوت مادرش را رد کند. مادرش گفته بود: «لین، بگذار یک مسئله را روشن کنم. هیچ عذر و بهانه‌ای را برای نیامدن نمی‌پذیرم. عید شکرگزاری است و باید بیایی. اگر نگرانی که دوایت چیزی در مورد اریک بگوید، خیالت راحت باشد، دهانش را بسته‌ام. خودش می‌داند که چقدر از این موضوع ناراحتم که تو او را دوست نداری. الان وقتش است که این را بدانی. من عاشق پدرت بودم و ده سال برایش عزاداری کردم تا سرانجام دوباره ازدواج کردم. حالا هم با دوایت خوشبختم اما از اینکه تو از او دوری می‌کنی خیلی ناراحتم.»

این مکالمه تمام طول راه سه ساعته تا واشنگتن در سرش بود. کیتی بعد از اینکه چند صفحه‌ای کتاب خوانده بود، سرش را روی پای لین گذاشته و خوابش برده بود.

لین در دل گفت: سیزده سال بعد که کیتی هفده ساله شود و مرا به هر دلیلی کنار بگذارد، چه احساسی خواهم داشت؟ اریک، اریک، اریک.

می‌دانست که باید آرام‌تر در این رابطه پیش برود ولی بعد از سه بار دیدارشان بسیار مشتاق دیدار بعدی بود. آنی بنت خیلی خوشحال بود که آن دو یکدیگر را ملاقات می‌کنند. او لین و کیتی را برای عید شکرگزاری به خانه‌اش دعوت کرده و گفته بود: «از بیرون غذا می‌گیریم. هیچ دوست ندارم در روزهای تعطیل برای شام بیرون بروم. و خیلی دلم می‌خواهد کیتی را ببینم.»

لین صلاح را در این دیده بود به او بگوید که باید برای دیدن مادرش به واشنگتن برود. این‌طوری کمتر معذب می‌شد تا اینکه صراحتاً دعوت او را رد کند. قطار به ایستگاه نزدیک می‌شد. لین به مادرش گفته بود که ترجیح می‌دهد خودش با تاکسی بروند تا اینکه او برای پیدا کردن جای پارک در نزدیکی ایستگاه عذاب بکشد. اما دلیل دیگری نیز داشت. می‌خواست سر راهش از جلوی خانه‌ی پدری‌اش در جورج تاون که تا هفده سالگی او همه با هم در آن زندگی می‌کردند، بگذرد. همین اواخر بعد از هفت سال برای اولین بار خواب آن خانه را دیده بود.

همیشه همه‌ی خواب‌هایش بدون استثنا درباره‌ی پدرش بود و خاطراتی که با هم داشتند... او روی پاهای پدرش می‌نشست و با هم کتاب

می‌خواندند... بازدیدشان از اسمیتسونیان (۱۲۸) که در آنجا پدرش درباره‌ی آنچه می‌دیدند، برایش توضیح می‌داد... مواقعی که باهم روی یخ اسکیت بازی می‌کردند. پدرش ذاتا اسکیت‌باز خوبی بود، اما او صرفا بد نبود. زمانی که چهار سالش بود و به‌سرعت دنبال پدرش به خیابان دویده بود و نزدیک بود یک خودرو او را زیر بگیرد، و درست در لحظه‌ی آخر پدرش محکم ژاکت او را کشیده و چنان محکم بغلش کرده بود که نفسش بند آمده بود و به او گفته بود که دیگر هرگز، هرگز این کار را نکند.

لین و کیتی از ایستگاه قطار بیرون آمدند و یک تاکسی گرفتند و لین نشانی را به راننده داد. بیست دقیقه بعد وقتی از خیابانی عبور می‌کردند که فقط سه بلوک تا خانه‌ی بزرگ دوایت فاصله داشت، لین نیش اشک را در چشمانش احساس کرد و به راننده گفت: «یک کم آهسته‌تر از جلوی آن خانه‌ی بزرگ رد شوید.»

راننده پرسید: «از آشنایانتان اینجا زندگی می‌کنند؟»

لین نمی‌خواست کیتی متوجه شود و به مادر بزرگش بگوید. پس گفت: «یک دوست قدیمی، خیلی وقت پیش اینجا زندگی می‌کرد.» و در دل گفت: خانه همان شکلی مانده. انگار می‌توانم در را باز کنم و داخل شوم.

رأس ساعت پنج بعدازظهر بود که تاکسی جلوی خانه‌ی دوایت ایستاد. خانه‌ی او خیلی بزرگ‌تر از خانه‌ای بود که لین در آن بزرگ شده بود و البته بی‌هیچ شکی بسیار زیبا بود.

مادرش که گوش به زنگ آمدن آنها بود، در را باز کرد و قبل از اینکه لین پول تاکسی را بدهد، کیتی را بغل کرد. این حرکت به لین یادآوری کرد که کیتی باید بیشتر به دیدن مادر بزرگش بیاید وگرنه از خیلی چیزها محروم می‌شود.

آلیس نوه‌اش را گذاشت زمین و به‌آرامی به طرف لین برگشت، گویی می‌ترسید لین او را پس بزند. بعد او را در آغوش گرفت. لین او را محکم بغل کرد و گونه‌اش را بوسید.

«سلام، مامان. چقدر خوب است که اینجا هستیم.»

واقعا هم همین‌طور بود.

آلیس گفت: «دوایت منتظر است. نوشیدنی‌ها را آماده کرده. به او گفتم تو چه دوست داری.»

لین گفت: «متشکرم.» و خدا را شکر کرد که لحنش نیشدار به نظر نمی‌رسیده است. پالتوشان را در کمد هال گذاشتند و کیتی دوان دوان رفت داخل و فریاد زد: «پاپا، پاپا.» توافق کرده بودند که او دوایت را به این اسم صدا کند.

کتابخانه سمت راست راهرو بود و اتاق نشیمن در انتهای هال. دوایت لیوان‌ها را روی پیشخوان بار می‌چید. لین دید که او کیتی را از زمین بلند کرد، بوسه‌ای بر گونه‌اش زد، او را روی چهارپایه نشاند و گفت: «در خدمتم، خانم. لیموناد یا اسپرایت؟»

کیتی به سرعت جواب داد: «لیموناد، لطفا.»

درست همان لحظه که کیتی واژه‌ی لطفا را به زبان آورد، لین و دوایت چشم در چشم شدند. لین می‌دانست دوایت در آن دوران که در دانشگاه هاروارد درس می‌خواند، سردبیر روزنامه‌ی دانشگاه به نام کریمسون (۱۲۹) بود، و استاد بحث و مناظره. حالا سرمقاله‌هایش در روزنامه‌ی واشنگتن پُست باعث شده بود به یک اندازه دوست و دشمن داشته باشد. لین در دل اقرار کرد که دوایت جذاب است. او صدوهشتاد سانتی‌متر قد، اندامی متناسب، موهایی جوگندمی و چشمانی سیاه داشت.

لین همه‌چیز را در مورد او می‌دانست اما واقعا او را نمی‌شناخت. هرگز دلش نخواست به او صمیمی شود و حالا با این اظهارنظرهای تند و تیزش در مورد اریک اوضاع بدتر هم شده بود.

آنها سلام و علیکی سرسری کردند اما لبخند دوایت به نظر لین واقعی آمد.

دوایت گفت: «لین، خیلی خوشحالم که امسال عید پیش ما آمدید. و البته این را هم بگویم که تو هم به خوشگلی دخترت هستی.»

کیتی همچنان که لیمونادش را جرعه جرعه می‌نوشید، با لحنی بی‌اعتنا گفت: «مامان می‌گوید من خوشگل هستم.»

و همگی خندیدند و به همین دلیل فضا کمی گرم‌تر شد. لین احساس راحتی را در چهره‌ی مادرش دید و احساس گناه کرد.

آخر هفته به خوبی پیش رفت. هلن (۱۳۰) و کوین (۱۳۱)، خواهر و شوهرخواهر دوایت برای شام به آنها ملحق شدند. هر دو در کاپیتول هیل (۱۳۲) کار می‌کردند و از کیتی بسیار خوششان آمده بود. لین در این سال‌ها آنها را خیلی کم ملاقات کرده بود و متوجه شد که چه

آدم‌های جالبی هستند.

در طول صرف شام، هلن چندین بار در مورد سیاست با برادرش مخالف کرد. به او گفت: «دوایت، اگر از آن بالا به همه چیز نگاه نکنی و خودت را عقل کل در نظر نگیری، برای خودت بهتر است. آن موقع شاید به نظریات دیگران گوش کنی.»

بعد درحالی‌که می‌خندید، به طرف لین برگشت و گفت: «او واقعا مرد خوبی است. فقط برایش سخت است این را به دیگران نشان بدهد.»

شنبه صبح دوایت پیشنهاد کرد همگی به اسمیتسونیان بروند تا آنجا را به کیتی نشان بدهند.

لین به یاد بعدازظهرهایی افتاد که با پدرش به آنجا می‌رفت، و در دل گفت: تاریخ تکرار می‌شود.

در تمام طول آخر هفته یک کلمه هم در مورد اریک بنت از دهان دوایت درنیامد. صد بار تا نوک زبان لین آمد که از او بپرسد چرا تا این حد با اریک بد است، ولی نپرسید چون دلش نمی‌خواست برخوردی پیش بیاید.

در راه برگشت به خانه، خداحافظی کیتی با مادر بزرگ و پاپا در گوش لین طنین‌انداز بود و احساس گناه می‌کرد که با فاصله گرفتن از دوایت، درواقع از مادرش فاصله گرفته است.

کیتی پرسید: «مامان، غمگین به نظر می‌آیی.»

لین به او اطمینان خاطر داد. «غمگین نیستم. دارم فکر می‌کنم.»

این واقعیت که مادرش و دوایت چقدر در کنار یکدیگر شاد و خوشحال بودند، به یاد لین آورد که از وقتی کن مرده بود، او چقدر تنها بوده است. البته او در این پنج سال با کسانی آشنا شده بود اما هیچ‌کدام واقعا توجهش را جلب نکرده بود.

تا حالا. آنی بنت گفته بود که اریک عاشق او شده است. آیا می‌توانست به خودش اجازه بدهد که او نیز عاشق اریک شود؟

لین در دل گفت: نمی‌دانم. واقعا نمی‌دانم.

بعد از اینکه جوئل وبر فهمید پارکر بنت درست زمانی ده میلیون دلار به کالج مگنا کارتر کمک مالی کرده که اریک آنجا را ترک کرده و به کالج ترینیتی در ایرلند رفته بود، به این فکر افتاد که حال باید چه کار کند. به عکس دانشجویان فارغ‌التحصیل کلاس اریک بنت در سالنامه‌ی کالج مگنا کارتر نگاه کرد که اگر اریک هم در آن کلاس مانده بود، هم‌اکنون عکسش در آن کتاب بود. جوئل نام و شماره تلفن آنها را یادداشت کرد. ده نام اول که حاصلی نداشت. شماره تلفن‌های بعدی هم یا پاسخ نمی‌دادند یا به پیغام‌گیر وصل بودند. جوئل همچنان که بارش برف بیرون پنجره را تماشا می‌کرد، فکر کرد که حتی اگر آنها هنوز همان اطراف باشند، والدینشان در فلوریدا به سر می‌برند.

دهمین شماره را که گرفت، بخت با او یار بود و صدایی مطبوع تلفن منزل کارل فریزر (۱۳۳) را پاسخ داد. جوئل به دقت مأموریتش را توضیح داد و مراقب بود که اصل قضیه لو نرود.

«من جوئل وبر هستم. در کتابخانه‌ی کالج مگنا کارتر مشغول تحقیقات هستم. مایلم با دانشجویانی صحبت کنم که هم‌دوره‌ی شما بودند.»

«پس شما باید با پسر صحبت کنید. من کارل فریزر پدر هستم.»

جوئل گفت: «بله. به‌نظرم همین‌طور است، آقا. ممکن است بفرمایید کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟»

«او استاد دانشگاه دارتموس (۱۳۴) است.»

«ممکن است شماره تلفنش را به من بدهید؟»

«البته. یک لحظه لطفاً.»

لحظه‌ای بعد، کارل فریزر دوباره پشت خط آمد. «من پنج فرزند دارم. همه‌ی آنها تلفن همراه دارند. نمی‌توانم شماره‌ی همه‌ی آنها را حفظ کنم. بفرمایید. شماره‌ی کارل این است. مطمئنم از شنیدن خبری که به او می‌دهید خوشحال می‌شود. دوران تحصیلش در کالج مگنا را خیلی دوست داشت. تجربه‌ی بزرگی برایش بود.»

البته برای اریک بنت تجربه‌ی چندان جالبی نبود.

وقتی جوئل شماره را گرفت، صدای منشی تلفنی از او خواست که پیغام بگذارد. چقدر بد بود که آدم مجبور بود نام خودش را در پیغام‌گیر بگوید. خوبی‌اش این بود که او به این طریق مطمئن شده بود شماره درست را گرفته است.

کالج دارتموس فقط یک ساعت با آنجا فاصله داشت. امیدوار بود که پروفیسور فریزر مسافرت نباشد. تصمیم گرفت نگاهی به دور و اطراف کالج مگنا بیندازد و دنبال ساختمان بنت بگردد. یکی از دانشجویان که او را راهنمایی می‌کرد، گفت: «وقتی ماجرای اختلاس و کلاهبرداری پیش آمد، تابلوی ساختمان بنت را برداشتند.»

ساختمان شامل خوابگاه دانشجویان نیز می‌شد. جوئل با خشنودی متوجه شد همان‌طور که آن دانشجو گفته بود، کنده‌کاری نام بنت بر روی در با علف‌های خودرو پوشانده شده است. او خیلی دلش می‌خواست بداند که چرا پارکر بنت آن همه پول را زمانی به دانشگاه داده که پسرش از آنجا رفته بوده است؟

یادش آمد مطلبی در مورد یک کالج خوانده بود که سه نفر از مدیران ارشد اجرایی پرقدرت مبالغه‌گفتی به آن کالج اهدا کرده و همه‌ی آنها هم به زندان افتاده بودند. اکنون نام مستعار آن مسیری را که به کالج منتهی می‌شد، گذاشته بودند راسته‌ی جنایت. اما هیچ‌کدام از آنها به پستی پارکر بنت نبود. آنها خلاف کرده بودند ولی سرمایه‌ی یک عمر مردم را نذریده بودند.

جوئل که بی‌قرار بود، تصمیم گرفت به‌جای اینکه منتظر تماس فریزر بشود، به کالج دورتموس برود.

وقتی سوار خودرواش شد و موتور را روشن کرد، در دل گفت: نمی‌خواهم پای تلفن در مورد اریک بنت با او حرف بزنم. مشکوک می‌شود. بهتر است رودررو صحبت کنیم.

از مونت پلیر در ورمونت تا هانوور در نیوهمپشایر (۱۳۵) یک ساعت طول می‌کشید و تمام جاده پوشیده از برف بود.

وقتی از خروجی شماره‌ی ۸۹ بیرون رفت و به جاده‌ی شماره‌ی ۹۱ شمالی پیچید، در دل گفت: من به کالج دولتی رفتم و خوب هم درس خواندم. ولی برایم مهم نبود عضوی از جامعه‌ی دانشگاه‌های شرق امریکا باشم.

همچنان که فکر این حماقت را از سر بیرون می‌کرد و وارد جاده‌ی اصلی هانوور می‌شد، تلفن همراهش زنگ خورد. کارل فریزر بود. جوئل دکمه‌ی پخش صدا را فشار داد و با لحنی خشک گفت: «جوئل وبر هستم. بفرمایید.»

سپس دلیل تلفنش را توضیح داد و درخواست ملاقات حضوری کرد. «می‌خواستم نظرتان را در مورد بعضی از همکلاس‌هایتان بپرسم. شاید حضوری بهتر بتوانم توضیح بدهم.»

کارل فریزر گفت: «یک جورایی اسرارآمیز به نظر می‌آید. ممکن است بیشتر توضیح بدهید؟»
«حتما. حضوری که خدمت برسم توضیح می‌دهم. فقط نیم ساعت وقت شما را می‌گیرم.»
فریزر پرسید: «به اینجا نزدیک هستید؟» لحنش سرد بود.

«همین الان از بزرگراه خارج شدم و دارم از روی پل رد می‌شوم.»

«پس به مهمانخانه‌ی هانوور بیایید. می‌خواستم بروم آنجا یک فنجان قهوه بخورم.»

ده دقیقه بعد، جوئل خودرواش را جلوی مهمانخانه پارک کرد. آنجا شلوغ نبود و پیدا کردن مردی که سال‌های آخر دهه‌ی سی عمر خود را می‌گذراند و در حال نوشیدن قهوه بود، کار سختی نبود.

جوئل به طرف او رفت و پس از احوال‌پرسی، بدون اینکه به او تعارف شود، پشت میز نشست و وقتی پیشخدمت سر میز آمد، او یک فنجان قهوه سفارش داد و حواسش را به کارل فریزر معطوف کرد که آن سمت میز نشسته بود.

فریزر تقریباً همسن و سال اریک بنت بود. سی‌وهفت ساله. کمی مسن‌تر از او به نظر می‌آمد اما شاید بیشتر به دلیل عقب‌رفتگی خط رستنگاه موهایش بود. عینکی بدون قاب به چشم داشت که قیافه‌اش را مثل دانشمندا کرده بود. حتی اگر جوئل نمی‌دانست هم وقتی او را می‌دید می‌فهمید که استاد دانشگاه است.

جوئل تصمیم گرفت یگراست سر اصل مطلب برود و گفت: «وقتی با پدرتان صحبت کردم و شماره تلفن شما را گرفتم، به او نگفتم که من کارآگاه هستم و برای اف‌بی‌آی کار می‌کنم.»

فریزر ابروهایش را بالا برد و گفت: «سر در نمی‌آورم. از من چه می‌خواهید.»
«فقط نظرتان را در مورد یکی از همکلاس‌هایتان می‌خواهم بدانم.»
«و آن شخص کیست؟ نه، اجازه بدهید خودم حدس بزنم. اریک بنت؟»
جوئل گفت: «دقیقا همین‌طور است.»

فریزر توضیح داد: «حدس این موضوع چندان کار سختی نبود. البته اریک فقط یک سال در کالج مگناکارتا بود، بنابراین هیچ‌کدام از ما شناخت زیادی از او نداشتیم. ولی تا جایی‌که یادم می‌آید، بچه‌ی خوبی بود.»
«چه شد که آن‌قدر ناگهانی وسط سال خودش را منتقل کرد؟»
«راستش آن‌موقع بدجوری کتک خورده بود. به او حمله کرده بودند. برای جیب‌بری. سه روز در بیمارستان بستری بود.»
«اتفاقی بود؟»

جوئل این را پرسید ولی می‌توانست حس کند که به هیچ عنوان اتفاق و تصادف در کار نبوده است.
کارل گفت: «خوب، موضوع عجیبی بود. تا جایی‌که ما فهمیدیم، او هرگز به پلیس شکایت نکرد. حتی با اینکه بازویش شکسته بود، از کنار قضیه گذشت. بعد پدرش مبلغی به کالج اهدا کرد و اریک به ایرلند رفت.»
«گمان می‌کنید از ترس اینکه دوباره کتک بخورد آنجا را ترک کرد؟»
«هیچ‌کس واقعا خبر ندارد. ولی گاهی از خودم می‌پرسم یعنی ممکن است کسی در دانشکده نداند که موضوع از چه قرار بوده؟ شایعه شده بود که از اریک خواسته بودند آنجا را ترک کند.»

جوئل پرسید: «می‌توانید نام چند تا از کسانی را که با او صمیمی بودند به من بدهید؟ مثلاً دوست‌دخترش.»
«یک دختر بسیار زیبا بود که در یک دبیرستان محلی درس می‌خواند. اریک بعضی وقت‌ها او را برای تماشای مسابقات می‌آورد. به نظر می‌رسید اوقات زیادی را با هم می‌گذرانند.»

«دختره دبیرستانی بود؟ چند سالش بود؟»

کارل جواب داد: «شانزده.»

جوئل لحظه‌ای فکر کرد و بعد پرسید: «تا جایی که شما خبر دارید، اریک اهل قمار هم بود؟»

«البته به سن و سالش نمی‌خورد که به قمارخانه برود، اما در ورق‌بازی ماهر بود و گاهی با عده‌ای از بچه‌ها سر پول بازی می‌کرد. برد و باخت کلانی انجام می‌شد.»

«اهل تقلب کردن بود؟»

کارل گفت: «بعضی وقت‌ها خودم هم با او بازی می‌کردم. اریک نیازی نداشت تقلب کند. حساب همه‌ی کارت‌ها را داشت. می‌توانست در وگاس غوغا کند.»

جوئل مکثی کرد. اینجا چیز زیادی دستگیرش نشده بود به‌غیر از کتک خوردن اریک و ترک ناگهانی دانشگاه. بعد ناگهان سؤالی به ذهنش رسید و پرسید: «نام آن دختر دبیرستانی را به‌خاطر دارید؟»

کارل جواب داد: «بله، رجینا کراولی(۱۳۶). عمویش سردبیر سیاسی معروف دوایت کراولی است.»

بعد از اینکه فریزر رفت، جوئل از طریق اینترنت دنبال شماره تلفن دبیرستان مونت‌پلیر گشت. نقشه‌ی گوگل نشان می‌داد که آن دبیرستان نزدیک کالج مگنا کارتر است. معاون مدرسه به او گفت که مدیر تمام بعدازظهر در دسترس است و می‌تواند با او ملاقات کند. یک ربع بعد، جوئل در بزرگراه بود و به طرف مونت‌پلیر می‌رفت.

۴۵

پارکر بنت، یا جورج هاوکینز، روزشماری می‌کرد که هر چه سریع‌تر سنت توماس را ترک کند بدون اینکه کسی متوجه عجله‌ی او بشود. به همه گفته بود که تا آخر ماه باید به انگلستان برگردد. به هیچ عنوان نمی‌خواست برنامه‌هایش را تغییر دهد تا مبادا کسی شک کند. لِن

استیسی توجه بقیه را به شباهت او به پارکر بنت جلب کرده بود. کلاه‌گیس قهوه‌ای و عینک دودی دیگر فایده‌ای نداشت و اگر کسی به‌دقت به او نگاه می‌کرد، متوجه واقعیت می‌شد. تنها امیدش این بود لن آن‌قدر احمق باشد که نخواهد قضیه را پیگیری کند یا کوچک‌ترین واکنشی به این شباهت نشان دهد.

پارکر مجبور شده بود آخرین باج، یعنی آن دو میلیون دلار را برای سیلوی بفرستد. وقتی آن را فرستاد و هزینه‌های ویلایش در سوئیس را نیز پرداخت، تنها پنج هزار دلار برایش باقی ماند که با این پول فقط می‌توانست بلیت هواپیما بخرد و خود را به میامی برساند و حداقل سه هفته آنجا بماند تا ریشش بلند شود، کلاه‌گیسی جدید تهیه کند و با ظاهری متفاوت خودش را به نیوجرسی و خانه‌ی آنی برساند.

آنی و اریک همیشه با هم بسیار صمیمی بودند ولی اریک به‌طور قطع از دست او عصبانی بود. پارکر هنوز نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند؟ آیا می‌توانست به آنی اعتماد کند که او را لو ندهد؟ آیا آنی، جدا از دلسوزی برای مالباختگان، وسوسه نمی‌شد که جایزه‌ی دستگیری او را بگیرد؟ او دو سال به‌طور مداوم حواسش به آنی بود و از طریق اینترنت هر اطلاعاتی می‌خواست در مورد او به‌دست می‌آورد. و البته به‌طور قطع امکان داشت که هنوز تحت‌نظر باشد. بسیار خطرناک بود که او یکراست به خانه‌ی آنی برود و زنگ در را بزند، ولی چاره‌ی دیگری نداشت. بایستی به‌دقت در مورد نقشه‌اش فکر می‌کرد. خودش می‌دانست که به‌طرزی ناامیدکننده عصبی شده است و همین ممکن است باعث خراب شدن کارها شود.

البته سیلوی هم بود. او همیشه بود.

از خودش پرسید: اگر من جای او بودم چه کار می‌کردم؟ من فقط می‌توانم به او باج بدهم که آخرین آن همین دو میلیون دلار بود. اگر خیال کند که من پولم تمام شده، دیگر به دردش نمی‌خورم. علاوه بر آن، ممکن است بخواهد با اف‌بی‌آی معامله کند تا از طریق او مرا دستگیر کنند.

می‌دانست که مجبور است هرچه سریع‌تر از سنت‌توماس خارج شود چون ممکن بود لن با مقایسه‌ی او و پارکر بنت کار دستش بدهد. اما درعین‌حال نمی‌بایست حرکتی غیرعادی از او سر می‌زد. کمتر گلف‌بازی می‌کرد و در مکان‌های عمومی مختلفی ظاهر می‌شد، هر روز با

قایقش یک دور می‌زد و دعا می‌کرد که کمتر با لن روبه‌رو شود.

یک فهرست از لباس‌هایی که بایستی در نیوجرسی می‌پوشید، تهیه کرده بود که شامل شلوار جین، پیراهن فلانل، کت، کلاه و دستکش بود. هیچ چیز نبایستی باعث می‌شد که کسی خیال کند او را قبلاً هم دیده است. درواقع هوای سرد زودرس نیوجرسی به او کمک می‌کرد. می‌خواست چند دست کت و شلوار زمستانی فراهم کند تا اگر به لباس رسمی و اداری نیاز داشت، با خودش داشته باشد. نمی‌خواست در هیچ‌جا نام جورج هاوکینز ثبت شود.

اگر سیلوی او را لو می‌داد چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر این کار را می‌کرد، جورج هاوکینز تنها نامی بود که همه دنبال او بودند. پس دیگر استفاده از این نام برای او امنیت نداشت. وقتی به میامی می‌رسید، سعی می‌کرد بفهمد از کجا می‌تواند یک کارت شناسایی جعلی برای خودش دست و پا کند. موضوع مهم بعدی تهیه‌ی گذرنامه بود. آیا می‌توانست یک گذرنامه با نام زمان تولدش ژوزف بنت تهیه کند درحالی‌که همه دنبال پارکر بنت می‌گشتند؟

عید شکرگزاری هم آمد و گذشت. تعداد زیادی دعوتنامه از دوست و آشنا داشت که نمی‌توانست دوباره عذر و بهانه بیاورد که بیمار است. درعوض گفته بود که خودش برنامه دارد. خدمتکارش یک بوقلمون کوچک برایش پخته بود. به یاد عید شکرگزاری در عمارت گرینویچ افتاد که با آنی و اریک می‌گذراند. آنها به‌ندرت در تعطیلات رسمی مهمانی شام برگزار می‌کردند.

پارکر می‌دانست که آنی نه تمایل دارد و نه برایش راحت است که میزبانی کند. البته هنگامی‌که او مهمانی شام می‌داد و مدیران رده بالا را دعوت می‌کرد، آنی تلاش می‌کرد سخت نگیرد و با قضیه کنار می‌آمد.

آنی همیشه در روز عید شکرگزاری اصرار داشت که خودشان سه نفر باشند، که البته این به بعد از فوت والدینش مربوط می‌شد. تا قبل از آن پارکر حضور مداوم آنها را تحمل می‌کرد. از دست پدر آنی عصبانی می‌شد که از اول تا آخر منم منم می‌زد و از خودش تعریف می‌کرد. گاهی هم از دستش در می‌رفت و او را جویی صدای می‌کرد، البته به‌عمد. پارکر همیشه یاد دست‌های پدر آنی می‌افتاد که بوی سوسیس و کالباس می‌داد، و هر بار خنده‌اش می‌گرفت.

مادر آنی کاملاً مثل خودِ آنی بود؛ در برابر کسی که خیال می‌کرد از او بالاتر است، احساس ضعف می‌کرد. درست برخلاف سیلوی که خودش را از آشپزخانه‌ی مادر بزرگش بیرون کشیده بود که یکشنبه‌ها همه‌ی عمه‌ها و عموها آنجا دور میز می‌نشستند و پاستای ایتالیایی می‌خوردند. در هجده سالگی همین‌که دبیرستان را به پایان رسانده بود، همه‌ی آنها را ترک کرده و دنبال کار خودش رفته بود.

پارکر همچنان‌که به‌تنهایی شامش را می‌خورد و کاملاً هم از این بابت راضی بود، تمام این افکار در سرش بود.

روز بعد، درحالی‌که چمدانش را می‌بست، در دل گفت: فقط چند روز مانده و بعد، از اینجا می‌روم.

روز جمعه بود. تصمیم داشت تا بیست‌وچهار ساعت آینده با لن روبه‌رو نشود. اما شنبه تلفنش زنگ خورد و او از سر اکراه به آن پاسخ داد و به‌محض شنیدن صدای لن، کف دست‌هایش عرق کرد و معده‌اش منقبض شد.

«سلام، جورج. کجایی؟ خبری از تو نیست؟ بروچه‌ها امیدوار بودند امروز صبح تو را ببینند.»

«اوه، فقط می‌خواستم این چند روز آخر را با قایقم حال کنم. می‌دانی که عاشق قایقرانی هستم.»

پارکر امیدوار بود صدایش به اندازه‌ی کافی معمولی و عادی باشد.

لن گفت: «بسیار خوب. یک خبر غافلگیرکننده برایم دارم. من و بروس و دواین خیلی دوست داریم با تو گلف‌بازی کنیم و تصمیم گرفتیم برای دوشنبه صبح یک برنامه بگذاریم و برای آخرین بار با هم بازی کنیم. ساعت نه آنجا باش و بعد هم همان‌جا غذا می‌خوریم. خواهش می‌کنم نه نگو چون همین الان زمین را رزرو کردم.»

پارکر آرزو کرد می‌توانست او را خفه کند. البته می‌توانست بگوید کار دارد و باید برای رفتن آماده شود. اما یک چیزی به او نهیب زد که مراقب باشد و با این مراسم خداحافظی که این ترتیب داده است، کنار بیاید.

حتی با اینکه هوای بسیار خوبی برای قایقرانی بود و او هم تمام یکشنبه را در قایق گذراند، نتوانست از ترشح ذرات آب، سرخوردن قایق بر روی امواج، آسمان آبی و ابرهای پاره‌پاره لذت ببرد. همه‌چیز آخرین ملاقات با لن را به یادش می‌آورد. امیدوار بود دوشنبه هوا بارانی باشد، از آن باران‌های بی‌وقفه و شدید، ولی درحال ممکن نبود روزی عالی باشد و به او خوش نمی‌گذشت.

ساعت نه صبح آن چهار نفر بازی را شروع کردند. پارکر آن دو نفر دیگر را که همراه لن بودند، دوست داشت. بروس گروم (۱۳۷) بازنشسته‌ی یک شرکت داروسازی بود. مردی بسیار ساکت و آرام و علاقه‌مند به بازی که خیلی هم کم‌حرف بود. پارکر احساس کرد بروس کوچک‌ترین علاقه‌ای به مقایسه‌ی جورج هاوکینز و پارکر بنت ندارد.

نفر بعدی دواين لامپارلو (۱۳۸) بود. او همواره بیشترین امتیاز را در گروه می‌آورد، هرچند کمکی به بازی‌اش نمی‌کرد. فقط حواسش به بازی گلف بود و کوچک‌ترین علاقه‌ای به پرحرفی‌ها نداشت.

لن به هیچ عنوان اشاره‌ای به قضیه‌ی پارکر بنت نکرد و در نتیجه پارکر به تدریج آرام شد و هنگام ناهار دیگر مطمئن شده بود که دیگر جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، لن سر صحبت را باز کرد. او که قبلاً یکی از مدیران جزء در یک شرکت غلات بود، با اشاره به شعار یکی از کارخانه‌های کورن فلکس، به شوخی گفت: «به همه می‌گفتم مرا ذرت بوداده‌ی ترق تروقی صدا بزنند.»

پارکر در دل گفت: خفه شو و دهانت را ببند، ذرت بوداده‌ی ترق تروقی. بعد پیش خودش اقرار کرد که بهتر است او همین مزخرفات خسته‌کننده را بگوید تا اینکه دوباره سراغ شباهت پارکر بنت با او برود.

هنگامی که دیگران قهوه‌ی دوم را سفارش می‌دادند، پارکر نتیجه گرفت که می‌تواند موقرانه از آن محیط دور شود، و گفت: «خوب دیگر، من واقعا باید بروم. لن، از تو ممنونم. روز بسیار خوبی بود. مطمئنم درک می‌کنی که قبل از رفتن یک عالم کار دارم که باید انجام بدهم.»

لن پرسید: «خیال داری آن خانه را اجاره بدهی؟ چون اگر بخواهی، من یک آشنا دارم.»

پارکر جواب داد: «نه. اجاره نمی‌دهم. بهتر است همین‌طور بماند تا هروقت خواستم بتوانم خودم ازش استفاده کنم.»

لن مصرانه گفت: «اگر هفته به هفته اجاره بدهی پول خوبی در می‌آوری.»

پارکر قاطعانه گفت: «باز هم در مورد پیشنهادات فکر می‌کنم اما قطعا مخالفم.»

بعد، همان‌طور که از جا بلند می‌شد تا برود، همراه با لبخندی گرم اضافه کرد: «خیلی ممنونم. لن، بروس، دواين. خیلی خوشحال شدم که

دوباره بازی کردیم. وقتی برگشتم امیدوارم شما را دوباره ببینم. راستی لن، دفعه‌ی بعد ناهار مهمان من هستید.»

پارکر درحالی‌که سعی می‌کرد عجله‌اش را پنهان کند، به‌طرف در خروجی به راه افتاد. هنوز به در نرسیده بود که لن با صدای بلند فریاد زد: «هی، پارکر.»

او بی‌اختیار برگشت و همان لحظه فهمید که دیر شده و به دام افتاده است. بعد سعی کرد جبران کند. قهقهه‌ای زد و گفت: «امان از دست شوخی‌های تو، لن.»

همه در سالن غذاخوری سرشان را بالا کردند. چند نفر از آنها متوجه شده و او را به قضیه ربط داده بودند؟

پارکر تمام بعدازظهر سعی کرد خودش را آرام کند و هر لحظه منتظر بود زنگ در به صدا دربیاید و پلیس پشت در باشد. اما هیچ‌کس نیامد و ساعت هشت صبح روز بعد، او در راه فرودگاه بود.

پرواز به مقصد میامی سر وقت انجام شد. هنگامی‌که او کارت پرواز را به مهماندار نشان داد، حسرت‌زده در این فکر بود شاید این آخرین باری باشد که با نام جورج هاوکینز مسافرت می‌کند و شاید دیگر هرگز پایش را به سنت توماس نگذارد.

النور و فرانک به اصرار دخترخاله‌ی النور برای روز شکرگزاری از یانکرز به نیوسیتی (۱۳۹) در راکلند (۱۴۰) رفتند که با خودروی چهل دقیقه طول می‌کشید. دخترخاله‌اش جوآن (۱۴۱)، همسن خودش بود. همسر جوآن، ادی، (۱۴۲) کارآگاهی بازنشسته بود. دو فرزند آنها به اتفاق همسر و نوه‌ها همگی در مهمانی آن‌شب حضور داشتند.

النور می‌دانست که برای او و شوهرش خوب است که روز تعطیلی را در خانه تنها نمانند. او خانواده‌ی جوآن را دوست داشت و از پذیرایی گرم و صمیمانه‌ی آنها احساس آرامش می‌کرد.

هنگام شام همه تلاش می‌کردند که به موقعیت فعلی آنها اشاره‌ای نکنند. اما بعد از شام که بچه‌ها از سر میز رفتند و بزرگ‌ترها در حال نوشیدن قهوه بودند، النور سر حرف را باز کرد.

«می‌دانم آن‌قدر مؤدب هستید که نپرسید، اما گمان می‌کنم دلتان می‌خواهد راجع به آن حرف بزنید.»
او ماجرای هیپنوتیزم را برای آنها تعریف کرد و گفت که چگونه تلاش کرده بود نامی را که روی گواهینامه بود به‌خاطر بیاورد، و قاطعانه اضافه کرد:
«نامش جورج بود. اما نمی‌توانم نام خانوادگی او را به یاد بیاورم.»

ادی گفت: «این می‌توانست دنیا را دگرگون کند. در مورد این موضوع همان‌موقع که سر کار بودم خبر داشتم. البته من هیچ‌وقت در آن بخش کار نکردم. افسر گشت بودم.»

جوآن پرسید: «هیپنوتیزم چطوری است؟»
النور گفت: «آن‌قدرها هم بد نیست. درحقیقت به‌نوعی آرامش‌بخش هم بود، و باور کنید با اوضاع احوالی که این روزها داریم گاهی فکر می‌کنم بدم هم نمی‌آمد که تمام مدت در حالت خلسه باشم.»

فرانک گفت: «حالت به هم نمی‌خورد این همه در آسانسور بالا و پایین شدی؟»

این اولین بار بود که فرانک بعد از مدت‌ها سربه‌سر او می‌گذاشت.

النور در دل گفت: شاید همین‌طور می‌شد اگر آن همه هیجان‌زده و عصبی نبودم. و شاید می‌توانستم خودم را وادار کنم که همه‌چیز را به‌خاطر بیاورم. ادی برای دلگرمی دادن به النور گفت: «النور، احساسات را درک می‌کنم. افراد بی‌گناه زیادی را دیده‌ام که زیر سایه‌ی تاریک شک و تردید قانون چه زندگی سختی را می‌گذرانند. دفعه‌ی بعدی هیپنوتیزم چه زمانی است؟»

«نمی‌دانم. فقط می‌دانم که باعث ناامیدی‌شان شدم. شاید هم صرفاً یک چیزی گفتم چون دلم می‌خواست حتماً یک سرخ‌ی به آنها بدهم. فرانک، یادت می‌آید یک روز پلیس ماشینت را متوقف کرد و به تو گفت که در منهن از چراغ قرمز رد شده‌ای؟»

فرانک با عصبانیت گفت: «من از هیچ چراغ قرمزی رد نشده بودم. چراغ هنوز زرد بود. آن پلیس فقط می‌خواست قبض جرمه‌اش را پر کند.» ادی گفت: «فرانک، از این بهانه‌ها زیاد شنیده‌ام.»

النور ادامه داد: «منظورم این است که وقتی افسر پلیس از فرانک گواهی‌نامه‌اش را خواست، فرانک اشتباهی کارت اعتباری‌اش را داد و افسره خیال کرد فرانک می‌خواسته به او رشوه بدهد.»

ادی گفت: «حتماً تازه‌کار بوده. هیچ‌کس به یک افسر پلیس کارت اعتباری رشوه نمی‌دهد.»

النور گفت: «دلیلی که باعث شد این ماجرا را به‌خاطر بیاورم این است که شاید این داستان را با آنچه در شرکت پارکر بنت رخ داد، ترکیب کردم. نکته این است که خیال نمی‌کنم هیپنوتیزم دیگر فایده‌ای داشته باشد. البته هیپنوتیزم شدن تجربه‌ی بدی نبود. اولش ترس داشت ولی بعد احساس حماقت کردم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم دوست ندارم کنترل را از دست بدهم. یک جورایی ترسناک است که بدانی یک نفر دارد ذهن تو را زیرورو می‌کند و تو هم پاسخ‌هایی می‌دهی که شاید حتی درست هم نباشند و زاینده‌ی فکر تو باشند.»

ادی به آرامی گفت: «به‌نظم داری اشتباه می‌کنی، النور. هیچ‌کس توقع ندارد که بتوانی تصویر کاملی ارائه بدهی. این کاملاً غیرواقعی است. چرا دوباره سراغ همان دکتر نمی‌روی؟ تو نه چیزی برای از دست دادن داری و نه دیگر از این کار می‌ترسی.»

صمیمیت و نگرانی ادی باعث شد النور متوجه بشود که چقدر نادان بود که خود را از حلقه‌ی خانواده و دوستان کنار کشیده بود. مطمئن بود که آنها پشت نقاب مهربانی و همدردی‌شان، او را همدست پارکر بنت می‌دانستند. دو سال بود که روزنامه‌ها مدام به این نکته اشاره می‌کردند که او در این کلاهبرداری سهیم بوده است. بعضی از سر مقاله‌ها بسیار متقاعدکننده بودند. روزنامه‌ها بارها و بارها نوشته بودند که حتما فرد دیگری نیز در این اختلاس دست دارد. و حالا او با جوآن و ادی در این مورد صحبت می‌کرد.

گفت: «هرکس که مرا به‌خوبی بشناسد، می‌داند من آن نفر دوم در این ماجرا نیستم.»
بعد، همان سؤال اجتناب‌ناپذیر پیش آمد.
«اریک چطور؟»

النور به‌آرامی جواب داد: «به‌طور قطع می‌گویم که هیچ نشانه‌ای از دخالت او در این قضیه ندیدم. حتی نتوانستند یک دلار به نام او پیدا کنند که نتواند ثابت کند از راه درست به‌دست آورده. می‌دانم که خیلی به پدرش نزدیک بود اما وقتی این اتفاق افتاد، هیچ‌کس به اندازه‌ی اریک تعجب نکرد. جلوی چشم خودم از پا افتاد و گریه کرد و باور کنید آن گریه واقعی بود. هیچ‌کس نمی‌تواند تا آن حد عالی نقش بازی کند.»
کمی بعد هنگامی‌که عازم رفتن بودند، ادی به‌آرامی گفت: «النور، لطفا توصیه‌ی مرا قبول کن. اجازه بده دوباره هیپنوتیزم شوی. خواهش می‌کنم. این لطف را در حق خودت بکن. تو که چیزی از دست نمی‌دهی. من می‌دانم دارم چه می‌گویم. این کار را برای خاطر خودت بکن. برای خاطر فرانک. خواهش می‌کنم.»

النور با لحنی مردد گفت: «شاید این کار را بکنم. بگذار درباره‌اش فکر کنم.»

دوشنبه صبح لین وارد شرکت که شد گلدی را در حال بدی دید.

او به جای سلام و احوال‌پرسی با لین، گفت: «به این فکر افتادم که مبادا پول آن زن افاده‌ای ته کشیده باشد. او دو میلیون دلار به ما بدهکار است و من احمق تابلوها و مجسمه‌ها را قبل از تسویه حساب به او تحویل دادم. لین، دارم به تو می‌گویم که این بانو پولی در بساط ندارد.»

لین ناباورانه گفت: «پس به چه دلیلی با ما یک قرارداد پنج میلیون دلاری برای تغییر دکوراسیون بست؟»

گلدی جواب داد: «فکر کنم چون مطمئن بود که یک منبع بی‌پایان پول در اختیار دارد و شاید حالا دارد خشک می‌شود.»

لین گفت: «ولی اگر پارکر باشد که دارد حمایتش می‌کند، او بیش از پنج میلیارد دلار برداشته و در رفته. مطمئناً پنج میلیون پول زیادی برایش نیست.»

گلدی پرخاش‌کنان گفت: «آره، ولی دو میلیون دلار برای من پول زیادی است.» و طوری به لین نگاه کرد که انگار لین بود که می‌بایست شرکت را نجات می‌داد.

لین در دل گفت: چه روزی بشود امروز!

می‌دانست وقتی گلدی ناراحت است، عصبانیت خود را سر هرکس که دم دستش باشد خالی می‌کند.

یک ساعت بعد گلدی به قسمت پذیرش رفت و سر ویویان فریاد کشید زیرا میز کارش طوری بود که انگار روی آن اردو برپا کرده بود.

لین می‌دانست وظیفه‌ی ویویان بریدن عکس خانه‌ی افراد مشهور از روزنامه‌ها و مجله‌ها است تا گلدی بتواند با دیدن کار دیگر طراحان خودش را به روز نگه دارد.

خوشبختانه گلدی او را به دنبال کاری جزئی به خارج از شرکت فرستاد که به نظارت بر نصب پنجره‌ها و مبلمان دفتر مدیریت یک فروشگاه زنجیره‌ای مواد غذایی مربوط بود.

باز هم هوا سرد بود و باد می‌آمد، و ذهن لین هنگام نظارت بر کار بی‌وقفه از افکاری گوناگون راجع به کن پر می‌شد.

هفته‌ی بعد سالگرد مرگ کن بود. شاید به همین دلیل خاطرات او به سراغش آمده بود. به یاد مراسم عروسی‌شان در کلیسای سنت

مالاچی(۱۴۳) افتاد که کلیسای معروف هنرپیشه‌ها در خیابان نوزدهم و مرکز تئاترها و سالن‌های نمایش در منهن بود. به‌وضوح یادش می‌آمد که وقتی وارد کلیسا شد، کن با چه نگاه تحسین‌آمیزی در محراب منتظر او بود. مادرش دلش می‌خواست که او در کلیسای خودشان در جورج تاون ازدواج کند. لین در دل گفت: حسابی تو ذوقش زدم. محال بود به اتفاق دوایت به‌عنوان پدر وارد کلیسا شوم. وقتی هم یک لباس سفید ساده پوشیدم، دوباره حال مادرم گرفته شد. کن هم یک دست کت و شلوار اداری پوشیده بود و بعد از مراسم، شام را با سی نفر از دوستانمان خوردیم. مادرم تنها آمد. دوایت مسافرت بود اما مامان می‌دانست که من دلم نمی‌خواست شوهرش در مراسم عروسی‌ام حضور داشته باشد.

فکر دیگری که ذهن لین را حسابی مشغول کرده بود، رابطه‌ی صمیمانه‌ی او با مادرش بود که بعد از فوت پدرش تا ده سال ادامه داشت و با ورود دوایت به زندگی آنها، این رابطه از بین رفته بود. لین خیلی دلش می‌خواست می‌توانست این افکار را از سر بیرون کند. اما دوباره به این فکر افتاد که اگر کیتی نیز در هفده سالگی او را کنار بگذارد، حال به هر دلیلی، چه می‌شود؟ سفر به واشنگتن دری را باز کرده بود که لین مطلقاً دوست نداشت از آن عبور کند. نمی‌توانست از شر این افکار خلاص شود.

لین که از قبل با ویلما هماهنگ کرده بود، کیتی را ساعت شش بعدازظهر نزد او گذاشت و به سمت نیوجرسی راند. این بار اریک را در رستوران بلاجنه(۱۴۴) در ورونا(۱۴۵) شهری نزدیک مونت کلر ملاقات کرد. در اولین ملاقاتشان اریک از او پرسیده بود که آیا غذاهای ایتالیایی دوست دارد یا نه، و او صادقانه جواب مثبت داده بود.

موقعی که قرار بود از طرف شرکت یک مشتری را برای شام دعوت کنند، گلدی همیشه رستورانی بسیار سطح بالا در نیویورک را انتخاب می‌کرد. لین هرگز در خواب هم نمی‌دید به گلدی بگوید که او و حتی شاید آن مشتری یک پاستای ساده با سس جعفری و گوجه‌فرنگی را به غذاهای دستپخت سرآشپزی مخصوص در آن رستوران‌های سطح بالا ترجیح بدهند. او شخصاً از دنبلان که به‌نظر می‌رسید غذایی محبوب در بسیاری از رستوران‌های سطح بالاست، متنفر بود. اما اعتراف به این موضوع نزد اریک برایش آسان بود، که او نیز خنده‌کنان تأیید کرده بود. اریک هم همین احساس را داشت.

اریک قبل از او رسیده و کنار پنجره نشسته بود. به محض اینکه او را دید از جا بلند شد و گفت: «دلم برای تنگ شده بود. واشنگتن خوش گذشت؟»
لین مطلقاً تصمیم نداشت در مورد دوایت صحبت کند و فقط گفت: «خیلی خوش گذشت. با نشان دادن واشنگتن به کیتی برای خودم هم جالب بود. به هر حال هفده سال آنجا زندگی کرده بودم.»

اریک گفت: «من زیاد به واشنگتن سفر کرده‌ام. آن موقع که با مورگان استنلی کار می‌کردم، یک فهرست مفصل از مشتری‌های ما آنجا بودند. ده سال در بخش پاسخگویی کار می‌کردم و بعد به قسمت معاملات منتقل شدم.»

اریک مستقیم به او چشم دوخته بود. اضافه کرد: «لین، چقدر زیبا شده‌ای. حسابی دلم برای تنگ شده بود. هرگز تابه‌حال چنین احساسی به هیچ زنی نداشتم. فقط همین را می‌خواستم به تو بگویم. کیتی چطور است؟»

جاناتان پیرس مأمور اف‌بی‌آی با اسم مستعار تونی روسو، قبلاً از خانه‌ی بغلی به مکالمه‌ی تلفنی آنی بنت و اریک گوش داده بود و می‌دانست که اریک و لین هارمون آن شب به رستوران بلاجنته می‌روند و اگر او نیز ناگهان سروکله‌اش در آنجا پیدا شود، مسلماً بیش از حد اتفاقی به نظر خواهد آمد.

مأمور دیگری به نام جک کین (۱۴۶) که سر میز بغلی لین و اریک نشسته بود و دستگاه شنودش مستقیم آنها را نشانه گرفته بود، شنید اریک به لین گفت حال مادرش خوب نیست ولی از مراجعه به پزشک امتناع می‌ورزد.

او گفت: «نگران‌ش هستم. نمی‌توانم به زور او را پیش دکتر ببرم. خیلی لجباز است.»

آخر شب که لین به جاناتان گزارش کار می‌داد، گفت: «هیچ چیز. فقط یک شام معمولی و حرف‌های معمولی‌تر. اریک خیلی به لین علاقه دارد و به او گفت که تابه‌حال به هیچ زنی این احساس را نداشته. این طور که به نظر می‌رسد لین هم از بودن با او خیلی خوشحال است. بعد از شام هم هر کدامشان با ماشین خودش رفت. فکر کنم لین الان در راه خانه باشد.»

با اینکه جاناتان خوشحال شده بود که آن دو جداگانه رستوران را ترک کرده بودند، باز هم از اینکه با گوش خودش شنیده بود لین از

همراهی با اریک لذت می‌برد، ترس به دلش افتاد.

سیلوی تمام خاطراتش با بارکلی کامرون را از ده سال پیش که با وی در ارتباط بود، مرور کرد. شنیده بود که او در فیلم‌های سینمایی بسیار مطرحی سرمایه‌گذاری کرده بود. نمی‌دانست در مورد این موضوع صحبتی بکند یا نه.

سر ساعت هشت‌ونیم رابرت ورود او را اعلام کرد. سیلوی در این چند سال گذشته برخوردی با بارکلی نداشت و شنیده بود که او بیشتر وقتش را در کالیفرنیا می‌گذراند.

هنگامی که رابرت وی را به داخل سالن راهنمایی کرد، سیلوی از اینکه دید او آن‌قدر پیر شده است، حسابی جا خورد. دستش می‌لرزید و با عصا راه می‌رفت. اما همچنان مؤدب بود و پس از سلام و احوال‌پرسی گفت: «سیلوی، خیلی جذاب شده‌ای.»

بارکلی در حدود نیم ساعتی در مورد تجربیاتش در هالیوود و ماجراهای خصوصی کارگردانان و هنرپیشه‌هایی که ملاقات کرده بود، برای سیلوی صحبت کرد.

گفت: «می‌دانی، ماهیت همه در آنجا تصنعی بود، ولی اینکه می‌گفتم پول برایم اهمیت ندارد به‌قدر کافی تحریکشان می‌کرد.» اما بعد، اضافه کرد: «حتی با این حال، من کاملاً احساس تنهایی می‌کردم و رابطه‌ی چند سال قبل خودمان را یادم می‌آورد. سیلوی، تا اینجا تو جالب‌ترین و روراست‌ترین زنی هستی که می‌شناسم. دلم برایت خیلی تنگ شده بود. البته می‌دانستم که با پارکر بنت در ارتباط بودی. اما حالا که او مرده یا دست‌کم ناپدید شده، مایلم بدانم که آیا می‌توانیم دوباره آتش آن عشق سابق را شعله‌ور کنیم؟»

در طول صرف شام، بارکلی از خاطراتی گفت که سیلوی قبلاً نیز شنیده بود، اینکه در شهری به دنیا آمده که اکنون جایی بسیار شیک و مدرن شده و شب‌ها به کالج می‌رفته چون روزها به کار فروختن کفش مشغول بوده است.

گفت: «آن کفش‌ها پنج سانتی‌متر پاشنه داشت. درنتیجه قدکوتاه‌ها را بلندتر نشان می‌داد. آن شرکت چند وقت پیش ورشکست شد. به‌قدری از آن شغل متنفر بودم که تا به امروز هم اگر آگهی کفش ببینم، حالم بد می‌شود.»

سیلوی نگاهی به کفش‌های بارکلی انداخت و متوجه شد که از چرم ایتالیایی ساخته شده‌اند و کاملاً با آن کفشی که او توصیف می‌کرد، تفاوت دارد. سیلوی همیشه به بازار سهام علاقه‌مند بود. هنگامی که موضوع را به این سمت کشاند، بارکلی به اصل خود برگشت. با سؤال‌هایی که سیلوی کرد، به‌خوبی می‌توانست بفهمد که بارکلی مثل همیشه بسیار باهوش و خبره است. همچنین کاملاً مشخص بود که تا چه حد به او خوش می‌گذرد. هنگام صرف دسر، بارکلی پرسید: «سیلوی، برای شروع دوباره رابطه‌مان آمادگی داری؟»

سیلوی برای گفتن آری عجله‌ای به خرج نداد و وانمود کرد که تردید دارد. بارکلی همچنان که ناامیدانه به وی نگاه می‌کرد، گفت: «یعنی هنوز پارکر بنت را دوست داری؟»

سیلوی قاطعانه سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «البته که ندارم!»

بارکلی گفت: «خوب است. من که هیچ‌وقت از او خوشم نمی‌آمد، هرچند باید بگویم که در امور مالی کاملاً بی‌عیب و نقص بود. همان‌موقع بایستی می‌فهمیدم که سر مردم بیچاره را کلاه می‌گذارد.»

سیلوی موافق بود. گفت: «وقتی یادم می‌افتد که با این مردم چه کار کرده، گریه‌ام می‌گیرد. تو که می‌دانی من از خانواده‌ی متوسطی هستم. پس می‌توانم مجسم کنم با چنین خانواده‌هایی چه کار کرده.»

بارکلی گفت: «این خصوصیت تو را دوست دارم. نیروی تازه‌ای به من می‌دهد. اغلب می‌بینم بسیاری از دوستانم که از خانواده‌ای متوسط یا سطح پایین به اینجا رسیده‌اند، طوری خودشان را معرفی می‌کنند که انگار از روز اول در چنین موقعیتی به دنیا آمده‌اند.» درنگی کرد و ادامه داد: «سیلوی، جواب سؤال مرا ندادی. به یاد می‌آورم که چقدر ارتباط ما قشنگ بود.»

سیلوی به آرامی گفت: «بارکلی، من هم دلم می‌خواهد دوباره شروع کنیم.»

در آپارتمان سیلوی، بارکلی پیشنهاد صرف قهوه را رد کرد و گفت: «فردا بعدازظهر به تو تلفن می‌کنم. صبح یک جلسه با هیئت‌مدیره دارم.» بعد در گوشش اضافه کرد: «خداحافظ، همسر آینده‌ی من.» و رفت.

بعد از رفتن بارکلی، سیلوی مدتی طولانی در اتاق مطالعه‌اش نشست و درحالی‌که نوشیدنی‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید، به روبه‌رو خیره شد. بارکلی نه‌تنها می‌خواست رابطه‌ی سابقشان را از سر بگیرد، بلکه در فکر ازدواج با او نیز بود. بارکلی پنجاه سال با همسر اولش زندگی کرده بود و کمی بعد از فوت همسرش با وی آشنا شده بود و رابطه‌شان را شروع کرده بودند. او هرگز صاحب فرزندی نشده بود. سیلوی حساب کرد اگر با او ازدواج کند، تا آخر عمر بار خود را بسته است. اما خوب می‌دانست که اگر بارکلی خبردار شود او در این دو سال گذشته زندگی‌اش را با پول‌هایی گذرانده که پارکر دزدیده بود، بلافاصله رابطه‌اش را با وی قطع می‌کند. حالا اگر پارکر آن دو میلیون دلار را می‌فرستاد چه می‌شد؟ قرارملاقات سیلوی با درکِ لاندری روز جمعه بود. فردا صبح بایستی به دفترش تلفن می‌کرد و از او می‌خواست که فوری یکدیگر را ملاقات کنند.

۴۹

دفتر وکالت درک لاندری در برجی واقع در شرق میدان تایمز قرار داشت. درک با درخواست ملاقات فوری سیلوی موافقت کرده و به این موضوع نیز اشاره کرده بود که مجبور شده است قرارملاقات‌هایش را به هم بزند. سیلوی در دل گفت: این یعنی پول بیشتری از من می‌گیرد. دفتر حقوقی او سه طبقه‌ی ساختمان را اشغال کرده بود. بخش پذیرش در طبقه‌ی چهل‌م قرار داشت. دسته‌ای روزنامه به‌طور مرتب روی میز وسط اتاق چیده شده بود. سیلوی خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا کسی به خودش زحمت مطالعه‌ی آنها را می‌دهد؟ سایه‌ی خاکستری کم‌رنگ دیوارها با فرش طوسی کف اتاق تضادی بسیار زیبا ایجاد کرده بود. خانم جوانی که پشت میز پذیرش ایستاده بود بسیار موقر و متین بود و با لبخند از سیلوی استقبال کرد.

«آقای لاندری منتظر شما هستند. یک نفر شما را تا دفتر ایشان در طبقه‌ی بالا همراهی می‌کند.»
بلافاصله مردی جوان که انگار همین الان از دانشکده‌ی حقوق بیرون آمده بود، در کنار سیلوی قرار گرفت و او را به طرف آسانسور

اختصاصی هدایت کرد تا دو طبقه بالاتر به بخش مدیران بروند.

او سیلوی را به اتاق کنفرانس در انتهای راهرو هدایت کرد که میزی طویل در وسط آن بود و در هر طرف میز چهار صندلی و در بالا و پایین آن هم یک صندلی قرار داشت.

سیلوی کت پوست سمورش را روی صندلی بغل دستی انداخت. بعد، خانمی که حدوداً پنجاه ساله یا بیشتر به نظر می‌رسید، وارد اتاق شد که کت و شلواری معمولی به رنگ سورمه‌ای به تن داشت، و از سیلوی پرسید که چای، قهوه یا آب میل دارد یا خیر.

سیلوی که احساس می‌کرد گلویش خشک شده گفت: «فقط آب.»

چند دقیقه بعد، درک لانداری در آستانه‌ی در ظاهر شد و بلافاصله به طرف او آمد و گفت: «کنتس عزیز، چقدر خوشحالم که دوباره شما را ملاقات می‌کنم. گمان می‌کنم قبلاً در چندین مراسم خیریه یکدیگر را دیده بودیم.»

درک مردی بلندقد با شانه‌های پهن، سری طاس، صورتی گرد و چشمانی سبز بود که بیشتر به خاکستری می‌زد. صدایی گرم و مهربان داشت اما سیلوی می‌دانست شهرت او در این است که برای موکلانش همه کار می‌کند.

سیلوی در تمام طول شب حرف‌هایش را آماده کرده بود.

«درک، شما که می‌دانید عارضه‌ی استکهلم چیست؟»

درک گفت: «البته.» لحنش محافظه‌کارانه بود.

«بگذارید این‌طوری بگویم. قبل از اینکه پارکر بنت ناپدید شود، به مدت هشت سال با هم دوستانی بسیار نزدیک بودیم.»

«می‌فهمم.»

سیلوی به آرامی گفت: «وقتی از روی زمین محو شد، فهمیدم چه آدم خیانتکار و حقه‌بازی بود. البته آن مردی که من عاشقش بودم اصلاً این‌طور نبود. من هم مثل همه خیال می‌کردم او مرده. نمی‌توانستم او را در زندان تصور کنم.»

صورتش را برگرداند و وانمود کرد اشک در چشمانش جمع شده است. بعد آهی کشید و ادامه داد: «می‌توانید تصور کنید که چه حالی شدم

وقتی به من تلفن کرد؟»

درک با لحنی ناباورانه گفت: «پارکر بنت به شما تلفن کرد؟»

«بله. به من گفت که تحت هویتی جعلی زندگی می‌کند و به من هشدار داد که نمی‌تواند تحمل کند رابطه‌ام را با او به هم بزنم. گفت اجازه نمی‌دهد فردی دیگر وارد زندگی‌ام شود و می‌خواهد برایم پول و هدایای گران‌قیمت بفرستد و من هم باید قبول کنم. آخرین بار که به دیدنم آمد درست قبل از ناپدید شدنش بود و یک گوشی تلفن همراه با یک یادداشت روی میز پاتختی‌ام گذاشته بود به این مضمون که همیشه باید آن را شارژ نگه دارم.»

درک پرسید: «این موضوع را به پلیس گفته‌اید؟»

سیلوی جواب داد: «نه. این کار را نکردم.»

«چرا نکردید؟»

«چون گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم.»

درک پرسید: «آن گوشی را شارژ نگه داشتید؟»

«بله این کار را کردم. خودش این‌طور خواسته بود.»

درک مصرانه گفت: «پس یعنی می‌خواهید بگویید که در این دو سال گذشته پارکر بنت با شما در تماس بوده؟»

«بله.»

«و برای شما پول و هدیه می‌فرستاده؟»

«بله.»

درک با لحنی خشک گفت: «کنتس، مطمئن نیستم چطوری می‌توانم به شما کمک کنم.»

سیلوی سریع گفت: «آخر شما که نمی‌دانید من در این دو سال با چه ترس و وحشتی زندگی کردم. پارکر تهدیدم کرده بود که حق ندارم

هیچ کس را ملاقات کنم و گرنه من را می کشد، طوری که هر بار پایم را از خانه بیرون می گذاشتم خیال می کردم با خطر مرگ روبه رو هستم.»
صدای سیلوی می لرزید.

«از من چه می خواهید، کنتس؟»

سیلوی گفت: «از شما می خواهم با افبی آی صحبت کنید. می توانم شماره ی تلفن و نشانی پارکر بنت را به آنها بدهم. اصرار دارم که دو میلیون دلار جایزه را دریافت کنم و از طرف دادستان به من تضمین بدهند که ناشناس می مانم و تحت پیگرد قانونی هم قرار نمی گیرم. دیگر نمی توانم به این وضع ادامه بدهم.» حالا دیگر صدایش نمی لرزید و کاملاً قاطع و محکم بود.

درک لاندري گفت: «کنتس، این درخواست زیادی است. دو سال در جریان دزدی او بوده اید و هویت او را مخفی کرده اید.»

سیلوی جواب داد: «و همیشه احساس کردم که یک قاتل اجیر شده مرا تحت نظر دارد.»

«البته این موضوع مستلزم مذاکرات بسیار ظریف و حساسی است. همیشه این فرصت برای افبی آی وجود دارد که به پارکر بنت بیشتر از آنچه ما می دانیم نزدیک تر شود. اگر او را دستگیر کنند این احتمال وجود دارد که پای شما را هم وسط بکشد.»

سیلوی گفت: «خودم می دانم. به همین دلیل باید هرچه سریع تر کاری کنیم.»

«و هنوز هم آن پاداش را می خواهید؟»

سیلوی جواب داد: «حدس می زنم دستمزد شما بسیار بالا باشد، درک عزیز. الان پول نقد کمی دارم. باید مطمئن شوم که می توانم دستمزد شما را بپردازم.»

لاندري گفت: «قابل تحسین است، کنتس.» حالا لحنش یکنواخت بود.

سیلوی که همیشه کوچک ترین نیش زبانی را تشخیص می داد، متوجه طعنه ی او شد و گفت: «درک، شهرت شما در این است که همه ی موکلانتان را به آنچه مدنظرشان بوده رسانده اید، که باید اضافه کنم گاهی هم ناعادلانه، اما من به همین دلیل الان اینجا هستم. متوجه منظورم شدید؟»

درک لاندری لبخندی زد و گفت: «کاملاً متوجه هستم، کنتس. دستور می‌دهم قرارداد را آماده کنند. پیش‌پرداخت آن هم دو هزار دلار است.»

رنجر در اتاق پذیرایی خانهای دکتر شون کانینگهام نشسته بود. شون به او تلفن کرده و گفته بود که با تعدادی از مالباختگان جلسه‌ای ترتیب داده است، نوعی گروه‌درمانی. «این جلسه به همه فرصت می‌دهد تا حرف دلشان را به گوش بقیه برسانند.»

آخرین چیزی که رنجر در این دنیا می‌خواست این بود که به خانهای کانینگهام برود و در ماجرای غم‌انگیز دیگران سهیم شود. تنها داستان مورد علاقه‌اش زندگی خودش بود ولی احساس می‌کرد که دکتر کانینگهام نگران حال او شده است.

رنجر در دل گفت: اگر فقط می‌دانست... اگر می‌دانست...

دلش نمی‌خواست شون کوچک‌ترین خبری از تصمیم او داشته باشد. شون روان‌پزشک بود. شاید می‌توانست جلوی او را بگیرد. ممکن بود بگوید که او برای جامعه خطرناک است. رنجر پرونده‌هایی از این دست را مطالعه کرده بود.

در دل گفت: من برای کل جامعه خطر محسوب نمی‌شوم. فقط برای چند نفری خطرناک هستم که حق‌شان است.

به حرف‌های دیگران در آن جلسه گوش کرد. زن و شوهری بودند که حدود هشتاد سال داشتند و می‌گفتند که بعد از این ماجرا مجبور شده‌اند در خانهای پسرشان زندگی کنند. زن می‌گفت: «من همیشه به‌خوبی با عروسم کنار می‌آمدم. اما الان اوضاع فرق می‌کند. من و شوهرم هر دو گوشمان سنگین است و همیشه باید تلویزیون را با صدای بلند گوش کنیم. بعضی وقت‌ها آنها از خانه بیرون می‌روند فقط برای اینکه ما را نبینند. هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. هیچ کاری نمی‌شود کرد. هیچ کاری.»

رنجر به تلخی در دل گفت: حداقل یکدیگر را دارید.

یاد آن روزی افتاد که او و جودی به دفتر پارکر بنت رفته بودند. چند تا صندلی راحتی در آنجا بود، نه صندلی اداری. پارکر به منشی‌اش دستور داد یک سینی چای و کیک برای آنها بیاورد. همان‌طور که چای و کیک خود را می‌خوردند، به حرف‌های او گوش دادند که می‌گفت دلال کسانی است که از دنیای تجارت سر در نمی‌آورند و دلش می‌خواهد آنها در دوران بازنشستگی‌شان راحت باشند و به یک یا دو

درصد سود بانک اکتفا نکنند و بهره‌ی بیشتری دریافت کنند.

رنجر هنوز لبخند قدرشناسانه‌ی جودی به پارکر را برای اینکه آنها را به‌عنوان موکلانش پذیرفته بود، به‌خاطر می‌آورد. جودی رؤیای آینده‌ای راحت و امن و شاید مجلل با رنجر را در سر می‌پروراند.

رنجر در دل گفت: بعد از اینکه با پارکر قرارداد بستیم، بیشتر از قبل سعی کردیم پولمان را پس‌انداز کنیم. کلی صرفه‌جویی کردیم. ما پس‌انداز کردیم که پول بیشتری به او بدهیم. خیال می‌کردیم اگر امروز کمی فداکاری کنیم، فردا چند برابر جواب می‌گیریم. او ما را در این مورد متقاعد کرده بود.

دوباره آن صداها شروع شده بود؛ صداهایی که یکنواخت و آرام بود و گاهی ترسناک. یادش می‌آمد اولین بار نوجوان بود که این صداها را شنیده بود. آن‌موقع مثل صدای یک هیولا می‌غرید و می‌خروشد. بعد، جودی وارد زندگی‌اش شده بود. وقتی با جودی عزیزش ازدواج کرده بود، صداها کم‌رنگ و بعد ساکت شده بود، طوری‌که او خیال کرده بود برای همیشه محو و نابود شده‌اند. اما بعد برگشته بودند. رنجر نمی‌دانست اگر دکتر کانینگهام بفهمد که او یک سلاح در خانه‌اش دارد چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. به این نتیجه رسیده بود که از داشتن این سلاح خشنود است. تمرین کرده بود که چگونه آن را پر و خالی کند. هفته‌ی گذشته حسابی با آن تمرین کرده بود و مطمئن بود که به خوبی یک پلیس تیراندازی می‌کند.

وقتی نوبت صحبت به رنجر رسید، تمام تلاشش را کرد که آن تلخی و غم را در صدایش حفظ کند. ماجرای سکت‌های مغزی جودی را برای بقیه تعریف کرد. «درست چند روز بعد از ماجرای ناپدید شدن پول‌ها سکت‌ها کرد. همیشه او را بغل می‌کردم و به دستشویی می‌بردم. برایم زحمتی نبود. عاشقش بودم. حاضر بودم هر کاری برایش بکنم. فقط دعا می‌کردم که با من بماند. اما بعد، یک ماه قبل یک سکت‌های مغزی دیگر کرد و مُرد.»

شون با لحنی مهربان گفت: «رنجر، او دیگر نمی‌توانست پیش تو بماند. بیش از حد بیمار بود.»

رنجر گفت: «دلم می‌خواست همیشه در کنارم باشد. برای همین خاکسترش را در یک بطری کوچک ریختم تا بتوانم آن را به گردنم بیندازم.»

درحالی که همدردی ناخواسته‌ی شنوندگان را تماشا می‌کرد، ادامه داد: «اما حالا فقط شب‌ها آن را به گردن می‌اندازم. این‌طوری احساس تنهایی نمی‌کنم.» کانینگهام سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف‌های او تکان می‌داد.

رنجر در دل گفت: دکتر، اگر می‌دانستی... لب‌هایش را به هم فشرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. آخرین عضو گروه ماجرای خسته‌کننده‌اش را تعریف کرد. پیرمردی بود چنان مفلس که پنج روز در هفته از میلز آن ویلز (۱۴۷) برایش صبحانه و شام می‌بردند.

هنگامی که جلسه تمام شد، رنجر از دکتر کانینگهام تشکر کرد و به او اطمینان داد که حالش خوب است. ساعت پنج و ده دقیقه بود. تا ده دقیقه‌ی دیگر اریک بنت دفتر کارش را ترک می‌کرد. رنجر چند بار آنجا را زیر نظر گرفته بود و می‌دانست او صبح‌ها چه ساعتی وارد دفتر و بعدازظهرها چه ساعتی خارج می‌شود. آپارتمان اریک خیلی از دفترش فاصله نداشت. معمولاً پیاده می‌رفت و برمی‌گشت.

رنجر در دل گفت: هروقت بخواهم می‌توانم او را با تیر بزنم. اما این اشتباه است. هرگز فرصتی پیش نمی‌آید مادرش را بزنم. آنها الان دارند با پول ما زندگی می‌کنند. با پول من و جودی. دوباره از عصبانیت خورش به جوش آمده بود.

هنگامی که بیرون رفت، برف سبکی می‌بارید. برف زیر پایش حس خوبی به او می‌داد. به‌سختی متوجه مردمی بود که در پایان روز به طرف خانه‌شان می‌رفتند. او به‌طرف ساختمان شرکت اریک بنت رفت. بیرون ساختمان ایستاد. یک ربع بعد، اریک از درِ چرخان خارج شد. رنجر صبر کرد او کمی دورتر شود و آن‌وقت به دنبالش راه افتاد.

این بار اریک مستقیم به خانه‌اش نرفت. درعوض، به رستورانی در خیابان سیزدهم غربی رفت و به دو مرد همسن و سال خودش ملحق شد. رنجر از پنجره آنها را تماشا می‌کرد که مشغول گپ و گفت و خنده بودند، و برآشفته در دل گفت: خوش می‌گذرد؟ قول می‌دهم این خوشی خیلی طول نمی‌کشد.

بعد، پیاده به خانه‌اش برگشت و بدون اینکه پالتویش را درآورد روی کاناپه نشست. اریک امشب در شهر می‌ماند. این یعنی فرداشب به دیدن مادرش می‌رفت.

نزدیک پارکینگ خانه‌اش منتظر می‌مانم و بعد او را تا نیوجرسی تعقیب می‌کنم. صدایی در گوشش زمزمه کرد: تعقیب او لذت‌بخش است. پدرش تو را کنترل کرد و تا یک دلار آخر پولت را از چنگت درآورد. حالا نوبت توست که او را کنترل کنی. هر زمان که اراده کنی می‌توانی او را هدف گلوله قرار بدهی و مردنش را تماشا کنی. رنجر متوجه شد که هنوز پالتویش را از تن درنیاورده است. بلند شد، پالتویش را از تن درآورد و آن را روی کاناپه انداخت. هنوز ناهار هم نخورده بود ولی احساس گرسنگی نمی‌کرد. به آشپزخانه رفت و یک لیوان برداشت. در بطری نوشیدنی را باز کرد و به اتاق برگشت. دوباره روی کاناپه نشست و لیوانش را لبالب پر کرد. جودی هرگز از این چیزها نمی‌نوشید. وقتی زنده بود فقط گهگاه دلستر می‌خورد. دو ساعت بعد، بطری خالی شده و او روی کاناپه خوابش برده بود درحالی‌که پالتوی خیس و نم‌دارش را روی خود کشیده بود.

۵۱

سه‌شنبه شب، رنجر خودرو اریک را تا نیوجرسی تعقیب کرد. در کمال تعجب او، اریک به سمت خانه‌ی مادرش نرفت و در عوض از خروجی بزرگراه به طرف شهری به نام ورونا رفت و در مقابل یک رستوران ایستاد. رنجر در دل گفت: او مرا نمی‌شناسد. می‌توانم همین‌جا شام بخورم. لباسم هم مناسب است. وارد رستوران شد. از جایی‌که نشسته بود می‌توانست اریک را ببیند. سر میزی کنار پنجره نشست تا بتواند مراقب او باشد، و می‌دانست که اگر بخواهد می‌تواند همان‌جا او را بکشد. چند دقیقه بعد هرزه‌ای خوشگل به اریک ملحق شد. رنجر به حالت انزجار اریک را که بلند شد تا به او خوشامد بگوید، تماشا کرد. یعنی

این همان زنی بود که آن روز وقتی او با خودرواش از جلوی خانه‌ی مادر اریک عبور می‌کرد، دیده بود؟ نمی‌دانست. بعد اریک و آن زن مشغول خنده و گفتگو شدند درحالی‌که او تک و تنها آنجا نشسته بود و تماشا می‌کرد. رنجر متوجه مردی شد که تک و تنها نزدیک آنها سر یک میز دیگر نشسته بود. بقیه‌ی رستوران را زوج‌ها و گروه‌هایی چند نفری پر کرده بودند. به‌نظر می‌رسید همه اوقاتی خوش را می‌گذرانند و از بودن در کنار یکدیگر شاد و خرسند بودند. هرچه رستوران شلوغ‌تر می‌شد، رنجر بیشتر احساس تنهایی و خشم می‌کرد. لب به غذایش نزد. تمام تمرکزش بر اریک و آن زن بود. هنگامی‌که اریک صورت‌حساب خواست، رنجر هم همین کار را کرد. خودرواش را آن‌طرف خیابان پارک کرده بود. بی‌شک دلش نمی‌خواست پیشخدمت رستوران خودرو قراضه‌ی او را از پارکینگ برایش بیاورد. بعد، در خودرواش نشست و دید که پیشخدمت ابتدا خودرو آن زن و بعد هم خودرو اریک را از پارکینگ آورد. رنجر خیلی تعجب کرد وقتی دید آن دو جداگانه محل را ترک کردند.

رنجر خودرو آن زن را تا منتهن تعقیب کرد و دید که وارد پارکینگ مجتمعی در خیابان پنجاه‌وششم شد. می‌خواست راه بیفتد و برود، که دید آن زن از پارکینگ بیرون آمد. یعنی کجا می‌رفت؟ رنجر خواست تعقیبش کند ولی بعد دید که او پیاده به طرف ساختمان کناری رفت و نگهبان در را برای او باز کرد تا داخل شود.

چه ساختمان قشنگی. ما هیچ‌وقت نگهبان نداشتیم. اما تو داری. شاید اریک این آپارتمان را برایت اجاره کرده. تو را به یک رستوران رؤیایی می‌برد، اما به خرج من.

خشم و کینه‌ی رنجر اکنون هدفی جدید یافته بود؛ آن زن جوان و زیبا با موهای بلند قرمز که در کنار اریک بنت بسیار شاد و خوشحال بود.

۵۲

رودی شل تلفنی جالب از طرف وکیلی دریافت کرد که او را از شهرت و آوازه‌اش می‌شناخت ولی هیچ از او خوشش نمی‌آمد. از نظر او درک

لاندری از آن نوع وکلایی بود که باعث بدنمایی این شغل می‌شد. لاندری نماینده‌ی افراد قدرتمندی بود که به دردسر افتاده یا حق و حساب گرفته بودند. او به‌گونه‌ای شگفت‌آور در کارش موفق بود و به‌شکلی استثنایی نتایج خوبی برای موکلانش رقم می‌زد.

اینکه اکنون به رودی تلفن کرده بود، به هیچ عنوان غافلگیری خوشایندی نبود. لاندری درخواست ملاقاتی بسیار فوری داشت، در مورد موضوعی که می‌دانست به‌شدت مورد علاقه‌ی رودی است.

گفت: «موضوع مربوط به پارکر بنت است.»

رودی لحن محافظه‌کارانه‌اش را حفظ کرد و گفت: «پس به‌طور قطع باید شما را ملاقات کنم، آقای لاندری. چه‌موقع برای شما مناسب است؟»
«امروز بعدازظهر.»

رودی گفت: «ساعت سه خوب است؟»

«بله. پس شما را می‌بینم.»

وقتی درک لاندری از راه رسید، عقربه‌ی ساعت درست روی عدد سه قرار داشت و رودی او را به یکی از اتاق‌های خصوصی بازجویی برد تا رودرو صحبت کنند.

او در را بست و به درک تعارف کرد که بنشیند. بعد پرسید: «چه کاری می‌توانم برای‌تان انجام بدهم، آقای لاندری؟»

لاندری با لحنی شتابزده جواب داد: «موضوع بسیار حساس است. موکلی دارم که بسیار قابل اعتماد است و می‌تواند محل اختفای پارکر بنت را به شما بگوید.»

رودی پرسید: «قابل اعتماد؟»

«کاملاً. ولی ما تأکید داریم که ناشناس باقی بماند. حق ندارم جزئیات را بگویم مگر آنکه از میزان علاقه‌ی شما به این موضوع مطمئن شوم. موکلم هم مبلغ جایزه را می‌خواهد و هم تضمین اینکه تحت پیگرد قانونی قرار نمی‌گیرد. به شما اطمینان می‌دهم که موکلم هیچ نقشی در کلاهبرداری پارکر بنت نداشته. پارکر بنت او را تهدید کرده و تحت فشار او، موکلم مجبور به قبول مقدار کمی از درآمد حاصل

از کلاهبرداری شده، آن هم بعد از ناپدید شدن پارکر بنت.»

«آقای لاندري، درخواست‌هایتان بسیار طولانی و مفصل هستند. به‌طور معمول قبل از اینکه پیشنهادی را قبول کنم، باید نام موکل‌تان را بدانم. اگر همان‌طور که می‌گویید موکل شما هیچ نقشی در این کار نداشته باشد، مورد را مد نظر قرار می‌دهم. و مطمئنم که می‌دانید در چنین مواردی تصمیم با مقامات بالاتر است.»

دِرک لبخندی زد و گفت: «البته. امیدوارم خیلی زود خبر بدهید، آقای شل. لازم نیست زحمت بکشید. خودم راه خروج را بلد هستم.»

صبح چهارشنبه لین درحالی به سر کار می‌رفت که ذهنش حسابی درگیر حرف‌های شب قبل اریک بود. این بار نیز به او بسیار خوش گذشته بود. نمی‌توانست کشش بین‌شان را انکار کند. در طول هفته‌ی گذشته، این تمایل بیشتر هم شده بود. لین این را احساس کرده بود و می‌دانست که یک طرفه نیست. باز هم اریک از احساسش نسبت به او صحبت کرده بود. درهرحال، مردم هنوز هم گمان می‌کردند که او با پدرش همدست بوده است. به‌طور قطع دوایت از او نفرت داشت. اما چرا؟ این انصاف نبود که از او بدش بیاید ولی هرگز دلیلی برای کینه و نفرتش نیاورد. لین با به یاد آوردن اندوهی که بر اثر از دست دادن پدرش و بعد هم کن دچارش شده بود، در دل گفت: دیگر نمی‌توانم عاشق کسی بشوم و باز دوباره او را از دست بدهم و صدمه بخورم. کیتی هم نباید صدمه بخورد. حتی با اینکه کیتی هفته‌ها بود که اریک را ندیده بود، همین امروز صبح سراغش را از لین گرفته بود. ولی خوشبختانه، گلدی امروز سرحال بود. او گفت: «اگر آن افاده‌ای صورت‌حساب ما را نپردازد، تابلوها و مجسمه‌ها را از او پس می‌گیرم. این کاملاً برخلاف قوانین جاری شرکت است که چیزی را که فروخته‌ایم پس بگیریم، اما آنها می‌دانند که من سال‌ها است از آنجا برای تعداد زیادی مشتری جنس خریده‌ام.» لین مشتاقانه گفت: «خوشحالم. واقعاً نظر لطف‌شان بوده.» گلدی گفت: «اگر مرا قطعه قطعه کنند هم کک‌شان نمی‌گزد. آنها از قبل همان کسانی پولدار شده‌اند که من برای‌شان خرید کردم. هر یک سنت آن از زحمت من به‌دست آمده. آنجا یک آشغال‌دونی شلوغ بود. آشفته‌بازاری بود که نگو. نمونه‌ی کامل بدسلیقگی، تا اینکه پای من به میان آمد.» لین قبلاً هم این حرف‌ها را شنیده بود، اما باز هم آنها را تصدیق کرد و دلگرمی و اطمینانی را که گلدی می‌خواست، به او داد. گفت: «گلدی، این یکی از بهترین کارهای تو بود. آن آپارتمان خیلی زیبا و دلپذیر شده.»

کمی بعد در همان روز، شخصی به نام رودی شل از طرف افبی‌آی تلفن کرد و از هر دوی آنها خواست تا در اولین فرصت به دیدن وی بروند. گلدی تلفن به دست وارد اتاق لین شد و گفت: «یک مأمور افبی‌آی می‌خواهد ما را ببیند. فردا با کسی قرارملاقات داری؟» لین جواب داد: «آن قدر مهم نیست که نتوانم عقب بیندازم.»

گلدی گفت: «حتما جالب است. سر مبلغ چک کمیسیون بعدی‌ام شرط می‌بندم که قضیه مربوط به آن کنتس الکی پرمدها و پارکر بنت است.» حتی با اینکه لین می‌ترسید موضوع به اریک هم مربوط باشد، گفت: «تعجبی هم ندارد.» گلدی ادامه داد: «به تو نگفتم احتمال دارد که هنوز با پارکر بنت در ارتباط باشد؟ نگفتم؟» «بله. گفتم، گلدی. گفتم.»

آن شب سر شام کیتی به لین گفت که معلمش به او گفته است روزی نقاش فوق‌العاده‌ای خواهد شد.

لین درحالی‌که سعی می‌کرد دخترش متوجه نشود که او چقدر فکرش مشغول است، گفت: «من که به تو گفته بودم، کیتی عزیزم.» کیتی هیجان‌زده گفت: «پس من هم حالا شما را غافلگیر می‌کنم و چیزی نشانت می‌دهم. اشکالی ندارد؟» لین به زور لبخندی زد و گفت: «نه. البته.»

او صدای پای کیتی را می‌شنید که دوان دوان به اتاقش رفت و وقتی بازگشت، تکه‌ای بوم به اندازه‌ی پاکت‌های بزرگ پستی در دست داشت. لین با لبخندی واقعی گفت: «بگذار ببینم.»

بعد در دل گفت: چقدر کیتی شبیه کن است، مخصوصا در این حالت که آن بوم را با آن لبخند شاد بغل گرفته. البته رنگ قرمز موهایش به خودم رفته اما چشم‌ها و ترکیب صورتش درست مثل پدرش است.

سالگرد فوت کن چند روز دیگر بود. لین بار دیگر به یاد خاطرات زندگی مشترک کوتاه‌شان افتاد و اینکه اگر کن زنده بود چه می‌شد.

سپس کیتی به آرامی بوم را باز کرد، مغرورانه آن را به لین نشان داد و پرسید: «شبیه بابا نیست؟ هفته‌ی گذشته عکس بابا را از روی میز آرایش برداشتم و هر روز آن را با خودم به مدرسه بردم و وقتی برگشتم دوباره گذاشتمش سر جایش. اشکالی که ندارد، مگر نه؟»

لین به نقاشی خیره شده و زبانش بند آمده بود. به طور قطع نقاشی کودکانه‌ای بود ولی درست شبیه کن بود. لین نجواکنان گفت: «چقدر قشنگ است. درست شبیه اوست. اگر زنده بود به تو افتخار می‌کرد.» کیتی پرسید: «من شبیه او هستم؟» لحنش حسرت‌بار شده بود.

لین گفت: «بله، همین‌طور است.» بلند شد و او را در آغوش گرفت. مراقب بود که به آن نقاشی ارزشمند صدمه‌ای نخورد. بعد، بوم را از کیتی گرفت و محتاطانه آن را روی میز گذاشت.

هنگامی که هر دو نشستند و مشغول شام خوردن شدند، لین گفت: «پدرت همیشه می‌گفت وقتی به سن الان تو بوده عاشق نقاشی و طراحی بوده. هنوز چند تا از آنها را که وقتی کلاس اول بوده کشیده، دارم. آنها را پیدا می‌کنم و نشانت می‌دهم.»

کمی بعد که کیتی خوابید، لین در اتاق نشیمن نشست ولی هیچ تمایلی به تماشای تلویزیون نداشت. احساس بدی داشت. همزمان شدن آن نقاشی درست قبل از سالگرد مرگ کن درحالی که او سعی می‌کرد از احساساتش نسبت به اریک سر در بیاورد، آشفته‌اش کرده بود. این ماجرا به کجا می‌انجامید؟ کن در مورد رابطه‌ی او با اریک چه فکری می‌کرد؟ آیا اریک مردی بود که کن او را به‌عنوان ناپدری کیتی تأیید کند؟ لین می‌دانست که اگر رابطه‌اش با اریک ادامه یابد، حتماً به ازدواج منجر خواهد شد. شب گذشته مصداق بارز این موضوع بود. در پایان شام، اریک دوباره به او گفته بود که چقدر برایش مهم و محترم است.

او گفته بود: «لین، سی‌وهفت سال از خدا عمر گرفته‌ام و در این مدت با خیلی‌ها آشنا شده‌ام. اما همیشه یک چیزی آن وسط کم بود. می‌دانستم که قسمتم جایی دیگر است. حالا می‌دانم که قسمت من تو هستی.»

۵۴

بار دیگر لین نتوانست تمام شب را خوب بخوابد. بعدازظهر روز بعد، او و گلدی درست رأس ساعت سه به دفتر رودی شل رسیدند. رودی آنها را به یکی از اتاق‌های کنفرانس راهنمایی کرد و بعد از تعارف یک فنجان قهوه به آنها، اصل موضوع را مطرح کرد.

به گلدی گفت: «خانم هارپر، چه مدت دیگر قرار است در خانه‌ی کنتس دِلا مارکو کار کنید؟»

گلدی جواب داد: «چند هفته‌ی دیگر طول می‌کشد تا آنجا تکمیل شود.»

رودی ادامه داد: «صورت‌حساب شما را به‌طور مرتب و منظم پرداخت کرده؟»

«بله. اما هنوز دو میلیون دلار به من بدهکار است و گفته که تا چند روز آینده آن را تسویه می‌کند. مطمئنم که دارد وقت‌کشی می‌کند. اگر به‌زودی حسابش را تسویه نکند، تعدادی از تابلوها و مجسمه‌ها را پس می‌گیرم، که البته کمتر از حق دلالت‌ام است.» لحن گلدی آشکارا خشمگین بود.

رودی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و با لحنی که نشان از رضایت‌خاطر او داشت، گفت: «این واقعیت که او آه در بساط ندارد همان است که می‌خواستم از شما بشنوم.»

گلدی پرسید: «چرا؟ فکر افراد را می‌خوانید؟»

لین در دل گفت: مثل همیشه تکه می‌پراند.

رودی با لحنی جدی گفت: «ای‌کاش این‌طور بود. آن‌وقت می‌توانستم پرونده‌ها را سریع‌تر حل کنم و کمتر به خودم فشار بیاورم. خانم هارپر، خانم هارمون، از این شایعه خبر دارید که کنتس معشوقه‌ی پارکر بنت بوده؟»

گلدی خندید و گفت: «شایعه؟! حتماً بوده. همه این را می‌دانند.»

«جسد پارکر بنت هرگز پیدا نشد اما ما معتقدیم کاملاً محتمل است، یا حتی قابل قبول، که مرگش را صحنه‌سازی کرده باشد. می‌دانم که در این چند هفته‌ی گذشته به‌طور مرتب به خانه‌ی کنتس رفت‌وآمد داشته‌اید. آیا به‌نظر شما ممکن است که او با بنت تماس داشته باشد؟»

گلدی جواب داد: «من که اصلاً تعجب نمی‌کنم. اولین بار که به او گفتم هزینه‌ی بازسازی خانه‌اش چه مبلغی می‌شود، بلافاصله عذرخواهی کرد و رفت تا به یک نفر تلفن کند و وقتی برگشت، به ما گفت که می‌توانیم کار را شروع کنیم. به‌نظرم با بابانوئل صحبت کرده بود.»

رودی گفت: «مقایسه‌ی جالبی بود. پس شما هم باور دارید که قابل قبول است.»

گلدی جواب داد: «قابل قبول، حتما. محتمل، شاید.»

رودی گفت: «به تازگی در صفحه‌ی شش روزنامه‌ی پست به این موضوع اشاره شده بود که کنتس با بارکلی کامرون شام خورده.»

گلدی گفت: «شما روزنامه‌ی پست را می‌خوانید؟ خیال می‌کردم آن قدر سرتان شلوغ است که وقت ندارید شایعات صفحه‌ی شش را بخوانید. من هم آن خبر را دیدم. کنتس و بارکلی کامرون چند سال پیش با هم بودند. حدسم این است که کنتس می‌خواهد آن آتش را دوباره روشن کند چون اتفاقی افتاده که پولش ته کشیده.»

رودی با لحنی خشک گفت: «خانم هارپر، به نظر می‌آید کنتس را خوب می‌شناسید و از کارهایش خبر دارید.»

گلدی به تندی گفت: «شما هم اگر طراح داخلی مشتری‌هایی مثل او بودید، شایعات زیادی می‌شنیدید.»

شل رو به لین کرد و گفت: «خانم هارمون، شما این روزها با اریک بنت دیده شده‌اید.»

لین یکه خورده گفت: «چند بار با او شام خوردم. چرا برای شما مهم است؟»

«کارم این است که از فعالیت‌های خانوادگی بنت باخبر باشم و حالا می‌خواهم به هر دوی شما بگویم که چرا امروز به اینجا احضار شده‌اید. ما گمان می‌کنیم به دستگیری پارکر بنت نزدیک شده‌ایم. می‌دانیم که کنتس با او در تماس است. همیشه خیال می‌کردیم که اریک بنت در آن کلاهبرداری با پدرش همدست است.»

لین گفت: «آقای شل، او دو سال با این آگاهی زندگی کرده که خیلی‌ها چنین باوری دارند، و این بار وحشتناکی بوده که تحمل کرده.»

رودی جواب داد: «شاید این‌طور باشد، شاید هم نه. موضوع این است که هر کدام از شما می‌تواند خدمت بزرگی به اف‌بی‌آی بکند. بگذارید طوری دیگر بگویم. اگر پارکر بنت را دستگیر کنیم، شاید بتوانیم بیشتر پولی را که دزدیده یا دست‌کم قسمتی‌اش را برگردانیم. ما هم مثل شما خانم هارپر، عقیده داریم که کنتس با پارکر بنت تماس داشته. از شما می‌خواهیم هر چند وقت یک بار که معقول است به رفت‌وآمدها به خانه‌ی کنتس ادامه بدهید و هر چه شنیدید و متوجه شدید با ما در میان بگذارید. مسلم است که شما هم متوجه شدید کنتس در مورد هزینه‌ی بازسازی دست و پایش را گم کرده.»

گلدی گفت: «شک نکنید که همین‌طور است. همان‌طور که گفتم، تصمیم دارم تعدادی از تابلوهای نقاشی و مجسمه‌ها را از او پس بگیرم، مگر آن دو میلیون دلار را بپردازد.»

رودی مضطربانه گفت: «این کار باعث نمی‌شود که رابطه‌ی شما و کنتس قطع شود؟»

گلدی جواب داد: «بله، همین‌طور هم می‌شود، چون مطمئنم که اگر پولم را ندهد محال است یک قدم برایش بردارم.»

رودی به آرامی گفت: «خانم هارپر، ممکن است بگذارید آن آثار هنری در آن خانه بماند تا بتوانید باز هم یک مدتی به آنجا رفت‌وآمد کنید؟ مایلم یک شنود در اتاق خواب کنتس قرار بدهید. به شما اطمینان می‌دهم که از طرف قاضی مجوز این کار را گرفته‌ایم. در طول روز که در اتاق خوابش نیست، معمولاً بیشتر وقتش را کجا می‌گذراند؟»

گلدی جواب داد: «در کتابخانه. معمولاً در آنجا ناهار می‌خورد و اگر بخواهد به کسی تلفن کند، در همان اتاق این کار را انجام می‌دهد.»

رودی گفت: «پس می‌خواهم یک شنود هم در کتابخانه جاسازی کنید. و شما خانم هارمون، می‌خواهم کاری کنید که اریک بنت بیشتر به شما علاقه‌مند شود.»

لین خشمگینانه پرسید: «از کجا می‌دانید که او به من علاقه‌مند است؟»

رودی جواب داد: «خانم هارمون، ما او را تحت‌نظر داشته‌ایم. می‌خواهم شما اعتماد او را جلب کنید. به او بگویید برای‌تان مهم نیست که در این کار دست داشته، یا حداقل اشاره‌ای به این موضوع نکنید.»

لین فریاد زد: «قطعاً چنین کاری نخواهم کرد. او مرد شریف و نجیبی است و به‌شدت در این ماجرا اذیت شده. او به من گفت که حسابش را کاملاً خالی کرده و تا سکه‌ی آخر آن را در حساب جبرانی مالباختگان واریز کرده.»

رودی با لحنی سرد گفت: «خانم هارمون، اریک بنت تا به حال حتی یک پنی هم به حساب مالباختگان نریخته. باور کنید، به‌خوبی خبر دارم. اگر به شما این‌طور گفته، کاملاً از خودش درآورده و اگر در این مورد دروغ گفته، به شما اطمینان می‌دهم که در مورد بقیه‌ی موارد

هم دروغ می‌گوید. امید ما این است که اگر او احساس کند شما راغب هستید حرف‌هایش را بشنوید و درعین‌حال به او بگویید که اهمیتی به همدستی او با پدرش نمی‌دهید، شاید اعتمادش جلب شود و پیش شما اعتراف کند. حالا به شما نشان می‌دهم که وقتی با او هستید چطوری از این دستگاه شنود استفاده کنید. همچنین از شما می‌خواهم که چند بار در هفته با او قرار بگذارید.»

لین درحالی‌که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، به شل خیره شد و در دل گفت: خیال نمی‌کنم راست بگویند. می‌خواهد با مهارت و استادی وادارم کند که جاسوسی اریک را بکنم.

حتی تصور نصب دستگاه شنود برای ضبط صدای اریک برایش نفرت‌انگیز بود. پس با نفرت گفت: «به هیچ عنوان حاضر به همکاری با شما نیستم. به بی‌گناهی اریک بنت ایمان دارم. اینکه از من می‌خواهید او را فریب بدهم واقعاً چندش‌آور است.»

شل با لحنی طعنه‌آمیز پرسید: «یعنی واقعاً معتقدید که اریک بنت حساب بانکی‌اش را خالی کرده و همه‌ی سهام و اوراق بهادارش را فروخته تا به مالباختگان کمک کند؟»

«بله، آقای شل، و معتقدم که شما قصد دارید مرا علیه دوستی که به من اعتماد کرده، تحریک کنید.»

گلدی با لحنی خشک و سرد گفت: «لین، خیلی احمقی. آقای شل، خوشحال می‌شوم که آن شنودها را در منزل کنتس نصب کنم. همان‌طور که گفتم، گمان می‌کنم صورت‌حساب‌های مرا پارکر بنت می‌پردازد و اصلاً از این کار خوشم نمی‌آید. اگر ثابت کنید که کنتس در این کار دست داشته، می‌توانید اموالش را به نفع مالباختگان مصادره کنید.»

رودی شل حرف او را تصدیق کرد و گفت: «درست است.»

گلدی گفت: «به این ترتیب شما از طریق کار من می‌توانید به پول بیشتری دسترسی پیدا کنید. این هم سهم من در این سرمایه‌گذاری باشد.»

لین با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «گلدی، مثل اینکه فراموش کردی که آن خانه جزو املاک دِلا مارکو است، نه کنتس.»

گلدی با همان لحن جواب داد: «نه، فراموش نکرده‌ام. اما اگر او به زندان برود، آنها می‌توانند آن آپارتمان را پس بگیرند و خوشحال می‌شوند که برای بازپرداخت هزینه‌هایم با من معامله کنند.»

رودی شل شنیده بود که مغز گلدی هارپر کاملاً اقتصادی کار می‌کند و حالا باور داشت که واقعا همین‌طور است. گفت: «خانم هارپر، از شما ممنونم. با کمک شما می‌توانیم پارکر بنت را تسلیم قانون کنیم.»

بعد، رو به لین کرد و گفت: «خانم هارمون، بسیار ممنون می‌شوم اگر در این مورد با ما همکاری کنید. امیدوارم تجدیدنظری بفرمایید.»
لین به‌تندی گفت: «نه. تجدیدنظر نمی‌کنم.»

و وقتی یک مأمور به داخل اتاق آمد تا به گلدی نحوه‌ی نصب شنود را یاد بدهد، یکی در کتابخانه و یکی در اتاق خواب کنتس، لین در سکوت نشست. همان‌طور که انتظار داشت، فقط کافی بود یک بار به گلدی توضیح دهند و وقتی مأمور مربوط خواست دوباره برایش توضیح دهد، گلدی پرخاش‌کنان گفت: «خنک که نیستم. یک بچه هم همان دفعه‌ی اول یاد می‌گیرد.»

هنگامی‌که خواستند آنجا را ترک کنند، شل رو به لین کرد و گفت: «همان‌طور که چند دقیقه قبل گفتم، امیدوارم تجدیدنظر کنید و با ما همکاری کنید. مجبورم به شما اطلاع بدهم که اگر به هر دلیلی به هر کس در مورد مجوز نصب شنود حرفی بزنید، به جرم ممانعت در اجرای قانون تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرید.»

لین گفت: «نه اشاره‌ای می‌کنم و نه حرفی می‌زنم.» بعد برگشت و از اتاق بیرون رفت. گلدی نیز در سکوت به دنبالش رفت.
همچنان‌که به سمت آسانسور می‌رفتند، لین در دل گفت: برای اولین بار گلدی هوشمندانه عمل کرد. فهمید که نباید به من و اریک گیر بدهد. در این صورت مرا از دست می‌داد و بایستی دنبال یک نفر دیگر می‌گشت. و خوب می‌داند که هرگز دستیاری به خوبی من پیدا نمی‌کند.

رودی آنها را تا دم درِ اتاق کنفرانس بدرقه کرده و بعد همان‌جا نشسته بود. کاملاً مطمئن بود درک لاندري وکیل کنتس دِلا مارکو است و آخرین چیزی که شل دلش می‌خواست این بود که علاوه بر ضمانت بابت ناشناس ماندن و بخشودگی، آن جایزه را به کنتس بدهد. برای گرفتن پارکر بنت مجبور بودند که با این قضیه کنار بیایند اما حداقل می‌توانستند مدتی وقت‌کشی کنند.

رودی احساس می‌کرد همه‌چیز دارد جفت‌وجور می‌شود. همان هیجانی را در وجودش احساس کرد که در ذاتش بود و هروقت به هدف نزدیک می‌شد، به او هجوم می‌آورد. طعم رضایت و خشنودی لحظه‌ای را حس می‌کرد که دارد درِ اتاقی را می‌زند که پارکر بنت در آنجا پنهان

شده بود و وی را دستگیر می‌کرد.

جوئل وبر حین رانندگی به طرف مونت پلیر، به محیط اطراف نگاه کرد. آسمان آبی تر از منهن بود، که البته علتش واضح بود. تعداد خودروها و ساختمان‌ها در نیویورک بیشتر بود و خدا می دانست جمعیتش چقدر بیشتر است.

وقتی وارد محوطه‌ی دبیرستان مونت پلیر شد، ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود. اگر هوای هانوور را سرد در نظر می گرفت، اینجا دمای هوا زیر صفر بود. با قدم‌های سریع از محوطه‌ی پارکینگ به سمت مدرسه رفت و زنگ در را به صدا درآورد. بلافاصله زنی لاغر و حدوداً شصت و هفت - هشت ساله، در را با یک دست باز کرد.

«سلام، آقای وبر. من کی مدونا (۱۴۸) هستم، منشی مدیر دبیرستان. شما را مستقیماً به دفتر ایشان می برم. منتظر شما هستند.»
 جوئل به دنبال او به راه افتاد و بعد از گذشتن از اتاق کوچک مسئول پذیرش، وارد دفتر گلن کالو (۱۴۹) شد. مردی حدوداً شصت ساله با قدی بلند و موهایی جوگندمی از جا بلند شد و با حرکت دستش جوئل را به نشستن دعوت کرد و بلافاصله سر اصل مطلب رفت. گفت: «چه کمکی می توانم بکنم، آقای وبر؟ موضوع چیست؟»

«با این شروع می کنم که به اطلاعاتان برسانم من افسر بازنشسته‌ی افبی آی هستم و الان با مؤسسه‌ی تحقیقاتی آدامز کار می کنم. ما دنبال گذشته‌ی اریک بنت هستیم. متوجه شدیم دختری از دبیرستان شما با اریک بنت رابطه‌ای دوستانه داشته و یکدیگر را به طور مرتب ملاقات می کردند، تا هفده سال پیش که اریک ناگهان کالج مگنا کارتا را ترک می کند. آن زمان شما اینجا بودید؟»
 «بله، بودم.»

«این طور که فهمیدم آن دختر رجینا کراولی بوده. او را به یاد دارید؟»
 کالو با لبخندی آرامش بخش گفت: «بسیار خوب. رجینا دانش آموزی ممتاز در درس و تحصیل بود و بازیکنی خوب در تنیس.»

«در مدتی که رجینا در این دبیرستان مشغول به تحصیل بود، اتفاقی غیرعادی برایش افتاد؟»
«نه. واقعا نه.»

جوئل احساس کرد کالو از این سؤال کمی معذب شد، و گفت: «ببینید آقای کالو، خواهش می‌کنم درک کنید فقط به این دلیل دنبال رجینا هستم که بتوانم ارتباطش با اریک بنت را بفهمم.»

«متوجه هستم، آقای وبر. اما به غیر از یک تبخال ساده که باعث شد مدتی به مدرسه نیاید، خیال نمی‌کنم مورد غیرعادی دیگری دیده باشم.»
جوئل مصرانه گفت: «می‌دانید بعد از آن ماجرا چه اتفاقی برایش افتاد؟»

«بله. سال بعد به مدرسه برگشت و بعد از اینکه کم مانده بود شاگرد ممتاز کلاسش بشود، به کالج بوستون رفت و با مدرک فوق‌لیسانس از دانشکده‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شد.»

جوئل پرسید: «با او در تماس هستید؟»

کالو به آرامی گفت: «تا جایی که خبر دارم هرگز به این شهر برنگشت. اما هر سال به مدرسه کمک مالی می‌کند، برای بودجه‌ی شاگردان.»
«ممکن است نشانی او را به من بدهید؟»

آقای مدیر یک لحظه تردید کرد و بعد گفت: «دلیلی نمی‌بینم که نشانی او را به شما ندهم. نام خانوادگی بعد از ازدواجش فیتزسیمونز (۱۵۰) است و در هارتفورد (۱۵۱) زندگی می‌کند. این را هم اضافه کنم که وکیل املاک و مستغلات است و با شرکت حقوقی مانلی و فوسارو (۱۵۲) کار می‌کند. این شرکت هم در هارتفورد است.»

جوئل از جا برخاست. دیگر سؤالی از آقای مدیر نداشت و اطلاعاتی را که می‌خواست به دست آورده بود. گفت: «آقای کالو، بسیار ممنونم که کمک کردید و به من وقت ملاقات دادید.»

با یکدیگر دست دادند و جوئل به طرف محوطه‌ی پارکینگ رفت. به محض اینکه سوار خودرواش شد، با تلفن همراهش شماره‌ی اطلاعات مخابرات

را گرفت و شماره تلفن دفتر حقوقی مانلی و فورسارو را خواست، که بلافاصله پیامکی شامل اطلاعات مورد نیاز دریافت کرد. شماره‌ی دفتر حقوقی را گرفت و وقتی تلفنچی جواب داد، به او گفت که می‌خواهد با رجینا فیتزسیمونز صحبت کند.

«یک لحظه لطفاً. ببینم تشریف دارند.»

بعد از اولین زنگ، شنید که کسی گوشی را برداشت و گفت: «رجینا فیتزسیمونز هستم. بفرمایید.»

«سرکار خانم، اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من جوئل وبر هستم. کارآگاه خصوصی و مأمور سابق اف‌بی‌آی. مایلم شما را ملاقات کنم. در مورد گذشته‌ی اریک بنت تحقیق می‌کنم و گمان می‌کنم شما اطلاعاتی داشته باشید که احتمالاً بسیار مفید واقع می‌شود.»

بعد از مکثی طولانی، رجینا گفت: «سرانجام بعد از این همه سال. خیال نمی‌کنم مشکلی باشد. بله، آقای وبر. حاضرم شما را ببینم.»

جوئل در جواب گفت: «من الان در مونت پلیر هستم و گمان می‌کنم حدود سه ساعت تا هارتفورد طول بکشد. حدود ساعت شش‌ونیم به دفتر شما می‌رسم. آن‌موقع وقت دارید؟»

فیتزسیمونز قاطعانه گفت: «بله. خیال داشتم تا دیروقت کار کنم. بنابراین ساعت شش‌ونیم مناسب است. نشانی ما را دارید؟»

«بله، دارم. و خیلی ممنونم.»

جوئل مکالمه را قطع کرد. در این فکر بود که چه بعدازظهر پرباری داشته است. برف سبکی می‌بارید و خوشبختانه قبل از آنکه شدیدتر شود و به یک برف زمستانی واقعی تبدیل شود، جوئل به هارتفورد رسید.

دفتر حقوقی مانلی و فورسارو ساختمانی آجری بود که در خیابان اصلی هارتفورد قرار داشت. جوئل خودرواش را پارک کرد و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و زنگ شرکت را به صدا درآورد.

جوئل سن رجینا را حدود سی‌وچهار سال محاسبه کرده بود. زن جوانی که در را باز کرد، ریزنقش و موبور بود و از آن چیزی که جوئل تصور می‌کرد جوان‌تر به‌نظر می‌رسید. به‌گرمی خوشامدگویی کرد و گفت: «بفرمایید تو، آقای وبر. من رجینا فیتزسیمونز هستم. قهوه‌ی داغ در دفترم آماده است. مطمئنم بعد از این رانندگی طولانی به‌تان می‌چسبد.»

او جوئل را از بخش پذیرش به طرف اتاق خودش راهنمایی کرد. مسئول پذیرش تعطیل کرده و رفته بود اما سروصدای افرادی دیگر در ساختمان می‌آمد. رجینا در را بست و تعارف کرد جوئل بنشیند. خودش هم پشت میزش نشست و گفت: «می‌دانستم چنین روزی از راه می‌رسد و خوشحالم که رسید. می‌بینم که اریک خودش را از کلاهبرداری پدرش کنار کشیده و این موضوع حال مرا به هم می‌زند.» داستانی که رجینا برای جوئل تعریف کرد بسیار هولناک بود.

«همه‌ی ما همیشه برای تماشای مسابقات فوتبال مگنا کارتا می‌رفتیم. اریک دانشجوی سال دوم بود. من هم سال اول دبیرستان بودم. به‌تدریج به من علاقه‌مند شد و همیشه موقع مسابقه کنار من می‌نشست و بین دو نیمه خوراکی‌های مورد علاقه‌ام را برایم می‌خرید، چوب‌شور، شکلات داغ و ساندویچ. خیلی خوش‌قیافه و جذاب بود. من هم به او علاقه‌مند شده بودم. یک شب تعطیلی که هوا سرد و بارانی بود، اریک قبل از شروع مسابقه پیشنهاد کرد که برویم سینما. سر راه، جلوی یک دکه ایستاد تا برایم خوراکی بخرد و گفت احتمالاً چوب‌شور ندارد ولی می‌تواند برایم شکلات داغ بخرد. وقتی برگشت یک لیوان شکلات داغ دستش بود. اصرار داشت که هرچه زودتر آن را بخورم. چند دقیقه بعدش به من گفت که رنگم پریده و پرسید حالم خوب است؟» رجینا مکثی کرد و رویش را از جوئل برگرداند. جوئل دید که او گریه می‌کند. سپس ادامه داد: «اولین چیزی که بعد از آن یادم می‌آید این بود که توی ماشین از خواب بیدار شدم. داشتیم از یک سینمای روباز خارج می‌شدیم. سه ساعت گذشته بود. اریک گفت که من در تمام طول فیلم خواب بودم و معتقد بود که احتمالاً مریض شده‌ام. حالم خوب نبود. فکر کردم شاید مربوط به عادت‌ماهانه‌ام باشد چون بعد چند تا لکه‌ی خون روی لباس زیرم دیدم. هرگز به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که او به من تعدی کرده باشد. شش هفته بعد دچار خونریزی شدیدی شدم و وقتی مادرم مرا به بیمارستان رساند، به او گفتند که سقط جنین کرده‌ام.»

جوئل به آرامی پرسید: «عکس‌العمل مادرتان چه بود؟»

رجینا نجواکنان گفت: «ترس و وحشت محض.»

جوئل پرسید: «به پلیس شکایت کردید؟»

«دکتر از مادرم پرسید که آیا این عمل با رضایت طرفین انجام شده و مادرم گفت بله. بعد نگاهی به من انداخت که می‌خواستم بمیرم، اما درک می‌کردم. اگر شکایت می‌کردیم، دیگر نمی‌توانستیم آن را به‌صورت یک راز نگه داریم. همه خبردار می‌شدند. مادرم نمی‌خواست تمام عمر مراقب من باشد. بعد از این ماجرا داغون شدم. اشکم بند نمی‌آمد. نمی‌توانستم بخوابم یا غذا بخورم.»

رجینا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «وقتی من دو ساله بودم پدرم ما را ترک کرد. نمی‌دانم کجاست. مادرم نمی‌دانست آیا در آن شرایط شکایت نکردن از اریک تصمیم درستی است یا نه. بنابراین به پسرعمویش دوایت کراولی تلفن کرد، همان مقاله‌نویس. او به دیدن ما آمد و کمک حال ما شد. مرا پیش یک روان‌پزشک برد که خیلی عالی بود. دوایت شخصاً همه‌ی مخارج را تقبل کرد. به دکترم گفتم که احتمالاً همان روزی باردار شدم که توی ماشین اریک بودم و اصلاً چند ساعت بعد از سوار شدن به ماشین او را به یاد نمی‌آورم. دکتر باور کرد که راستش را می‌گویم و نمی‌خواهم چیزی را پنهان کنم. نه دوایت و نه دکتر با مادرم موافق نبودند که باید این موضوع را پنهان کنیم. اما مادرم به‌شدت نگران آبروی من بود. البته دکتر در مورد حفظ اسرار بیمار قسم خورده بود، اما مادرم از دوایت قول گرفت که هرگز در مورد این موضوع با احدی صحبت نکند. داستانی سرهم کردیم مبنی بر اینکه تبخال ویروسی بدی گرفته‌ام و یک سال به دبیرستان نرفتم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.»

جوئل با لحنی یکنواخت پرسید: «همه باور کردند؟»

رجینا جواب داد: «بله، باور کردند. و درست بعد از این اتفاق یک دختر دانشجو به رئیس دانشگاه شکایت کرد که اریک به زور می‌خواسته خودش را به او تحمیل کند ولی او از دستش در رفته. به همین دلیل او را از کالج اخراج کردند. پدرش ده میلیون دلار به کالج اهدا کرد تا سابقه‌ی پسرش لکه‌دار نشود. این داستان را علم کردند که اریک با میل خودش از کالج رفته. ولی در اصل او را اخراج کرده بودند.»

«به من گفتند که در آن تاریخ به‌شدت کتک خورده بوده.»

حالا رجینا گریه می‌کرد اما به‌زور لبخندی زد و گفت: «هنوز نمی‌دانم و شاید هرگز هم نفهمم که آیا دوایت او را کتک زده بوده یا

نه. شاید هم اطرافیان آن دختر دانشجو بودند. واقعا نمی‌دانم.»

جوئل گفت: «اشکالی ندارد این اطلاعات را با همکارانم در میان بگذارم؟ قول می‌دهم که بین خودمان بماند.»

«تا زمانی‌که قول بدهید محرمانه بماند، اشکالی ندارد. فقط بگذارید این را اضافه کنم همان‌طور که شاید خودتان هم بدانید، زیر آن ظاهر جذاب اریک بنت، مردی خطرناک و کثیف و فاسد قرار دارد.»

لحن رجینا پر از خشم بود. جوئل گفت: «باور کنید، خانم فیتزسیمونز، فراموش نخواهم کرد. حالا اگر اجازه بدهید آخرین سؤالم را بکنم. آیا اتفاقا خبر دارید که اریک بنت با پدرش صمیمی بوده یا نه؟»

رجینا گفت: «صمیمی لغت مناسبی نیست. اریک همیشه در مورد او حرف می‌زد، به او افتخار می‌کرد، برای همه از هوش فوق‌العاده‌ی پدرش می‌گفت که چه مرد موفقی است، که چقدر سخاوتمند است. پارکر بنت سر تا پای اریک را غرق در هدیه می‌کرد. ماشین اریک که آن‌شب سوارش شدم مازراتی بود، هدیه‌ی سالروز تولد او از طرف پدرش.»

مکثی کرد و ادامه داد: «آقای وبر، از آنچه در روزنامه‌ها خواندم و از خود اریک به یاد دارم، به شما اطمینان می‌دهم که این دو تا در این کلاهبرداری همدست بوده‌اند و اگر این موضوع را ثابت کنید، قسم می‌خورم یک جشن بزرگ برپا کنم.»

پارکر بنت در فرودگاه میامی از هواپیما پیاده شد و چمدان‌هایش را بیرون ترمینال تحویل گرفت. در اینترنت یک مهمانسرا نزدیک فرودگاه پیدا کرده بود، در قسمتی از شهر که او می‌دانست محله‌ای کثیف است و در آنجا کسی کاری به کارش ندارد. با هویت جعلی آنجا اتاق می‌گرفت و با کمی انعام می‌توانست از دست قانون در امان باشد.

در دستشویی فرودگاه لباسش را عوض کرد و یک کاپشن پولی‌استر زیپ‌دار پوشید. یک کلاه هم خریده بود که برایش بزرگ بود و پیشانی‌اش را تا بالای چشم‌ها می‌پوشاند. تاکسی گرفت و نشانی مهمانسرا را داد.

به محض اینکه به میز پذیرش رسید، یک اسکناس صد دلاری گذاشت روی پیشخوان و به متصدی پذیرش گفت: «این مال خودت.» متصدی پذیرش که مردی تاس با رنگ‌ورویی زرد بود، طوری که انگار تجربه‌ی این کار را داشت، اسکناس را در جیبش چپاند و گفت: «هزینه‌ی اتاق شبی پنجاه دلار است که جلوتر گرفته می‌شود.»

اتاق دقیقا همان‌طور بود که پارکر انتظار داشت. بوی سیگار مانده می‌داد. تشک و ملافه‌ها کثیف و آلوده بودند و پارکر از فکر اینکه آن همه لکه روی ملافه از کجا آمده، بر خود لرزید. حالش داشت به هم می‌خورد و به خودش یادآوری کرد که مدت زیادی آنجا نمی‌ماند.

حوله‌ی نخ‌نمای دستشویی را برداشت، آن را با آب شیر خیس کرد و روی میز پاتختی و کمد را گردگیری کرد. رنگ حوله از شدت کثیفی سیاه شد. به یاد عمارت گرینویچ افتاد که در اتاق خوابش مبل‌مان و تخت‌خواب همه از چوب ماهون بود و همیشه برق می‌زد و هر هفته خدمتکاران آنجا را حسابی تمیز می‌کردند.

به تلخی در دل گفت: اینجا فقط به درد این می‌خورد که از انظار دور باشم و پنهان شوم.

بعد به خودش یادآوری کرد به محض اینکه آن شماره حساب بانک سوئیس را به دست بیاورد زندگی‌اش زیر و رو می‌شود.

حوله‌ی کثیف را در سطل زباله انداخت و روی یک صندلی که زمانی صندلی پشت میز تحریر قلمداد می‌شد، نشست. متوجه شد صبح زود بیدار

شده بود تا بقیه‌ی وسایلش را جمع کند و نگرانی بابت دستگیر شدن هم به احساس خستگی‌اش دامن می‌زد. شام را در رستورانی نزدیک مهمانسرا خورد و به اتاقش بازگشت و خوابید.

صبح روز بعد، درحالی‌که سرحال شده بود به دنبال نزدیک‌ترین اداره‌ی گذرنامه گشت و با تاکسی به آنجا رفت. شناسنامه‌اش تحت نام ژوزف بنت را در جیب داشت. همه دنبال پارکر بنت می‌گشتند، نه ژوزف بنت. اما بعد از اینکه با کارمند اداره‌ی گذرنامه صحبت کرد، فهمید که به هیچ عنوان نمی‌تواند گذرنامه بگیرد. علاوه بر شناسنامه لازم بود دو کارت شناسایی دیگر هم همراهش باشد، گواهینامه رانندگی، اگر داشت، و کارت بیمه‌ی اجتماعی. برگه‌های لازم برای صدور گذرنامه را گرفت تا بعداً آنها را پر کند. کنار نزدیک‌ترین سطل زباله همه‌ی برگه‌ها را از سر غیظ پاره کرد و دور انداخت. حالا دیگر نمی‌دانست باید چه کار کند.

اگر سیلوی او را لو داده بود، به‌زودی قال قضیه کنده می‌شد. پلیس در تمام فرودگاه‌ها در جستجوی جورج هاوکینز بود. بعد ناگهان قهقهه‌ی خنده را سر داد، خنده‌ای عصبی. سیلوی فقط رسید قایق را دیده بود. ولی نمی‌دانست او گذرنامه‌ی انگلیسی دارد. اف‌بی‌آی به‌دنبال گذرنامه‌ای امریکایی به نام جورج هاوکینز بود.

در دل گفت: چاره‌ای ندارم جز اینکه یک مدت به همین منوال سر کنم. یک گلاهِ‌گیس خاکستری یا سفید می‌خرم، شاید هم هر دو را. همیشه مراقب اضافه‌وزنش بود و رژیم غذایی و ورزش روزانه را پیگیری می‌کرد. در این چند هفته می‌توانست به خودش کمی لطف کند و اجازه دهد یک مقدار چاق‌تر شود و بعد از چهل سال زحمت و مبارزه با چاقی، دلی از عزا درآورد.

در دل گفت: برای صبحانه ساندویچ کالباس و ژامبون می‌خورم و برای ناهار یک چیزبرگر بزرگ و سیب‌زمینی سرخ‌شده. کلاً از هر غذای چرب و خوشمزه‌ای که فکرش را بکنم، لذت می‌برم.

در فکر لذت بردن از غذاهای خوشمزه‌ای که در انتظارش بود، جلوی مهمانسرا از تاکسی پیاده شد و به راننده انعام هم داد. همچنان‌که لبخند می‌زد، در دل گفت: هیچ جا خانه‌ی آدم نمی‌شود. فقط چند هفته طول می‌کشد که ریش دریاورم و چاق بشوم و حسابتی تغییر قیافه بدهم. کار را تمام می‌کنم. باید این کار را بکنم.

در فهرست او یک مورد دیگر هم بود. او به یک سلاح نیاز داشت. نه برای اینکه از آن استفاده کند. به طور قطع تصمیم نداشت کسی را بکشد. اما وقتی به خانه‌ی آنی می‌رفت لازم بود کاملاً مجهز باشد. اگر آنی کوچک‌ترین حرکتی می‌کرد دال بر اینکه می‌خواهد او را لو بدهد، دیدن آن سلاح کافی بود تا ساکت شود.

پارکر به یاد سیلوی افتاد و به حالتی تحقیرآمیز در دل گفت: سیلوی دِلا مارکو - سالی چیکو. آن زن طی این دو سال گذشته از نظر مالی خون او را در شیشه کرده بود و حالا می‌خواست از دستش خلاص شود. البته اگر او دستگیر می‌شد تنها یک چیز باعث تسلای خاطرش بود؛ اینکه سیلوی نیز به زندان می‌افتاد و این بار دیگر او میلیون‌ها دلار خرج تزئین سلول سیلوی نمی‌کرد.

۵۷

النور بکر از تلفن شون کانینگهام تعجب نکرد. او آنها را به ناهار دعوت کرد و گفت: «النور، شک دارم این روزها خیلی از خانه بیرون رفته باشید.» «نه، خیلی بیرون نرفته‌ایم.»

با وجودی که کمتر از دو هفته پیش بود، گرمی و محبتی که در شام عید شکرگزاری با خویشاوندانش احساس کرده بود، هنوز زیر دندانش بود. اما گویی مدت زمان زیادی از آن گذشته بود. هر روز صبح با خستگی مفرط از خواب بیدار می‌شد. همه‌اش خواب‌های آشفته و ترسناک می‌دید. او را به زور به مکانی تاریک می‌کشاندند و بعد متوجه می‌شد که سلول زندان است. فقط میله‌های زندان دوروبرش بود. به آنها مشتش می‌کوبید و گریه‌کنان فریاد می‌زد: «نه، خواهش می‌کنم. بگذارید بیرون بیایم. بگذارید بروم. من کاری نکردم. قسم می‌خورم من هیچ کاری نکرده‌ام.» این کابوس‌ها همراه با نگرانی‌اش بابت بیماری علاج‌ناپذیر دیابت فرانک باعث می‌شد او احساس کند که کاملاً از درون خالی شده است.

فقط یکشنبه‌ها صبح از خانه خارج می‌شد تا به کلیسا برود. در کلیسا نیز مدام سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا ببیند کسی به او خیره شده است یا نه. حتی در کلیسا نیز آرام و قرار نداشت.

پاسخ النور به دعوت شون برای صرف ناهار ساده بود: «نه، خیال نمی‌کنم بیاییم.»

شون قاطعانه گفت: «نه نداریم. النور، شما باید از خانه بیرون بیایید. می‌رویم رستوران خاویار. به رودخانه‌ی هودسون مشرف است. غذاهای خوشمزه‌ای دارد. یک دنیا به شما خوش می‌گذرد. فردا ساعت دوازده‌ونیم می‌آیم تو و فرانک را می‌برم.»

وقتی النور گوشی را گذاشت، رو به فرانک کرد و گفت: «انگار فردا با شون قرار ناهار داریم.»

فرانک قاطعانه گفت: «از او خوشم می‌آید. شاید بتواند تو را متقاعد کند که دوباره هیپنوتیزم بشوی. امیدوارم که بتواند.»

صبح روز بعد، النور به آرایشگاه رفت. از وقتی این ماجرا شروع شده بود، خودش در خانه موهایش را درست می‌کرد، مگر لازم بود کوتاه شوند. بعد از اینکه موهایش را می‌شست، آنها را رها می‌کرد تا در هوای آزاد خشک شود و بعد موهایش را که فر طبیعی داشت، دور صورتش می‌ریخت.

حالا همچنان که روی صندلی آرایشگاه نشسته بود، احساس می‌کرد بیشتر شبیه خودش است. احساس می‌کرد شبیه همان منشی است که برای افرادی کیک و چای می‌برد که ندانسته پس‌انداز یک عمرشان را دودستی تقدیم پارکر بنت کرده بودند.

شون یک میز کنار پنجره گرفته بود. همان‌طور که قول داده بود از آنجا می‌توانستند منظره‌ی رودخانه هودسون را تماشا کنند که در این فصل سرد و یخ‌زده به نظر می‌رسید و تضاد جالبی با همان منظره در تابستان‌ها داشت که پر از قایق‌های خصوصی بود.

شون با آنها احوال‌پرسی کرد و با اشاره به رودخانه گفت: «به پیشواز سرما می‌رویم. پیش‌بینی کرده‌اند که زمستان سرد و سختی در پیش است و این‌طور که معلوم است زودتر از موعد از راه می‌رسد.»

ناهار را که سفارش دادند، روحیه‌ی النور کم‌کم بالا رفت، درست مثل حال و هوایش در عید شکرگزاری. شون و فرانک حق داشتند. خوب بود که گاهی از محیط خانه دور شود.

موقع صرف اسپاگتی، شون گفت: «النور، مطمئنم که رنجر کول را یادت می‌آید. او را در مراسم خاکسپاری دیدی.»
النور جواب داد: «مرد بیچاره. بله، او را به یاد دارم. انگار اصلاً در حال خودش نبود. خیلی دلم برایش سوخت.»
«هنوز هم همان‌طور است. هفته‌ی گذشته در جلسه‌ی گروه‌درمانی سعی کرد خودش را خوب نشان بدهد اما من متوجه حالش بودم.»
موقع صرف قهوه، شون موضوع صحبت را به هیپنوتیزم کشاند.

«النور، می‌دانم چقدر بدت می‌آید دوباره هیپنوتیزم بشوی. ولی تو تنها سرنخی را که بتوانیم پارکر بنت را دستگیر کنیم به ما دادی، اینکه گواهینامه‌ی انگلیسی دارد یا داشته. اف‌بی‌آی می‌گوید چقدر اهمیت دارد که این اطلاعات را داشته باشیم و فقط به تو بستگی دارد. اگر بتوانی تحت هیپنوتیزم نام کامل او را به یاد بیاوری، اف‌بی‌آی به او نزدیک‌تر می‌شود. این یعنی همه‌ی آنهایی که در این ماجرا لطمه خوردند شاید بتوانند قسمتی از پولشان را پس بگیرند. النور، باید تجدیدنظر کنی و البته به‌طور قطع این موضوع به پرونده‌ی خودت هم کمک می‌کند.»

لحن شون ملتمسانه بود و النور در جواب گفت: «همه‌ی اینها را می‌دانم. فقط...» مکثی کرد، نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «ولی من دیدم که همه چقدر از من ناامید شدند. بعد کم‌کم به این فکر افتادم که نکند همه‌ی آن حرف‌ها را از خودم درآوردم؟ شاید اصلاً گواهینامه‌ی انگلیسی را ندیده بودم و ذهنم مرا گول می‌زند. اگر اشتباه کرده باشم چه؟»

شون با لحنی محکم جواب داد: «بگذار اف‌بی‌آی نگران این چیزها باشد. این به خودشان مربوط است که ثابت کنند حافظه‌ی تو درست کار می‌کند و بهتر است دنبال یک سرنخ اشتباهی بروند تا اینکه هیچ چیز در دست نداشته باشند.»

فرانک وارد بحث شد و گفت: «النور، خودت می‌دانی که تمام مدت به تو چه گفتم. شون راست می‌گوید. بگذار اف‌بی‌آی تصمیم بگیرد چه چیزی درست یا غلط است. برو و این کار را بکن، عزیزم.»

النور لبخندی حاکی از کمرویی زد و پرسید: «اگر چیزی بگویم که صحت نداشته باشد، خیال نمی‌کنند مسخره‌شان می‌کنم؟»
شون گفت: «النور، گاهی مردم تحت هیپنوتیزم می‌توانند قسمتی از خاطره را به یاد بیاورند. خیلی‌ها که شاهد یک جرم بودند و دیدند

خودرویی از صحنه‌ی جرم فرار کرده، می‌توانند قسمتی از شماره پلاک آن خودرو را به یاد بیاورند. نمی‌توانند شماره پلاک را کامل به‌خاطر بیاورند و به همین دلیل فقط قسمتی از آن را به یاد می‌آورند. هیپنوتیزم به آنها کمک می‌کند بقیه‌ی شماره را به‌خاطر بیاورند. تو قسمتی از آن خاطره را داری. اگر دوباره هیپنوتیزم بشوی، ذهنت اجازه می‌دهد که آن خاطره را کامل کنی. اگر بتوانی، آن‌وقت تکه‌ی اصلی معمای دستگیری پارکر بنت پیدا می‌شود.»

فرانک با شوق و ذوق گفت: «برو، عزیزم. این کار را بکن.»

شون گفت: «خواهش می‌کنم، النور. دکتر پاپتی قرار است به یک همایش پزشکی ده روزه برود. بگذار یک قرارملاقات برای پنجشنبه بگذارم. خواهش می‌کنم.»

النور برگشت و به آب‌های یخ‌زده‌ی رودخانه‌ی هودسون نگاه کرد. سپس رو کرد به شون و به‌آرامی گفت: «ترتیب قرارملاقات را بده.»

جاناناتان پیرس نیز مانند رئیسش رودی شل، دلش می‌خواست مدرکی دال بر ارتباط پارکر بنت با پسرش اریک پیدا کند. او هم به‌عنوان مأمور اف‌بی‌آی، درست مثل رودی شل، می‌دانست که باید هنگام تحقیق و تحت‌نظر گرفتن صبور باشد.

او نیز مانند شل قذبلند بود، کمی بیش از هشتادودو - سه سانتی‌متر. اما برخلاف شل، او موهای پرپشت قهوه‌ای تیره داشت و اندام خود را بسیار متناسب نگه داشته بود. در دوران دانشگاه قهرمان دو بود، که به این معنا بود که نسبت به همکارانش زبر و زرنگ‌تر بود. بزرگ شده در لانگ آیلند و حالا ساکن منهتن بود. آپارتمانی در دهکده‌ی گرینویچ داشت و حالا با دقت و هشیاری دهکده را که جذابیت جالب توجه و بسیار خاصش را از دست داده بود، زیر نظر داشت و گهگاه به خودش یادآوری می‌کرد: به آن همه آدم معروف و مشهور نیازی نداریم که ملک و املاک اینجا را ببلعند.

جاناناتان متوجه شده بود که زندگی در شهر در جوار جایی‌که آنی بنت زندگی می‌کرد، لذت‌بخش است. از مونت کلر و افرادی که خیال می‌کردند مالک آن رستوران در خیابان مین (۱۵۳) است، خوشش می‌آمد.

با این حال، با دقت بیشتری به مکالمات اریک بنت با مادرش گوش می‌کرد که یک شب در میان به دیدن آنی می‌آمد و برای او از ملاقاتش با لین هارمون تعریف می‌کرد و تصمیم داشت از او درخواست ازدواج کند.

جاناناتان در گوگل در مورد لین تحقیق کرده بود. خانه‌ی قدیمی‌شان در جرج‌تاون را دیده بود. عکس‌های بچگی او را در مراسم تدفین پدرش گریگوری هارمون پیدا کرده بود. با دیدن عکس‌های او درحالی‌که با دست کوچکش دستگیره‌ی تابوت را گرفته و با چشمانی پر از اشک جلوی کلیسا ایستاده بود، خیلی دلش سوخته بود. می‌دانست او به کدام مدرسه‌ها رفته است. عکس‌هایش با شوهرش کنت کرر را نگاه کرده و بازتاب خوشبختی را در چشمانش دیده بود. او پدرش را وقتی هفت سال داشت در سانحه‌ی سقوط هواپیما و شوهرش را در بیست‌وپنج سالگی درحالی‌که باردار بود، در تصادف خودرو از دست داده بود.

جاناتان در دل گفت: چقدر وحشتناک بوده.

پدر و مادر خود او هر دو زنده و سلامت در لانگ آیلند زندگی می‌کردند. دو برادر بزرگ‌ترش هر دو متأهل بودند و جاناتان شش برادرزاده داشت. لین حالا طراح داخلی بود و به‌عنوان دستیار گلدی هارپر مشهور کار می‌کرد. یک دختر چهار ساله به نام کیتی داشت. دو هفته پیش، لین عکسی از کیتی و خودش در فیس‌بوک گذاشته بود که در آن کیتی نقاشی‌اش را از پدری که هرگز او را ندیده بود، در دست داشت. جان روزی را به‌خاطر آورد که برای اولین بار لین را هنگام مراجعه به خانه‌ی آنی دیده بود. شش هفته پیش خودرو او را دیده بود که وارد راه ورودی شده و دوان‌دوان خود را به او رسانده بود. در وهله‌ی اول تحت‌تأثیر چشم‌های زیبا و موهای قهوه‌ای مایل به قرمز او قرار گرفته بود که باد آنها را روی شانه‌هایش تکان می‌داد.

در دل گفت: نمی‌توانی از طریق استراق‌سمع عاشق شوی.

بعد، از خودش پرسید که آیا واقعا عاشق او شده است؟ سپس خودش را این‌طور توجیه کرد که شاید این حس از آنجا نشئت گرفته است که چند تن از دوستان همسن و سالش نامزد کرده‌اند، که شاید سی‌سالگی به همه ضربه‌ی محکمی می‌زند.

به خودش یادآوری کرد: ماه آینده سی‌ودو ساله می‌شوی. چه کسی را گول می‌زنی؟

دیروز رودی شل تلفنی خبر یک سرخ جدید از پارکر بنت را به او داده بود. گفته بود: «خبر را آن درک لاندی آشغال داد و سر هزار تا شرط می‌بندم که وکالت کنتس دلا مارکو را به عهده گرفته. باید سرش را گرم کنیم. به لطف ما خانم صاحب دو میلیون دلار جایزه می‌شود. اما من شک دارم که موضوع به همین یک نفر ختم شود.»

جاناتان نیز همین احساس را داشت. اگر کنتس آنها را به پارکر بنت می‌رساند، پای اریک بنت هم به میان کشیده می‌شد و درنتیجه لین را نیز درگیر می‌کرد.

هروقت اریک و لین برای شام به رستوران می‌رفتند، همواره یک جفت مأمور اف‌بی‌آی آنها را می‌پاییدند، هر بار دو آدم متفاوت، و هر

بار هم زیر میز آنها میکروفن کار می‌گذاشتند. اما مکالمه‌ی آنها تا اینجا نکته‌ی خاصی نداشت. لین به اریک اطمینان می‌داد که باور دارد او بی‌گناه است و با کسانی که غیر از این تصور می‌کنند، کاملاً مخالف است. به هیچ عنوان هم اشاره‌ای به احضارش از جانب اف‌بی‌آی نمی‌کرد. جاناتان مدام در ذهن تکرار می‌کرد: لین، از شرش خلاص شو. نگرانتم. صدمه می‌خوری.

سیلوی باورش نمی‌شد چه شانسی آورده است. دو میلیون دلار از طرف پارکر به حسابش واریز شده بود. قرار بود با بارکلی کامرون برای خرید به فروشگاه کارتیه برود.

بارکلی به او گفته بود: «می‌خواهم برایت یک حلقه‌ی نامزدی به سلیقه‌ی خودت بخرم، بعد هم یک حلقه ازدواج. باور کن صادقانه می‌گویم، به جز آن رابطه‌ی کوتاه‌مدت‌مان بعد از فوت همسرم، دیگر با هیچ زنی رابطه نداشته‌ام. بیش از پنجاه سال به همسرم وفادار بودم. نمی‌توانم با تو در هیچ رابطه‌ای راحت باشم، به غیر از اینکه شوهرت باشم.»

واکنش سیلوی این بود که فکر کند چقدر بارکلی معصوم و نجیب است، و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، بگوید: «آه، بارکلی، بله، بله، بله.» واکنش بعدی او این بود که یک قرار ملاقات با شرکت حقوقی بارک و ادواردز (۱۵۴) بگذارد که وکالت رسیدگی به اموال خانوادگی دِلا مارکو را به عهده داشت. بعد به رابرت گفته بود از تزئینات اتاق‌ها عکس بگیرد.

صبح روز جمعه، رابرت او را به آن شرکت حقوقی مجلل در خیابان پارک، خیابان هجدهم رساند. کنتس همیشه طوری لباس می‌پوشید که برای عکاسان احتمالی آماده باشد و امروز بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود. می‌خواست تیغ تیز شمشیرش را روی گلوی هر کسی که در آن شرکت کار می‌کرد، بگذارد.

اهمیت این ملاقات به محض ورودش بر همگان مشخص شد. مسئول پذیرش به گرمی از او استقبال کرد و بلافاصله وی را به اتاق کنفرانس راهنمایی کرد که سه نفر از مقامات ارشد شرکت در آنجا منتظرش بودند.

وقتی سیلوی وارد اتاق شد، هر سه از جا بلند شدند. او لباسی بلند از جنس خز روسی پوشیده بود و یک دستپوش خز و ساکی کوچک را با خود حمل می‌کرد. خز را روی میز گذاشت تا چشم همه به آن بیفتد. فکر کرده بود آن خز کمی زرق و برق به فضا اضافه می‌کند. همه‌ی کنتس‌های قرن نوزدهم همین را با خود حمل می‌کردند.

بعد ساک را روی میز گذاشت و مستقیم سر اصل مطلب رفت. «طبق قرارداد ازدواجی که شما برای من و شوهر عزیزم ادوئاردو آماده و امضا کردید، در کنار مبلغ ناچیزی که بعد از مرگش دریافت کردم، قرار بود تا آخر عمر از آپارتمانمان و وسایلیش استفاده کنم، مگر اینکه بخواهم دوباره ازدواج کنم.» کلینتون چمبرز(۱۵۵)، شریک ارشد، تأیید کرد و گفت: «کاملاً درست است، کنتس.»

سیلوی گفت: «من همه‌ی کارت‌هایم را صادقانه رو می‌کنم. یک مرد شریفی که شما هم او را می‌شناسید، به شدت به من علاقه‌مند شده و می‌خواهد با من ازدواج کند. این انتخاب خودم است. اگر تصمیم بگیرم که با او ازدواج کنم، آپارتمان به شما برگردانده می‌شود و هیچ‌کس در خانواده تا زمان مرگم نمی‌تواند از آن استفاده کند. به شما اطمینان می‌دهم که کاملاً سلامت هستم. پدر و مادرم هر دو زنده هستند و هر دو مادر بزرگم هم نودوپنج سال عمر کردند.»

مکثی کرد، لبخندی زد و ادامه داد: «می‌دانم که آن آپارتمان پنجاه سال پیش به قیمت دویست و پنجاه هزار دلار خریده شده که به نسبت امروز قیمت بسیار کمی است. حالا به دلیل متراژ و موقعیت محلی‌اش حدود بیست میلیون می‌ارزد.»

او ساکش را باز کرد و گفت: «به‌تازگی تزئینات خانه را تغییر دادم و کمی هم بازسازی‌اش کردم. این کار را طراح معروف گلدی هارپر انجام داد. این عکس‌ها را نگاه کنید و دست به دست بچرخانید. می‌توانید ببینید که حالا آن آپارتمان در وضعیتی بسیار شیک و عالی است.»

صبر کرد تا همه‌ی آنها عکس‌ها را تماشا کنند. بعد، کلیتون چمبرز گفت: «حق با شماست، کنتس. خانه بسیار زیبا شده. از ما چه می‌خواهید.»

«از شما می‌خواهم سهم مرا از آپارتمان به قیمت ده میلیون دلار به‌علاوه‌ی آن پنج میلیونی که برای بازسازی خانه خرج کردم، بخرید. خودتان می‌دانید که خریداران به هر دری می‌زنند تا این خانه را از چنگ شما درآورند، آن هم به قیمتی بسیار بیشتر، یا می‌توانید آن را با قیمتی بسیار بالا اجاره بدهید.»

چمبرز با لحنی سرد گفت: «این شرط در قرارداد ازدواجتان نبود، کنتس.»

سیلوی گفت: «خودتان می‌دانید که خانواده‌ی دِلا مارکو برای این آپارتمان دندان تیز کرده‌اند. ادوئاردو سه پسر و دو دختر داشت. خیلی آنها را نمی‌شناسم اما به شما اطمینان می‌دهم که سر این خانه با هم می‌جنگند.»

از جا بلند شد و اضافه کرد: «تا چهل‌وهشت ساعت دیگر به من خبر بدهید. به محض اینکه خبر بدهید در عرض بیست‌وچهار ساعت آنجا را تخلیه می‌کنم، البته به شرطی که چک پانزده میلیون دلار را به من داده باشید.»

او دید که هر سه شریک از سر اکراه از جا برخاستند، و گفت: «فقط یادتان باشد برای من مسئله‌ای نیست آن قدر نامزد بمانم تا مرگ ما را از هم جدا کند.»

رابرت جلوی در ورودی ساختمان منتظرش بود. وقتی دربان در را پشت سرشان بست، رابرت گفت: «مطمئنم که جلسه‌تان به‌خوبی پیش رفت، کنتس.»

سیلوی لبخندی زد و جواب داد: «البته. از نظر من که بسیار مطبوع بود.»

۶۰

بعد از جلسه در دفتر رودی شل، رابطه‌ی گلدی و لین تا دو روز بدجور سرد بود. بعد گلدی گفت: «لین، می‌خواهم کاری را انجام بدهم که

از آن متنفرم ولی انجامش می‌دهم، و آن این است که از تو عذرخواهی کنم. مجبور نیستیم در مورد موضوعی که سرش توافق نداریم با هم بحث کنیم، اما قول می‌دهم که هیچ نظر منفی در مورد رابطه‌ی تو و اریک بنت ندهم. قبول است؟»
«بله، گلدی. متشکرم.»

اما با اینکه لین با گلدی آشتی کرده بود، هنوز نتوانسته بود با خودش آشتی کند. متوجه بود که در مورد اریک چقدر به هم ریخته و آشفته است. در دل گفت: موضوع بی‌گناهی و گناهکاری اریک نیست. موضوع احساس من به اوست.

همان‌طور که انتظارش را داشت، اریک دیگر حاضر نبود فقط هفته‌ای یک بار او را ببیند و گفته بود: «لین، ما می‌توانیم هر شب بعد از اینکه کیتی خوابید، برای شام بیرون برویم. پرستار بچه‌ات خیلی هم خوشحال می‌شود چند دلار بیشتر بگیرد. مگر همسایه‌ی شما نیست؟ اگر ساعت نه شام بخوریم، می‌توانی ساعت یازده در خانه باشی. دلم می‌خواهد شنبه‌ها و یکشنبه‌ها را با هر دوی شما بگذرانم. نمایش کریسمس در رادیوسیتی افتتاح شده. می‌گفتی که کیتی اسکیت بازی خوب بلد است. تابه‌حال او را به زمین اسکیت راکفلر پلازا بردی؟»

در یکی از مکالماتشان لین به او گفته بود که وقتی بچه بود، پدرش او را برای اسکیت بازی می‌برد و خود او هم ذاتا اسکیت‌باز بود، درست مثل کیتی. اریک گفته بود مادرش دوست دارد او را ببیند و اضافه کرده بود: «شاید شنبه به جای اینکه به رستوران برویم، کمی زودتر بیایی و با او کمی وقت بگذرانی؟»

اریک شخصیتی غیرقابل مقاومت و جذاب داشت. تازگی‌ها برایش هدیه هم می‌خرید، هدایایی که چندان گران‌قیمت نبودند اما با دقت و سلیقه انتخاب شده بودند. آخرین هدیه‌اش یک خودنویس مارک مونبلان بود که روی آن حکاکی شده بود. وقتی آن را به او می‌داد، گفته بود: «روزی که در کیفیت دنبال موبالیت می‌گشتی، باورم نشد که آن خودکار معمولی را در کیفیت دیدم.»

و او به اریک گفته بود: «یک خودنویس خیلی خوب داشتم اما نفهمیدم کی گم شد و فرصت نشد دوباره لنگه‌اش را بخرم. نظر لطف توست که این همه توجه می‌کنی.»

اما این سؤال مدام مثل پتک به سرش ضربه می‌زد که چرا دوایت تا آن حد از اریک متنفر بود؟ بعد از عید شکرگزاری احساسش به دوایت

تغییر کرده بود، اما چرا او تا آن حد از اریک متنفر بود؟

در ستون دیگری در روزنامه‌ی پُست، سینی‌آدامز(۱۵۶) مقاله‌ای درباره‌ی اریک بنت و گفتگوی دونفره‌ی خصوصی‌شان در رستوران پریمولا(۱۵۷) در خیابان دوم منهتن نوشته بود.

ولی دست‌کم حالا دیگر آپارتمان سیلوی دِلا مارکو تمام شده بود و فقط چند بالش کوچک، روتختی اتاق مهمان و میزهای کنار تخت و تعدادی خرده‌ریز باقی مانده بود. گلدی به لین گفته بود که همین امروز صبح دو میلیون دلار از طرف کنتس به حسابش ریخته شده است. با اینکه گلدی هرگز در مورد نصب شنود در اتاق‌خواب سیلوی چیزی نگفته بود، لین نیز دلش نمی‌خواست در این مورد سؤال کند. لین کم‌کم از کنتس خوشش می‌آمد. برایش جالب بود که می‌دید او چگونه از جلد اشرافیت بیرون می‌آید و به اصل خودش در خانواده‌ای سطح پایین برمی‌گردد. هر وقت گلدی آنجا بود، کنتس در اتاق مطالعه می‌ماند ولی هر وقت لین به‌تنهایی آنجا بود، اغلب با او به صحبت مشغول می‌شد. یک بار در مورد آثار هنری که گلدی سفارش داده بود، گفته بود: «لین، اگر قرار باشد این اشیا بعدها قیمت‌شان ده برابر شود، واقعا می‌گویم مردم دیوانه شده‌اند. به نظر من که مثل نقاشی بچه‌ها است.» لین بهتر دید به کنتس بگوید که خودش هم با او موافق است.

آن شب لین طبق معمول هر سه‌شنبه شب اریک را در منهتن ملاقات کرد. اریک گفت: «پس فردا سالروز تولد مادرم است. دوست ندارد برای شام بیرون برویم. ولی خوشحال می‌شود به دیدنش بروی؟ می‌توانیم سری به او بزنیم و بعد خودمان بیرون برویم.»

لین دو هفته پیش آنی را دیده بود. واقعا دوستش داشت ولی آنی از او خواسته بود کیتی را بیاورد تا او ببیندش. در این هفته دو شب با اریک بیرون رفته بود و حالا اریک از او می‌خواست پنجشنبه هم به آنان بپیوندند؟ در دل گفت: خیلی زیاد است. خیلی زیاد است!

اما چون سالروز تولد آنی بود، از سر اکراه قبول کرد. وقتی دعوت را پذیرفت، می‌دانست کاری هست که حتما باید انجام دهد. می‌خواست به دوایت تلفن بزند و خواهش کند که به او بگوید چرا از اریک بنت متنفر است.

چهارشنبه بعدازظهر، پارکر بنت درحالی‌که وسایلش را حمل می‌کرد، برای آخرین بار مهمانسرا را ترک کرد. یک تاکسی گرفت و به ایستگاه میامی آمتراک(۱۵۸) رفت. می‌دانست برای سوار شدن به قطار نیوآرک(۱۵۹) وقت زیادی دارد اما نمی‌خواست در راه‌بندان گیر بیفتد. از فکر این سفر بیست‌وشش ساعته نیز کلافه بود.

در راه تمام اتفاقات این چند هفته‌ی گذشته را مرور کرد. به تلفن‌های سیلوی پاسخ نداده بود ولی او برایش پیغام گذاشته بود: «پارکر، تو پنج میلیارد دلار پول داری. در این دو سال گذشته هدایای خوبی به من داده‌ای اما در مقابل پول‌هایی که تو رویش نشسته‌ای پول‌خرد هم محسوب نمی‌شود. باید با طراح تسویه‌حساب کنم.» جمله‌ی آخر رسماً تهدید بود.

پارکر به امید آنکه بتواند وقت‌کشی کند، برایش دو میلیون دلار فرستاده بود اما می‌دانست که اگر سیلوی خیال کند او به‌زودی دستگیر می‌شود، دیگر قادر نیست سکوت او را بخرد. جرئت نکرده بود درخواست او را رد کند اما بعد از اینکه آن ویلا را در سوئیس خریده بود، فقط پنج هزار دلار برایش باقی مانده بود و هنوز بلیت هواپیما به سوئیس را هم نخریده بود.

بعد از دو هفته اقامت در آن مهمانسرا خیالش راحت شده بود که کسی او را نه به‌عنوان جورج هاوکینز و نه پارکر بنت، نشناخته است. خودش را جای یک بازیگر جا زده و به خوابگاه بازیگران رفته بود. حالا که کلاه‌گیس قهوه‌ای رنگش را برداشته بود، می‌ترسید مبدا کارمند آنجا او را شناخته باشد. بنابراین دو تا کلاه‌گیس دیگر خریده بود، یکی خاکستری با موهای دم‌اسبی، یکی هم فلفل‌نمکی بلند که گوش‌هایش را می‌پوشاند. ریشش درآمده بود و همان‌طور که انتظار داشت سیاه و سفید بود. به آرایشگاه رفته و آن را به شکل ریش پروفسوری درآورده بود اما چه فایده؟ تقریباً تمام پول‌هایش ته کشیده بود.

امیدوار بود که لن دهن‌لق تا الان او را لو نداده باشد.

با صدای راننده‌ی تاکسی به خود آمد. «هی، آقا، نمی‌خواهی پیاده شوی؟»

پارکر یکه خورده سرش را بالا کرد و متوجه شد که به ایستگاه رسیده است. گفت: «بله، البته. گمانم خیال‌بافی می‌کردم.»

بعد کرایه‌ی تاکسی را پرداخت و درحالی‌که چمدان‌هایش را به‌دنبال خود می‌کشید، به طرف گیشه‌ی فروش بلیت رفت و گفت: «یک بلیت یک‌طرفه برای نیوآرک می‌خواهم، برای ساعت چهار با کوپه‌ی خواب لطفا.»

«بله، آقا. فردا ساعت شش‌ونیم بعدازظهر به نیوآرک می‌رسد. پولش را چطوری می‌پردازید؟»

«نقد.»

«کارت شناسایی لطفا.»

پارکر می‌دانست که بلیت فروش کارت شناسایی او را به‌دقت بررسی خواهد کرد. بنابراین سعی کرد سر شوخی را باز کند و گفت: «همان‌طور که می‌بینید، با موهایم روراست بوده‌ام. دیگر رنگشان نمی‌کنم.»

بلیت‌فروش خندید و گفت: «نه‌صدوهفتادوپنج دلار می‌شود.»

پارکر در دل گفت: تا اینجا که خوب پیش رفت.

بلیت‌فروش نسبت به نام جورج هاوکینز واکنش نشان نداده بود. انتخاب ایستگاه آمتراک مشکل بعدی را نیز حل کرد. می‌دانست باید بخت حسابی یارش باشد تا بتواند سلاحی را که در هواپیما خریده بود، با خودش ببرد. ولی ایستگاه آمتراک دستگاه بازرسی الکترونیکی نداشت.

در دل گفت: فقط دو بار دیگر باید از کارت شناسایی جورج هاوکینز استفاده کنم، یکی برای کرایه‌ی ماشین و یکی برای خرید بلیت هواپیما به ژنو.

رابطش در سوئیس، آدولف، به او اطمینان داده بود که هروقت به سوئیس برسد می‌تواند در مقابل مبلغی بالا، کارت شناسایی جدیدی را که برایش فراهم کرده‌اند، بخرد.

سه ساعت قبل از اینکه به نیوآرک برسد، به هواپیمایی سوئیس تلفن کرد و پرسید که آیا بلیت برای ژنو دارند یا خیر. «بله، آقا. بلیت داریم. می‌خواهید برای تان رزرو کنم؟»

«نه، ممنونم. امشب خودم بلیت را می‌خرم.»

از طریق اینترنت توانست یک مؤسسه‌ی کرایه‌ی خودرو نزدیک نیوآرک پیدا کند. اگر آن را ساعت هفت و نیم شب تحویل می‌گرفت، تا ساعت هشت به خانه‌ی آنی می‌رسید. از طریق اینترنت نشانی و مسیر خانه‌ی آنی را پیدا کرده و به‌طور مجازی در آن خیابان گشت زده بود. خودروهای زیادی در آن خیابان پارک شده بود اما هنوز جای پارک پیدا می‌شد.

امروز سالروز تولد آنی بود. پس حتماً او در خانه بود. طبق عادت همیشگی‌اش، در تعطیلی‌ها و سالروز تولد هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت. پارکر دعا می‌کرد که آنی هنوز آن جعبه‌ی موسیقی را نگه داشته باشد. اگر به هر دلیلی آن را دور انداخته بود، همه چیز تمام می‌شد. اما آنی همیشه می‌گفت از بین تمام هدایایی که از او گرفته، این یکی را بیشتر از همه دوست دارد. امیدوار بود که آنی آن را دور نینداخته باشد. اما اگر اریک هم پیش مادرش بود چه؟ احتمالش بود و او می‌بایست با آن مواجه می‌شد. به‌نوعی مجبور بود با این قضیه کنار بیاید. پرواز ساعت یازده شب از نیوآرک به مقصد ژنو... او مجبور بود در این پرواز باشد.

بعد از اینکه شماره حساب را از داخل جعبه‌ی موسیقی برمی‌داشت، به بهانه‌ای آنی را ترک می‌کرد و خودش را به فرودگاه نیوآرک می‌رساند، یک بلیت به مقصد ژنو می‌خرد و البته پول آن را نیز نقد می‌پردازد.

در این سیزده سال گذشته یک بار گذرنامه‌ی انگلیسی جورج هاوکینز را تمدید کرده بود. به‌طور قطع در قسمت کنترل و بازرسی هیچ‌کس توجه نمی‌کرد که موهایش دیگر قهوه‌ای نیست و خاکستری و بلندتر شده است. تنها خطر این بود که لن یا سیلوی او را لو بدهد. در آن صورت بود که پلیس در فرودگاه به دنبال جورج هاوکینز یا پارکر بنت می‌گشت.

پنجشنبه بعد از ظهر لن استیسی از سر بی‌حوصلگی از پنجره‌ی خانه‌اش در سنت توماس بیرون را تماشا می‌کرد. دوباره باران می‌بارید، که یعنی از بازی گلف خبری نبود، احتمالاً تا فردا.

او که هرگز هیچ علاقه‌ای به مطالعه نداشت و کاری هم نبود که انجامش بدهد، دوباره به یاد جورج هاوکینز افتاد که آن قدر به عکس چاپ شده‌ی پارکر بنت در روزنامه‌ها شبیه بود، به همان شخصی که سهامدار بازار سهام وال‌استریت بود و آن همه پول را دزدیده بود.

لن برای بار دهم یا بیستم به همسرش گفت: «وقتی صدا کردم پارکر، او فوری برگشت.»

بالآخره کاسه‌ی صبر همسرش لبریز شد و پرخاش‌کنان گفت: «لن، این موضوع دارد تو را از بین می‌برد. خسته شدم بس که گفتم به افبی‌آی در امریکا تلفن کن. می‌توانی به آنها بگویی که شاید اشتباه کنی ولی گمان می‌کنی که جورج هاوکینز همان پارکر بنت است. به هرکس که اطلاعاتی در مورد او بدهد، جایزه می‌دهند، مگر نه؟»

«دو میلیون دلار. اما فرض کن من اشتباه کرده باشم و روح جورج هم از این قضیه خبر نداشته باشد. احساس خوبی ندارم.»

باربارا (۱۶۰) دفعه‌ی اول نبود شوهرش در این چهل سال صبر او را لبریز می‌کرد، دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید: «دهانت را ببند.» اما زبانش را گاز گرفت و گفت: «لن، به افبی‌آی تلفن کن. بعدش دیگر مهم نیست که جایزه را به تو بدهند یا بگویند برو پی کارت. فقط نمی‌خواهم دیگر نام جورج هاوکینز را در این خانه بشنوم.»

صدایش اوج گرفت و همچنان که به لن زل زده بود، گفت: «فهمیدی؟ فهمیدی، لن؟»

لن استیسی نگاهی گذرا به او انداخت و زیر لب گفت: «شاید تلفن کنم. بگذار درباره‌اش فکر کنم.»

بعد از ظهر پنجشنبه، سیلوی و بارکلی کامرون را در فروشگاه کارتیه به اتاقی ساکت و آرام هدایت کردند و آنها پشت میزی از چوب ماهون نشستند. بارکلی به سیلوی گفته بود که سه حلقه‌ی نامزدی و سه حلقه‌ی ازدواج انتخاب کرده است تا او هر کدام را می‌خواهد انتخاب کند. سیلوی متوجه بود که بارکلی تصویر کامل سعادت و خوشبختی است.

در دل گفت: آن وقت به جای اینکه به آن بچسم، با پارکر قاطی شدم. ای بابا، چه مرگم شده بود؟ رضایت و خوشحالی‌اش از ملاقات با وکلای دِلا مارکو داشت کم‌رنگ می‌شد. اگر پارکر دستگیر می‌شد و او را لو می‌داد، همه‌ی این تلاش‌ها به چه درد می‌خورد؟

مدیر جواهرفروشی کارتیه با یک سینی مخمل مشکی وارد اتاق شد. حلقه‌هایی که بارکلی انتخاب کرده بود، روی آن قرار داشت. یکی از حلقه‌های نامزدی یک نگین الماس بزرگ مربع شکل در وسط داشت که دور آن را زمرد احاطه کرده بود. دومی الماسی بیضی شکل بود با نگین‌های یاقوت. دو تا از انگشترهای نامزدی برلیان بودند و سومی یک الماس بزرگ زردرنگ بود که دور آن هیچ جواهری کار نشده بود. مدیر جواهرفروشی گفت تمام الماس‌ها اصل هستند و آن الماس زردرنگ بسیار کمیاب، بزرگ و بی‌عیب و نقص است. حلقه‌های ازدواج همگی الماس در سه اندازه‌ی مختلف بودند. سیلوی می‌دانست که آن الماس زردرنگ از همه قیمتی‌تر است.

بارکلی گفت: «حالا شاید همه‌ی اینها زیادی پرزرق و برق باشد. شاید سنگ‌های کوچک‌تر را بیشتر دوست داشته باشی.»

سیلوی که متوجه شده بود بارکلی سر به سرش می‌گذارد، گفت: «حدس بزن کدام را برمی‌دارم؟»

بارکلی سریع گفت: «الماس زردرنگ و پهن‌ترین حلقه‌ی ازدواج را. باید هم همین‌طور باشد.»

«یک انتخاب عالی.» مدیر فروشگاه این را گفت درحالی‌که سعی می‌کرد هیجان صدایش را پنهان کند.

کمی بعد، سیلوی در آپارتمان‌اش بود و احساس می‌کرد بین وحشت و شعف در حال نوسان است. اگر اف‌بی‌آی پیشنهاد او را قبول نمی‌کرد چه؟

یا اگر پارکر را دستگیر می‌کردند و او ماجرای فرستادن پول را برای‌شان می‌گفت؟
عصبی و ناراحت به درک لاندری تلفن کرد و گفت: «می‌خواهم پیشنهادم به افبی‌آی را تغییر بدهم. جایزه را نمی‌خواهم به‌شرطی که اطلاعات من باعث دستگیری پارکر شود. اگر دستگیرش کنند و بدانم که خطری متوجه من نیست، آن‌وقت تا آخرین دلاری را که برایم فرستاده پس می‌دهم. فقط می‌خواهم تعقیب کیفری نشوم و اسمی هم از من برده نشود.»
لاندری مؤدبانه پاسخ داد: «این موضوع را عوض می‌کند. به شما خبرش را می‌دهم، کنتس.»

۶۴

ساعت چهار بعدازظهر روز پنجشنبه، النور و فرانک دوباره به مطب دکتر پاپتی رفتند. رودی شل و شون کانینگهام از قبل آنجا بودند و همگی به گرمی با یکدیگر احوال‌پرسی کردند.
شون طبق معمول به النور دلداری داد و گفت: «خوب النور، به تو چه گفتم؟»
النور در همان حال که دست شوهرش را محکم می‌فشرد، سعی کرد لبخند بزند و گفت: «اینکه نباید عصبی بشوم، که اگر نام‌خانوادگی جورج را به‌خاطر نیاوردم، نباید احساس کنم که شما را مأیوس کرده‌ام.»
دکتر پاپتی منتظر او بود و وقتی همگی به داخل مطب رفتند، گفت: «خوشحالم که دوباره برگشتی، النور. می‌دانم که تصمیم سختی برایت بوده.»
«همین‌طور است، اما فقط به این دلیل برگشتم که شاید بتوانم کمکی کنم. می‌خواهم دوباره سوار آسانسور شوم.»
او بی‌آنکه منتظر پاسخ بشود، به‌طرف صندلی راحتی رفت، نشست، به عقب تکیه داد و بعد چشم‌هایش را بست.
دکتر روی صندلی کنار وی نشست و گفت: «النور، قرار است به یک سفر بروی که حسابی لذت‌بخش است. در آسانسور هستی و به طبقه‌ی بالا می‌روی و در هر طبقه یک توقف خواهی داشت...»

رودی شل آن طرف اتاق ایستاده بود و تماشا می‌کرد. می‌دانست که آرامش همیشگی‌اش به آهستگی از وجودش رخت برمی‌بندد. اگر النور بکر نمی‌توانست نام خانوادگی جعلی پارکر را به یاد بیاورد، آنها به آخر خط می‌رسیدند. دو سال تحقیقات بی‌ثمر مانده و هنوز هیچ سرنخی پیدا نشده بود. و حتی اگر النور آن نام خانوادگی را به یاد می‌آورد، آنها را تا کجا پیش می‌برد؟ فقط یک اسم فرضی در دست داشتند و می‌دانستند که او یک گواهینامه‌ی رانندگی انگلیسی دارد و معلوم نبود که هنوز آن را داشته باشد. این شروع محسوب می‌شد اما همیشه این احتمال وجود داشت که بنت هویت‌های جعلی دیگری نیز داشته باشد.

رودی ارتعاش تلفن همراهش را حس کرد و از مطب دکتر بیرون آمد و در راهرو آن را از جیب درآورد. درک لاندري پشت خط بود. رودی با لحنی سرد گفت: «آقای لاندري، ما پیشنهاد شما را بررسی کردیم اما...» لاندري حرف او را قطع کرد و خودش رشته‌ی سخن را در دست گرفت. رودی همچنان که به حرف‌های او گوش می‌کرد، احساس کرد موهای بدنش سیخ شد. درحالی‌که سعی می‌کرد بی‌اعتنا به نظر برسد، گفت: «بگذارید ببینم درست فهمیدم یا نه. موکل شما آماده است تا نام و نشانی و شماره تلفن پارکر بنت را به ما بدهد و جایزه را نمی‌خواهد و تا آخرین سکه‌ی پول‌هایی را هم که او فرستاده پس می‌دهد، در مقابل می‌خواهد ما تضمین کنیم که تعقیب کیفری نمی‌شود و ناشناس هم باقی می‌ماند.» «دقیقا همین‌طور است.»

«و من حدس می‌زنم موکل شما خانم کنتس دِلا مارکو است.»

«همین‌طور است. درست حدس زدید.»

«آقای لاندري، شماره‌ی شما را دارم. با شما تماس می‌گیرم.»

رودی از روی فهرست تماس‌ها در تلفن همراهش شماره‌ی میلتن هارش (۱۶۱) را که معاون دادستان کل در این پرونده بود، گرفت و کمتر از یک دقیقه بعد هارش گفت: «معامله را قبول کن، رودی!» رودی بلافاصله به لاندري تلفن کرد که او نیز با اولین زنگ پاسخ داد.

«آقای لاندري ما شرایط موکل شما را می‌پذیریم.»
«عالی است. کی به دفترتان برمی‌گردید، آقای شل؟»
«تا نیم ساعت دیگر.»

رودی به مطب دکتر پاپتی برگشت و به محض ورودش شنید که النور گفت: «اسمش جورج هاوکینز است.»

نیم ساعت بعد، رودی شل در دفترش بود و تقریباً پشت سرش درک لاندري هم از راه رسید. لاندري لبخندزنان گفت: «یک قرارداد قانونی تنظیم کرده‌ام که شرایط مورد مذاکره در آن قید شده و برای امضای شما آماده است، و اطلاعاتی دارم که برای دستگیری پارکر بنت به آن نیاز دارید. موکلم خیلی خوشحال است که به شما کمک کرده. همان‌طور که گفتم، کنتس سیلوی دِلا مارکو می‌تواند نام جعلی و نشانی و شماره تلفن پارکر بنت را در اختیار شما بگذارد. همچنین تمام پول‌ها و هدایایی را که او برایش فرستاده پس می‌دهد و...» رودی حرف او را قطع کرد و گفت: «آقای لاندري، اطلاعات پارکر بنت را بدهید.» او تقریباً برگه‌ای را که در دست لاندري بود قاپید، به‌دقت آن را بررسی کرد و دوباره نگاه خیره‌اش را به او دوخت. لاندري. همچنان که برگه را روی میز به سمت او هل می‌داد، گفت: «موضوعی در مورد این قرارداد قانونی وجود دارد.» رودی به‌سرعت آن را از نظر گذراند و بعد امضایش کرد. وقتی آن را به لاندري می‌داد، در این فکر بود که چقدر از انجام این کار متنفر است؛ اینکه کنتس باید به زندان برود، اما به خودش یادآوری کرد که هیچ چاره‌ای نداشت و می‌بایست آن را امضا می‌کرد. به لطف النور حالا آنها از هویت دیگر پارکر بنت خبر داشتند و می‌دانستند که به احتمال زیاد گذرنامه‌ای انگلیسی دارد. فقط همین. اما جورج هاوکینز نامی بسیار متداول در بریتانیا بود. رودی در دل گفت: حالا به تصویر کلی نزدیک‌تر شدیم.

به محض اینکه درک لاندی از در دفتر رودی شل خارج شد، تعداد زیادی از افسران افبی‌آی به حالت آماده‌باش درآمدند. وقتی رودی شل شماره‌ی تلفن همراه پارکر یا همان جورج هاوکینز را به دست آورد، در عرض نیم ساعت مأموران موقعیت وی را در قطار آمتراک شناسایی کردند و به مکالمه‌ی او با یک مؤسسه‌ی کرایه‌ی خودرو که یک هوندای سفید رزرو کرد، گوش دادند. دو ساعت بعد وقتی او از قطار پیاده شد، فوجی از مأموران افبی‌آی مراقب او بودند که هوندا را تحویل گرفت.

تیم تعقیب دو خودرو داشت که از پشت سر او را تعقیب می‌کرد و دو خودرو هم از جلوی او، و یک هلی‌کوپتر نیز از بالا. رودی شل که به عنوان رهبر عملیات در پرونده‌ی پارکر بنت در یکی از خودروها نشسته بود، به دیگران گفت: «گمان می‌کنم به خانه‌ی همسرش می‌رود، وگرنه چرا به طرف نیوجرسی می‌راند؟ جان پیرس تمام مکالمات آنها را ضبط می‌کند. ما هم به آن گوش می‌کنیم تا ببینیم به زنش چه می‌گوید. اگر آنها را با هم بگیریم می‌فهمیم که آیا زن و پسرش هم با او همدست بودند یا نه. می‌خواهم نزدیک باشیم تا اگر خواست فرار کند، فوری او را دستگیر کنیم.» اما بعد از ذهنش گذشت: یعنی احتمال دارد او این قدر به خودش مطمئن باشد؟ حتماً می‌داند که برگشتن به آنجا و تماس با زنش و پسرش چقدر خطرناک است. سؤال این است که پس چرا این کار را می‌کند؟

۶۷

سالروز تولدش بود. آنی خیلی خوشحال بود که لین قبول کرده بود با اریک بیاید تا قبل از شام او را ببیند. اریک تلاش کرده بود او را متقاعد کند که با آنها برای شام بیرون برود اما همان طور که انتظار داشت، هیچ اصراری در آنی تأثیر نداشت. آنی در دل گفت: تولدها و عیدها یعنی آدم باید در خانه باشد. به علاوه، اصلاً حالم خوب نیست. احساس آرامشی که در این خانه به آن دست یافته بود، فروکش کرده بود. البته آنی این خانه را دوست داشت. بسیار زیبا بود و اندازه‌اش هم کاملاً برایش مناسب بود. اتاق پذیرایی را دوست داشت و یادش آمد که لین گفته بود یک چیزی در آن کم است. یک هفته بعد

کوسن‌هایی که لین سفارش داده بود، از راه رسیده و رنگ‌های گرم جلوه‌ای دیگر به آن کاناپه و صندلی راحتی بخشیده بود. آنی نمی‌توانست از این خوشحال‌تر باشد.

در دل گفت: چقدر لین نازنین است. چقدر محبت دارد که چند تا شنبه است به من سر می‌زند. اما موضوعی که آنی هرگز نه با لین و نه با اریک درباره‌اش صحبت کرده بود، این بود که چقدر دلش برای شوهرش تنگ شده است. حتی آن موقع که جوان بود و زن پارکر بنت شده بود، می‌دانست که او شوهر وفاداری نیست. آن موقع فقط بیست و دو سال داشت اما زنانی که در شرکت کار می‌کردند، در مورد او با چه تحسین و حسرتی حرف می‌زدند. آنی می‌دانست که آنها دقیقاً چه‌ها می‌گفتند.

اما آنی از این موضوع نیز باخبر بود که چیزی در وجود پارکر نمی‌گذارد او وفاداری‌اش را زیر سؤال ببرد. آنی ناامیدانه می‌خواست باور کند که چیزی در سر پارکر هست که ناخواسته او را وامی‌دارد تا سر مردم کلاه بگذارد.

و آنی بسیار نگران اریک بود. دلش می‌خواست باور کند که اریک در این کار دست نداشته است، اما مطمئن نبود. از همه بالاتر، اصلاً حالش خوب نبود. درخت کریسمسی که اریک دو روز قبل آورده بود - درختی پرشاخ و برگ که خودش آن را سفارش داده بود - هنوز تزئین نشده بود. پرنسپس سر شام، اریک حباب‌ها را آویزان کرده و جعبه‌ی تزئینات و نوارهای رنگی براق را از انباری آورده بود. آنی خیال داشت خودش امشب درخت را تزئین کند. اما حالا با این درد وحشتناک در بازوی چپش، بایستی تا فردا صبر می‌کرد.

ساعت هفت اریک وارد راه ورودی خودرو شد. ده دقیقه بعد هم خودرو لین از راه رسید. لین برای در ورودی یک آویز تزئینی خریده بود که بوی کاج می‌داد و عطرش در فضا می‌پیچید.

هنگامی که لین با آنی سلام و احوال‌پرسی کرد و او را بوسید، آنی گفت: «چقدر خوشگل شده‌ای.» لین یک بلوز ابریشم آستین بلند سبز زمردی با شلوار مشکی پوشیده بود و یک رشته مروارید سفید نیز به گردنش انداخته بود. دفعه‌ی قبل که به دیدن آنی آمده بود، به او گفته بود که آن گردنبند از مادر بزرگش به مادرش رسیده و مادرش نیز آن را به او هدیه کرده است. آنی گفت: «این رنگ سبز بلوزت با رنگ موهایت خیلی هماهنگ است.»

آنی متوجه نشده بود که لین با دقت بیشتری به خودش می‌رسد. اما لین متوجه شد که رنگ چهره‌ی آنی به شدت پریده است. دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و بسیار آهسته راه می‌رفت. تقریباً انگار تعادل نداشت.

وقتی لین به دوایت تلفن کرده و از او پرسیده بود که به چه علت تا این حد بی‌رحمانه از اریک انتقاد می‌کند، او گفته بود: «لین، دلم می‌خواهد به تو بگویم اما اول باید از قولی که دادم خلاص شوم. خودم به تو تلفن می‌کنم.»

حالا که او خوشحالی را در چشم‌های آنی می‌دید، تقریباً احساس گناه و خیانتکاری می‌کرد. چشمش به درخت کریسمس افتاد و فرصت را غنیمت شمرد تا از هرگونه مکالمه‌ای اجتناب کند.

گفت: «آنی، اجازه می‌دهید در تزئین درخت به شما کمک کنم؟ در این کار واقعا وارد هستم. شما که دستتان به آن شاخه‌های بالاتر نمی‌رسد. از اریک می‌خواهم کمک کند. می‌توانم راهنمایی‌اش کنم تزئینات را کجا بگذارد.»

اریک گفت: «مادرم همیشه اصرار داشت تا بالاترین پله‌ی نردبان برود و خودش این کار را انجام بدهد. به نظرم عقیده‌ی خیلی خوبی است. چطور است، مادر؟»

آنی گفت: «اوه، لین، خیلی خوشگل می‌شود. خیلی دلم می‌خواهد ببینم که درختم تزئین شده اما منتظر کمک نبودم. اریک، تو مطمئنی؟ مگر رستوران را رزرو نکردی؟»

اریک خندید و گفت: «از وقتی به دنیا آمده‌ام سعی داشتم به شما کمک کنم درخت را سر پا نگه دارید. لین، بگو ببینم اول باید چه کار کنم؟»
آنی شادمانانه آن دو را تماشا کرد. در عرض کمتر از نیم ساعت درخت با لامپ‌های رنگی و گوی‌ها و روبان‌های پرزرق و برق و انواع و اقسام تزئینات می‌درخشید.

سپس لین از داخل آخرین جعبه یک کاردستی از طویله‌ای که عیسی مسیح در آن به دنیا آمده بود، بیرون کشید.
گفت: «وای، این چقدر قشنگ است.»

آنی گفت: «پدرم این را ساخته. تمام کنده‌کاری‌های آن کار پدرم است. گهواره‌ی کودکی عیسی، مریم مقدس، یوسف، چوپان‌ها و فرشته‌ها. هر تکه‌شان.» سپس آنی به اریک نگاه کرد و گفت: «پدرت هرگز برای پدرم به‌عنوان یک هنرمند صنایع دستی ارزش قائل نبود. خیال نمی‌کنم تو هم ارزش قائل باشی.» اریک لبخندی زد و جواب نداد.

چند دقیقه بعد لین جعبه‌های خالی را جمع کرد و از اریک خواست تا آنها را ببرد. وقتی اریک از اتاق بیرون رفت، آنی بلند شد و به سراغ جعبه‌ی موسیقی رفت که روی طاقچه‌ی بالای شومینه بود، و گفت: «لین، اولین سالی که ازدواج کردم، شوهرم این را به‌عنوان هدیه‌ی تولد به من داد. کوکش کنی آواز ترانه به پایان رسیده اما ملودی ادامه دارد پخش می‌شود. اغلب به آن گوش می‌کنم اما به‌خصوص در سالروز تولدم معنای دیگری دارد.» هنگامی که او جعبه‌ی موسیقی را سر جایش گذاشت، ناگهان از دستش لیز خورد و جعبه محکم به آجرهای شومینه برخورد کرد. مجسمه‌های رقصان داخل آن و پوشش مخملی‌اش در هوا معلق شدند و درست در همین لحظه اریک وارد اتاق شد.

پرسید: «چه شده؟»

قبل از آنکه آنی پاسخ دهد، چشمان اریک به جعبه‌ی موسیقی شکسته افتاد و به آرامی گفت: «یکی دیگر برایت می‌خرم، مادر.» قبل از اینکه او بتواند آن را از روی زمین جمع کند، آنی چیزی را از داخل آن درآورد. یک نوار کاغذی بود که داخل جعبه جاسازی شده بود. آنی گیج و مبهوت آن را خواند و گفت: «یک شماره روی این کاغذ هست. به‌نظرم شماره‌ی طراحی باشد.» اریک شتاب‌زده جعبه‌ی موسیقی را از دست مادرش قاپید و گفت: «بگذار ببینم.»

لین او را تماشا می‌کرد و حالتی را در چهره‌ی او دید که توصیفش بسیار سخت بود. اریک به‌دقت کاغذ را از جعبه درآورد و آن را در کیف پولش گذاشت.

«نه، مادر. این شماره سریال بود. حالا چه خوشتر بیاید چه نه، یکی دیگر از اینها برایت می‌خرم.»
لین در دل گفت: شماره سریال نیست. شماره سریال را که داخل جعبه نمی‌گذارند. معمولاً کف آن حک می‌کنند.
غلطک دستگاه سالم بود. آبی دوباره آن را کوک کرد و منتظر شد. صدای آهنگ بلند شد.
آبی گفت: «تا موقعی که هنوز آهنگ ما را پخش می‌کند، مهم نیست که شکسته باشد.»
آبی بنت درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به آرامی خواند: «اما ملودی ادامه دارد.»

۶۸

ساعت پنج بعدازظهر روز پنجشنبه، رنجر هنوز بیرون شرکت اریک منتظر ایستاده بود. می‌دانست وقتش رسیده است. دیگر نمی‌توانست صبر کند. شاید مادره را نمی‌گشت. روز یکشنبه او را تا کلیسا تعقیب کرده و دیده بود که چقدر بیمار و ضعیف است. شاید فقط به اریک شلیک می‌کرد و کار او را می‌ساخت. موقعی این کار را می‌کرد که اریک به آپارتمانش برمی‌گشت.
اما امشب وقتی اریک را تعقیب کرد، او مستقیماً به پارکینگ رفت. بعد رنجر او را تا آپارتمان آبی تعقیب کرد. این مسئله که در سرتاسر مونت‌کلر درختان کریسمس با آن چراغ‌های رنگارنگ روی چمن خانه‌ها روشن بود، اوضاع را بدتر می‌کرد. هرکس در دنیا یک نفر را داشت و او تنهای تنها بود.
تنها، تنها، تنها...

جودی، جودی، جودی...

صداها در گوشش طنین‌انداز بود: آنها را بکش، آنها را بکش، آنها را بکش.
بخاری خودرو کار نمی‌کرد و هوای داخل و بیرون به یک اندازه سرد بود. انگشتانش بی‌حس شده بود. یادش آمد وقتی جودی را به دستشویی می‌برد و غذایش را می‌داد، جودی انگشتانش را در انگشتان او حلقه می‌کرد و به او می‌گفت که چقدر مهربان است و چقدر دوستش دارد.

سپس خودرویی از کنار او گذشت و پشت خودرو اریک پارک کرد. همان زن جوان بود که او با اریک دیده بودش. رنجر چه شانسی داشت. هر سه‌ی آنها داخل خانه بودند. اما ناگهان چنان عصبی شد که قادر نبود از خودرو پیاده شود. دوباره صدای جودی را می‌شنید. حدود نیم ساعت بعد اریک و آن زن جوان آمدند و هر یک سوار خودرو خود شد. احتمالاً می‌خواستند به رستوران بروند. رنجر از سر عادت دنبال آنها رفت.

پارکر بنت تقریباً به آنجا رسیده بود. با گلویی خشک شده در ترافیکی سبک به مونت کلر رسید. تابه‌حال به نیوجرسی نیامده بود اما دستگاه ردیاب مسیر کار را برایش آسان کرد. وقتی از خروجی بزرگراه وارد مونت‌کلر شد، چراغ‌های زیبای تزئینی در چمن‌های محوطه‌ی منازل از کریسمس آگاهی داد. در عمارت گرینویچ طراحانی حرفه‌ای تزئینات کریسمس را چه در داخل خانه و چه در خارج از خانه نظارت و اجرا می‌کردند. صفی طولانی از خودروها برای دیدن و تحسین آن نمایش باشکوه از جلوی عمارت رد می‌شدند. آنی طبق رسم خودش همیشه یک درخت در اتاق‌نشیمن می‌گذاشت و آن را با وسایلی قدیمی که از خانه پدری‌اش آورده بود، تزئین می‌کرد و بعد یک طویله‌ی مسیح هم پای درخت می‌گذاشت. سالی نبود که این کار را نکند. پارکر مطمئن بود که او در این خانه‌ی جدید نیز همین کار را کرده است.

به یاد حوادث این دو سال گذشته افتاد. سهام دیگر رشد نمی‌کرد. دیگر غیرممکن بود که بتوان حساب‌رس‌ها را ساکت نگه داشت. شرکت داشت بسته می‌شد. وقت رفتن بود. فوراً.

او همیشه احساس امنیت می‌کرد چون می‌دانست هر زمان که بخواهد می‌تواند به زندگی جدیدش تحت نام جورج هاوکینز بپردازد. از طرف دیگر، به اریک اعتماد نداشت. تقریباً مطمئن بود که اریک تصمیم دارد به او خیانت کند. به همین دلیل بیشتر مبلغ پول را به حساب دوم منتقل کرده بود.

او به‌دقت فرارش را برنامه‌ریزی کرده بود. یک قایق بادبانی را در گوشه‌ای پنهان کرده بود و بعد در سنت جان یک قایق موتوری به نام جورج هاوکینز خریده بود. نقشه‌اش این بود که آن قایق بادبانی را در آب به حال خود رها کند و با قایق موتوری به سنت توماس برود. تمام این سال‌ها حسابی راه و چاه را یاد گرفته بود. نقشه‌اش گرفته بود.

سفری طولانی در آب‌های متلاطم بود و شش ساعت بعد از اینکه پارکر بنت با قایقش در آب‌های تورتولا گم می‌شد، جورج هاوکینز با قایق خود به شهر سنت توماس می‌رسید.

صدای الکترونیکی مسیریاب گفت: «پانصد متر تا مقصد شما مانده است. بعد به سمت راست بپیچید.» پارکر بی‌خبر از اینکه نه‌تنها رنجر بلکه تیمی متشکل از مأموران اف‌بی‌آی او را تحت‌نظر دارند، از خودرواش پیاده شد و به‌طرف در ورودی خانه رفت و سپس تلفن همراهش را درآورد و شماره تلفن آنی را گرفت.

دو سال بود صدای آنی را نشنیده بود اما به‌محض اینکه او صحبت کرد، متوجه تغییر صدایش شد که چقدر خسته و ضعیف شده است. او گفت: «آنی، من هستم. پشت در ایستاده‌ام. دیگر نمی‌توانم از تو دور باشم. می‌خواهم خودم را تسلیم کنم. اما اول نیاز دارم چند ساعت پیش تو باشم.»

نفس آنی به شماره افتاده بود. گفت: «پارکر، واقعا خودت هستی؟ دارم خواب می‌بینم؟»
«آنی، بگذار ببایم تو.»

تلفن قطع شد. کمتر از بیست ثانیه بعد پارکر صدای قفل در را شنید و در باز شد. پارکر وارد شد، در را بست و آنی را در آغوش کشید.
آنی گریه‌کنان گفت: «می‌دانستم پیش من برمی‌گردی. می‌دانستم.»
به اتفاق وارد اتاق نشیمن شدند و پارکر درحالی‌که سعی می‌کرد خود را بیش از حد مشتاق نشان ندهد، گفت: «تقریبا منتظر بودم که صدای جعبه‌ی موسیقی‌ات را بشنوم. کجاست؟»

سپس آن را روی میز دید که باز بود و مجسمه‌هایش شکسته بود.
آنی گفت: «بیست دقیقه پیش از دستم افتاد و شکست. اما هنوز آهنگ ما را می‌نوازد. جالب نیست؟» مستقیم به او نگاه کرد. «وای، پارکر، چقدر عوض شده‌ای، اما می‌دانم مجبور بودی خودت را پنهان کنی.»
«آنی، یک تکه کاغذ داخل جعبه‌ی موسیقی بود. کجاست؟»

لحن بنت دیگر مهربان نبود.

آنی گفت: «اریک آن را در کیفش گذاشت.»

«اریک کجاست؟»

ناگهان ترس و نگرانی وجود آنی بنت را پر کرد. به شوهرش زل زد و گفت: «برای شام رفت بیرون.»

«یکراست به خانه‌اش برمی‌گردد؟»

«نه. گفت قبل از اینکه به نیویورک برگردد، سری به من می‌زند. اوه، پارکر، او خیلی از دستت عصبانی است. می‌فهمی که.»

پارکر بنت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکانی داد و گفت: «می‌فهمم. می‌خواهم با او هم آشتی کنم، اگر بشود. حالا، آنی، تا زمانی که اریک بیاید، بیا پهلوی

من بنشین.»

«اوه، بله، بله.»

«بیا آوازمان را بخوانیم.»

او جعبه‌ی موسیقی را برداشت، آن را کوک کرد و به صدای لرزان و شیرین آنی گوش داد که می‌خواند: «ترانه به پایان رسیده، اما ملودی ادامه دارد.»

۷۰

لین متوجه شده بود که رفتار اریک فرق کرده است. چنان در افکارش غرق بود که تلاش لین برای اینکه سر صحبت را با او باز کند کاملاً بی‌فایده بود. انگار اصلاً به حرف‌های او گوش نمی‌کرد.

هنگامی که منتظر پیش‌غذا بودند، اریک با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. لین به‌خوبی احساس می‌کرد که او فقط وانمود می‌کند شام می‌خورد و منتظر است که زودتر به پایان برسد. به‌طور قطع او آن مرد مهربان و جذاب شش هفته پیش نبود. وقتی به مادرش گفته بود که

آن کاغذ داخل جعبه‌ی موسیقی شماره‌ی سریال آن است، دروغ گفته بود. چه دلیلی داشت که دروغ بگوید؟ اما مهم‌تر از آن، لین نگران آنی بود. یعنی اریک متوجه نمی‌شد که مادرش ممکن است به‌شدت بیمار باشد؟ پرسید: «اریک، مادرت تا به حال مشکل قلبی داشته؟»

«چی؟ آه، بله. تا حدودی. از وقتی پدرم ناپدید شد، ضربان قلبش نامنظم شد.»

لین همیشه تلفن همراهش را در جیبش در حالت لرزش می‌گذاشت مبادا از خانه تماس بگیرند و مسئله‌ای در مورد کیتی پیش آمده باشد. اکنون تلفنش زنگ می‌خورد.

گفت: «اوه، مرا ببخش.» نگاهی به تلفنش انداخت، شماره‌ی دوایت را شناخت و بلافاصله آن را قطع کرد. اریک پرسید: «چه کسی بود؟»

لین به سرعت ذهنش را به کار انداخت و بعد همراه با لبخند گفت: «کارفرمای عزیزم گلدی هارپر که اصلاً برایش مهم نیست ساعت چند است و هر موقع بخواهد از هفت صبح تا نیمه‌شب به من تلفن می‌کند.»

اریک سرش را تکانی داد، نه به آن معنی که متوجه شده بلکه به این معنی که نه علاقه‌ای دارد و نه تمرکز.

لین گفت: «اریک، تو حتی صدای مرا نمی‌شنوی. انگار از شدت نگرانی فلج شده‌ای. گمان می‌کنم بدجور نگران مادرت هستی. بهتر است یک تلفن به او بزنی.»

نشانه‌ای از عصبانیت و کلافگی در چهره‌ی اریک نمایان شد و گفت: «لین، تو خیلی نگران مادرم هستی و من ممنونم، اما امروز چندان فرقی با دیروز و پریروز نداشت. ولی اگر این کار تو را خوشحال می‌کند...»

او تلفن همراه خود را برداشت و شماره‌ی مادرش را گرفت. بعد از پنج زنگ روی پیغام‌گیر رفت. اریک گفت: «شاید خوابیده؟»

لین به‌تندی گفت: «شاید هم نه. اریک، مادرت بیمار است. بیا همین الان برگردیم.»

اریک درنگی کرد. بعد، از جا بلند شد و گفت: «شاید حق با تو باشد. تو اینجا بمان. تا یک ربع دیگر برمی‌گردم.»
لین قاطعانه گفت: «من هم با تو می‌آیم.»
اریک شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر جور راحتی.»
بعد یک اسکناس صد دلاری روی میز انداخت و رفتند. پیشخدمت با سینی غذا در دست، مات و مبهوت به آنها خیره مانده بود.

۷۱

آنها به رستورانی رفتند که پنج دقیقه تا خانه فاصله داشت. این همان رستورانی بود که دفعه‌ی اولی که رنجر آنها را تعقیب می‌کرد به آنجا رفته بودند. رنجر خودرواش را پارک کرد و باز میزی کنار پنجره گرفت. اما بعد درست وقتی غذا را آوردند، اریک یک اسکناس روی میز انداخت و هر دو به سرعت رفتند.
رنجر درحالی‌که وانمود می‌کرد می‌خواهد به دستشویی برود، و بدون اینکه زحمت پرداخت صورت‌حساب را به خود بدهد، دنبال آنها رفت.
هنگامی‌که اریک و لین منتظر بودند تا خودرو آنها را بیاورند، رنجر به آن طرف خیابان رفت تا سوار خودرواش شود. آنها را تا خانه‌ی مادر اریک تعقیب کرد. حدس زد که احتمالاً اتفاق بدی افتاده چون تمام راه را با عجله می‌رفتند.
او اریک را دید که از خودرو بیرون پرید و آن زن نیز به دنبالش رفت.
شاید دیگر چنین فرصتی دست نمی‌داد. هر سه با هم. چرا نه؟ صداها در گوشش می‌پیچید: حالا! حالا! حالا!
از صندلی عقب یک بسته برداشت تا به بهانه‌ی آن زنگ در را به صدا درآورد و وارد خانه شود.
و بعد، همه چیز تمام می‌شد.

وقتی تلفن آنی زنگ خورد، پارکر بنت به نام تماس‌گیرنده نگاه کرد و بعد آن‌قدر صبر کرد تا صدای پسرش را شنید که مضطربانه در پیغام‌گیر گفت: «مادر، می‌دانم آنجایی. گوشی را بردار.»

وقتی آنی رفت تا گوشی تلفن را از دست پارکر بگیرد، او نگذاشت و آن‌قدر گوشی را نگه داشت تا ارتباط قطع شد. بعد گفت: «آنی، به من گوش کن. قبل از اینکه خودم را تسلیم کنم باید با پسرم آشتی کنم. در این حالت ذهنی اگر بداند من اینجا هستم، ممکن است به اف‌بی‌آی بگوید.»

آنی گفت: «نه، پارکر. خیال نمی‌کنم چنین کاری کند. باید قبل از اینکه بمیرم تو و اریک را آشتی بدهم.» برای اولین بار بنت به‌دقت به همسرش نگاه کرد و متوجه شد صورت او مثل صورت یک مرده بی‌رنگ‌ورو است و دانه‌های ریز عرق پیشانی‌اش را پوشانده است.

با نگرانی راستین و عمیقی پرسید: «آنی، به‌تازگی برای معاینه‌ی قلبت به دکتر مراجعه کرده‌ای؟ به‌نظر نمی‌آید حالت خوب باشد.» آنی سرش را به‌چپ و راست تکان داد، روی کاناپه به شوهرش نزدیک‌تر شد و گفت: «اوه، بله. قرص قلبم را می‌خورم. اما بعضی روزها احساس می‌کنم حالم خوب نیست. امروز هم یکی از همان روزهاست.»

او به شوهرش نگاه کرد و ادامه داد: «پارکر، بگذار همان‌جور که هستی نگاهت کنم. این لابد کلاه‌گیس است. درش بیاور و خواهش می‌کنم تا فردا خودت را تسلیم نکن. بگذار شب آخر را با تو باشم.»

او سرش را روی شانه‌ی شوهرش گذاشت و گفت: «دوستت دارم. واقعا برای آنهایی که پولشان را برداشتی ناراحتم، اما همه‌اش را که خرج نکردی. می‌شود نشانی محل اختفای پول‌ها را به آنها بگویی و با هم فرار کنیم؟ فقط می‌خواهم بقیه‌ی عمرم را کنار تو باشم.»

پارکر بنت یک لحظه به‌شدت بابت زندگی‌ای که انتخاب کرده بود، پشیمان شد. بعد خود را در خانه‌ی جدیدش در سوئیس و زندگی باشکوهی مجسم کرد که به‌محض سوار شدن به هواپیما به سویش می‌رفت.

ده - دوازده مأمور افبی‌آی دورتادور خانه را محاصره کرده بودند و به گزارش‌های هیجان‌انگیزی که جاناتان برای‌شان می‌فرستاد، گوش می‌دادند. جاناتان دید که لین و اریک به‌طرف خانه‌ای دویدند که پارکر بنت در آنجا منتظر بود. جان می‌دانست ممکن است موقعیت بحرانی شود و این موضوع را با رودی شل در میان گذاشت.

اما رودی به‌تندی گفت: «هنوز نمی‌دانیم که آن دو تا هم در این قضیه دخالت داشته‌اند یا نه. باید ببینیم به هم چه می‌گویند.» مکثی کرد و ادامه داد: «ضمناً یک فوردمشکی قدیمی در انتهای خیابان پارک کرده و یک پیرمرد با موهای سفید داخل آن است. انگار آنها را تعقیب می‌کرده. شاید همان فوردی باشد که آن دفعه تو دیدی آنی را تعقیب می‌کرد. ما مراقبش هستیم.»

وقتی لین و اریک وارد اتاق نشیمن شدند، آنی روی کاناپه دراز کشیده و چشم‌هایش بسته بود. لین کنار کاناپه زانو زد، مچ دست او را گرفت و گفت: «اریک، نبضش نمی‌زند. نفس نمی‌کشد. زنگ بزن اورژانس.» اما وقتی این را می‌گفت نیز می‌دانست که آنی مرده است. اریک تلفن همراهش را از جیب درآورد. ناگهان صدایی از پشت سرش گفت: «سلام، اریک. او می‌تواند منتظر بماند.» لین مچ دست آنی بنت را رها کرد و بلند شد. عکس‌های زیادی از پارکر بنت در روزنامه‌ها دیده بود. بدون هیچ شکی او پارکر بنت بود. بعد، از آنچه شنید به‌شدت یکه خورد.

«آن شماره دست‌توست، اریک. آن را بده به من.»

لین در دل گفت: همان شماره‌ای که در جعبه‌ی موسیقی بود! این یعنی چه؟

اریک با لحنی یکنواخت و بی‌احساس گفت: «پدر، خیال نمی‌کنم امکان داشته باشد. حالا برای خاطر مادر از اینجا برو. نمی‌خواهم دستگیر بشوی. حتماً یک برنامه‌ی فرار داری، حالا هر چه که هست، برو و خودت را جایی پنهان کن. بگذار اینجا کار آخر باشد.»

لین در دل گفت: اریک، نمی‌توانی این کار را بکنی. باید او را تحویل بدهی.

بعد در کمال وحشت دید که پارکر بنت از داخل جیبش یک هفت‌تیر درآورد و آن را به‌طرف پسرش نشانه گرفت.

اریک درحالی‌که به هفت‌تیر چشم دوخته بود، پرسید: «پدر، خیال می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟»

«دارم می‌گویم کیف پولت را ببند از این طرف. مادرت گفت آن را در کیفیت گذاشتی. من آن را می‌خواهم.»

وقتی اریک جوابی نداد، پارکر گفت: «اریک، می‌دانم در چه فکری هستی، اما من به تو خیانت نمی‌کنم. تصمیم داشتم آن پول را با تو قسمت کنم.»

اریک گفت: «بستگی دارد خیانت را چطور معنی کنی. بدون اینکه به من بگویی آن پول را برداشتی. تمام این سیزده سال هر کاری گفתי کردم. اگر سیستمی که صورت‌حساب مشتری‌ها را تهیه می‌کرد دستکاری نمی‌کردم، بلافاصله دستگیر شده بودی. تو تقریباً همه‌ی پولی را که قرار بود به حساب هر دوی ما برود، برداشتی و رفتی. به آن مقدار کمی هم که باقی گذاشتی جرئت نکردم دست بزنم. به شدت تحت‌نظر بودم.»

پارکر فریاد زد: «اریک، کیف را بده.»

اریک کیف پولش را از جیبش درآورد و آن را به‌طرف او انداخت. وقتی پارکر خم شد تا کیف را بردارد، اریک خودش را به آن‌طرف اتاق پرت کرد و او را به زمین انداخت.

هفت‌تیر دو بار شلیک شد و شانه و بازوی اریک را زخمی کرد. لین ناباورانه به این صحنه نگاه می‌کرد و دید که اریک دست پدرش را پیچاند و هفت‌تیر را به‌طرف او گرفت.

پارکر بنت فریاد کشید: «این کار را نکن، نکن. خواهش می‌کنم.»

اریک گفت: «خداحافظ، پدر.» و ماشه را کشید.

گلوه درست وسط دو چشم پارکر نشست. وقتی او نفس آخر را کشید و مُرد، خونس با خون اریک در هم آمیخت.

اریک به زور از جا بلند شد و ایستاد، به لین خیره شد، و لبخندی زد. انگار چهره‌اش تغییر کرده بود. چشمانش باریک و تیره شده بود. لبخندش تمسخرآمیز بود. با دست چپ زخم بازویش را پوشاند و هفت‌تیر را به‌طرف لین نشانه رفت.

گفت: «لین، متأسفم. داشتم به تو علاقه‌مند می‌شدم. اما فقط محض اطلاعات بگویم که خوشحالم آن خوک به من شلیک کرد. حالا همه باور می‌کنند که من بی‌گناهم و آن پنج میلیاردی که سیزده سال برایش کار کردم، به من می‌رسد. اثر انگشت من و پدرم روی هفت‌تیر است و همه حرفم را باور می‌کنند که او مرا با تیر زد، تو را کشت و بعد خودش را کشت.»

انگشتش کم‌کم بر ماشه فشار می‌آورد. گفت: «قول می‌دهم به کیتی سر بزنم. دلداری‌اش می‌دهم. شاید باز هم برایم شیرینی بپزد.»

۷۵

به‌محض اینکه جاناتان پیرس صدای شلیک گلوه را شنید، با علم به اینکه چه‌بسا برای نجات جان لین دیر شده باشد، دوان دوان خود را از آن سمتِ راه ورودی به خانه‌ی آنی بنت رساند، با شلیک گلوه قفل در را باز کرد، با ضربه‌ی شانه‌اش آن را شکست و به اتاق نشیمن دوید. در خیابان، مأموران تیم تعقیب هم ناگهان از خودروها بیرون ریختند و به‌دنبال جاناتان رفتند.

۷۶

لین در دل گفت: کیت، کیتی. نمی‌توانم او را ترک کنم.

از روی غریزه خود را به آن‌طرف پرت کرد و درد شدیدی در پیشانی‌اش حس کرد. خون روی صورتش جاری شد. بعد، به دوروبرش نگاهی انداخت.

سپس، قبل از اینکه اریک دوباره شلیک کند، لین جعبه‌ی موسیقی را از روی میز برداشت و آن را به طرف او پرت کرد، که به شانه‌ی زخمی‌اش اصابت کرد. اریک از شدت درد فریادی کشید و هفت‌تیر را انداخت. بعد غرولندکنان آن را برداشت و دوباره به طرف لین نشانه رفت. جاناناتان همچنان که به طرف اتاق نشیمن می‌دوید، می‌ترسید مبادا خیلی دیر شده باشد. اریک هفت‌تیر را به طرف لین نشانه رفته بود. جان ترسید اگر به او شلیک کند، ممکن است او نیز لین را با تیر بزند. خود را به آن طرف اتاق پرت کرد و اریک را با ضربه‌ای به زمین انداخت. درست در لحظه‌ی آخر، گلوله‌ای که قرار بود به لین برخورد کند، به جعبه‌ی موسیقی خورد.

رودی وارد اتاق شد و بقیه‌ی افراد اف‌بی‌آی پشت سر او به اتاق یورش آوردند. وقتی اریک بنت را دستگیر کردند، جان متوجه شد که لین کف اتاق مچاله شده است.

جان کنار او زانو زد و فریادزنان گفت: «لین، لین!»

رودی شل به کنار او آمد و جان همچنان که خون را از روی صورت لین پاک می‌کرد، با صدایی بی‌روح گفت: «خیال نمی‌کنم گلوله به سرش خورده باشد. دیدم. به موقع جا خالی داد.»

لین صدای او را می‌شنید ولی انگار از فاصله‌ای بسیار دور. در دل گفت: خدای بزرگ، قرار نیست بمیرم. من نمی‌میرم.

آخرین احساس او قبل از اینکه در بیمارستان به هوش بیاید، شکرگزاری عمیقش بود و وقتی به هوش آمد، به چشمان مردی نگاه کرد که زندگی‌اش را نجات داده بود.

۷۷

رنجر صدای شلیک گلوله‌ها را شنید ولی نمی‌دانست آیا واقعی است یا این صداها را در سرش می‌شنود. در خودرو نشسته بود و بی‌هیچ حسی به جلو خیره شده بود. بسته‌ای که می‌خواست به بهانه‌ی آن وارد خانه‌ی آنی بنت شود هنوز در کنارش بود. هفت‌تیرش کف خودرو جلوی

صندلی بغل دست راننده افتاده بود.

شنید که کسی فریاد زد: «دست‌هایت را روی فرمان بگذار. حالا دست‌هایت را بگذار روی سرت و پیاده شو.» رنجر به‌سختی آن صدا را می‌شنید، زیرا در سرش صداهای دیگری بود. وقتی ناگهان درهای خودرو باز شد، او سرش را بالا کرد و گفت: «همه چیز مرتب است. جودی به من اجازه نداد آنها را بکشم.»

۷۸

جمعه‌صبح، لن استیسی به اف‌بی‌آی تلفن کرد. وقتی ارتباط برقرار شد، او گلوش را صاف کرد و گفت: «اطلاعات باارزشی در مورد پارکر بنت دارم. اگر حق با من باشد، نشانی محل زندگی و جاهایی را که می‌رود و شماره تلفن او را به شما می‌دهم. و می‌دانم که اگر این اطلاعات به درد شما بخورد تا دستگیرش کنید، یک جایزه‌ی دو میلیون دلاری هم دارد.»

به او گفته شد: «متأسفم. بیست‌و‌چهار ساعت دیر کردید، آقای استیسی. روزنامه‌های امروز را بخوانید. پارکر بنت دیشب مُرد.»

«یعنی می‌گویید درست حدس زدم؟ یعنی او از اسم جورج هاوکینز استفاده می‌کرد.»

«بله، همین‌طور است. تشکر می‌کنم، آقای استیسی. خداحافظ.»

لن صدای بوق ممتد قطع تماس را شنید و در دل گفت: من درست فهمیده بودم. اگر همان لحظه که شک کردم خبر داده بودم، الان دو میلیون دلار مال من بود.

تصمیم گرفت به همسرش چیزی نگوید چون خود باربارا گفته بود که او دیگر هرگز نباید نام پارکر بنت یا جورج هاوکینز را به زبان بیاورد.

یک هفته بعد همگی در دفتر رودی شل جمع شده بودند. لین، گلدی، النور و فرانک بکر، شون کانینگهام و جاناناتان پیرس. رودی گفت: «می‌خواهم پیشرفت‌های پرونده را به اطلاع‌تان برسانم. اجازه بدهید با خانم و آقای بکر شروع کنم. اریک بنت اعتراف کرد که شما در هیچ یک از مراحل این اختلاس دخالتی نداشتید و او و پدرش شما را مسخره می‌کردند که چقدر ساده‌لوح بودید و مهربانی و خونگرمی‌تان باعث می‌شد مشتری‌ها به آنها اعتماد کنند. او تأیید کرد که شما به هیچ عنوان در سود این کلاهبرداری شریک نبودید. می‌توانم به شما اطمینان بدهم با این اطلاعاتی که به دادستانی می‌دهیم، حتماً تبرئه خواهید شد.»

النور آهی کشید، به طرف شوهرش برگشت و گفت: «فرانک، من به زندان نمی‌روم. من به زندان نمی‌روم.» رودی رو به گلدی کرد و گفت: «خانم هارپر، از همکاری شما با اف‌بی‌آی بسیار سپاسگزاریم.» گلدی با همان لحن تند و تیز همیشگی‌اش پرسید: «حالا توانستید او را گیر بیندازید؟ همه می‌دانیم که او در این کار دست داشت.» رودی با لحنی یکنواخت گفت: «تصمیم نداریم که او را به هیچ خلاقی متهم کنیم. بیشتر از این نمی‌توانم توضیح بدهم.» «چه بد. قسم خورده بودم که با بنت تباری کرده بود، و با وجود آن همه کاری که در خانه‌اش کردیم، درست وقتی کامل شد آن را رها کرد و رفت.» شون کانینگهام به آرامی پرسید: «چه بلایی سر رنجر می‌آید؟» رودی گفت: «قبول کرد که تحت روان‌درمانی قرار بگیرد.» «بابت حمل سلاح بدون مجوز متهم می‌شود؟»

«احتمالاً، اما گمان می‌کنم با توجه به شرایطش آزادی مشروط بگیرد.» لین ساکت و آرام گوش می‌کرد. در طول هفته‌ی گذشته زخم پیشانی‌اش بهتر شده بود اما دکتر گفته بود که ممکن است جای آن همیشه باقی بماند. در دو روزی که در بیمارستان بستری بود، مادرش و دوایت آمده بودند تا هم از کیتی مراقبت کنند و هم در کنار او باشند. آن شب

که او و اریک با هم شام می‌خوردند، دوایت تلفن کرده بود تا بگوید خویشاوندش رجینا کراولی فیتزسیمونز او را از قولی که به مادرش داده بود تا هرگز به هیچ‌کس نگوید اریک چه بلایی سر دخترش آورده است، آزاد کند.

لین در دل گفت: همه به من می‌گفتند که در مورد اریک اشتباه می‌کنم. چطور آن‌قدر لجباز بودم؟ یک ضرب‌المثل قدیمی هست که می‌گوید هیچ‌کوری به اندازه‌ی کسی که نخواهد ببیند، نابینا نیست. باید این را به ذهن بسپرم.

حالا رودی رو به او کرده بود. گفت: «خانم هارمون، شما شاهد زنده‌ی اتفاقاتی هستید که در خانه‌ی آنی بنت افتاد. ممکن بود بتوانیم اریک را دستگیر کنیم، اما اگر شما آنجا نبودید، نمی‌توانستیم ثابت کنیم او پدرش را کشته. به ما اطمینان داده‌اند که او سال‌های طولانی به جرم کلاهبرداری در زندان خواهد ماند و به‌طور قطع به جرم قتل و تلاش برای کشتن شما به آن اضافه خواهد شد. بی‌شک تا آخر عمر در زندان می‌ماند. و حالا خبرهای خوب. وقتی پارکر بنت داشت سر مردم را کلاه می‌گذاشت، درعین‌حال به‌طور قانونی سود حاصل از آن سرمایه به حسابش واریز می‌شد. از پول بعضی از مردم برای خرج خودش استفاده کرده بود اما اصل پنج میلیارد دلار را پیدا کردیم و به مالباختگان برگردانده خواهد شد.»

جان پیرس ساکت و آرام نشسته بود. رودی گفت: «خانم هارمون، همان‌طور که می‌دانید مأمور پیرس کسی بود که جان شما را نجات داد.»

لین لبخندی زد و گفت: «بله، اطلاع دارم. و در آن لحظات آخر فقط در این فکر بودم که اگر من بمیرم چقدر برای دخترم بد می‌شود.»

لین به جاناناتان لبخند زد و جاناناتان هم متقابلاً با لبخند پاسخ او را داد. خاطرات در ذهنش تجلی یافت. او در آمبولانس کنار لین بود و وقتی لین در بیمارستان به هوش آمد، او اولین کسی بود که دید. حالا لین می‌دانست که او به خانه‌اش زنگ زده و از خانم پارترز خواسته بود تمام شب را کنار کیتی بماند. جاناناتان بود که به مادر لین و دوایت خبر داده بود چه اتفاقی افتاده است و آنها با اولین پرواز به نیویورک آمده بودند.

وقتی او به لین گفته بود که نام واقعی‌اش جان پیرس است نه تونی روسو، لین خندیده و گفته بود وی تا ابد برای او تونی است. بعد جان گفته بود که آنتونی نام میانی اوست و بعضی از دوستانش او را تونی صدا می‌زنند.

در دو روزی که لین در بیمارستان بستری بود، جان به عیادتش رفته و با اصرار خودش او را به خانه برده بود. وقتی لین از جان پرسیده بود چگونه می‌تواند از او تشکر کند، جان گفته بود: «نظرت چیست شنبه شب با من شام بخوری؟» لین با تمام وجود چشم به راه شنبه شب بود.

Elaine Marsha Harmon.1

Flatiron.2

Glady Harper.3

Lane.4

Katie.5

Ken.6

Parker Bennett.7

Greenwich.8

Eric.9

Anne. ۱۰

Montclair. ۱۱

New Jersey. ۱۲

George Washinton. ۱۳

Morgan Stanley. ۱۴

Merritt Parkway. ۱۵

Hill Road. ۱۶

Connecticut. ۱۷

Mini Cooper. ۱۸

۱۹. Sistine Chapel، نمازخانه‌ای در واتیکان که در کاخ رسالت قرار دارد و اقامتگاه رسمی پاپ است. نقاشی «آفرینش آدم» اثر میکل آنژ روی سقف این نمازخانه دیده می‌شود. و

۲۰. Michelangelo.

۲۱. Long Island Sound.

۲۲. Monet.

۲۳. Oscar de la Renta.

۲۴. Stuart Canon.

۲۵. Countess Sylvie de la Marco.

۲۶. Sallie Chico.

۲۷. Staten Island.

Monopoly. ٢٨

Vivian Hall. ٢٩

Henry Hudson. ٣٠

Lincoln. ٣١

Anthony Russo. ٣٢

Tony. ٣٣

Renger Cole. ٣٤

Judy. ٣٥

Florida. ٣٦

Rudy Schell. ۳۷

Sean Cunningham. ۳۸

Tortola. ۳۹

Shark Bay. ۴۰

Rough Point. ۴۱

Metropolitan. ۴۲

Miracle Mile. ۴۳

John D. Rockefeller. ۴۴

۴۵. Victorias Secret، بزرگ‌ترین شرکت تولیدکننده و فروش لباس زیر زنانه در امریکا. و

Bettina. 46

Authority. 47

Ralph. 48

Portchester. 49

Marge O'Brian. 50

Gregory Harmon. 51

Kennedy. 52

Czar Nicholas. 53

Czarina Alexandra. 54

Irving Berlin. 55

Georgetown. 56

Alice Harmon Crowley. 57

Dwight Crowley. 58

Charles Manning. 59

Jonathan Pierce. 60

Bergdrof Goodman. 61

Wilma Potters. 62

Tinello. 63

Joseph Bennett.[ᖴᖴ](#)

Yale.[ᖴᖵ](#)

Wall Street.[ᖴᖶ](#)

Mario.[ᖴᖷ](#)

Sacred Heart.[ᖴᖸ](#)

Adirondacks.[ᖴᖹ](#)

St. John.[ᖵᖀ](#)

Valley Road.[ᖵᖁ](#)

St. Ignatius.[ᖵᖲ](#)

Brooklyn.[ㄲㄴ](#)

Joey.[ㄲㄹ](#)

Patrick Adams.[ㄲㅁ](#)

St. Thomas.[ㄲㄷ](#)

George Hawkins.[ㄲㄷ](#)

Eleanor Becker.[ㄲㄷ](#)

Jekyll.[ㄲㄹ](#)

Hyde.[ㄲㅇ](#)

Yonkers.[ㄲㅣ](#)

Frank. ۸۲

Grover Johnson. ۸۳

Rockefeller Plaza. ۸۴

Nona. ۸۵

Monaco. ۸۶

Riviera. ۸۷

Adolph. ۸۸

Eduardo de la Marco. ۸۹

Shallow Reef. ۹۰

Len Stacey.[91](#)

Alan Greene.[92](#)

Saw Mill River.[93](#)

San Francisco Examiner.[94](#)

Dolley Madison.[95](#)

Blair House.[96](#)

Le Cirque.[97](#)

Carson.[98](#)

Chez Francis.[99](#)

Giuliani.100

Dewayne.101

Blasio.102

Bronx.103

Joel Weber.104

Neary.105

Pamela Winslow.106

Pansy.107

Scarlett.108

Sotheby's. 109

Malcolm Winslow. 110

Barclay Cameron. 111

Jhon Alden. 112

Priscilla. 113

Captain Smith. 114

Magna Carta. 115

Trinity. 116

Dublin. 117

Montpelier, Vermont. ١١٨

Lyndon Johnson، رئیس جمهور اسبق امریکا. ١١٩

Johny Carson. ١٢٠

Sal Caparo. ١٢١

Smith and Wesson. ١٢٢

Steven Papetti. ١٢٣

Tiffany. ١٢٤

Architectura Digest. ١٢٥

Dereck Landry. ١٢٦

Henri. ۱۲۷

Smithsonian. ۱۲۸، مجموعه‌ای از هفت موزه وابسته به مؤسسه‌ی علمی فرهنگی اسمیستونیان که دفتر مرکزی آن در واشنگتن است. و

Crimson. ۱۲۹

Helen. ۱۳۰

Gavin. ۱۳۱

Capitol Hill. ۱۳۲

Carl Frazier. ۱۳۳

Dartmouth. ۱۳۴

Hanover, New Hampshire. ۱۳۵

Regina Crowley. ١٣٦

Bruce Geroom. ١٣٧

Dewayne Lamparello. ١٣٨

New City. ١٣٩

Rockland. ١٤٠

Joan. ١٤١

Eddie. ١٤٢

Saint Malachy. ١٤٣

Bella Gente. ١٤٤

Verona. ۱۴۵

Jack Keane. ۱۴۶

۱۴۷. Meals on Wheels، برنامه‌ی تحویل غذا در منزل به افراد سالمند و ناتوان که بعد از جنگ جهانی دوم از بریتانیای کبیر شروع و سپس جهانی شد. و

Kay Madonna. ۱۴۸

Glenn Callow. ۱۴۹

Fitzsimmos. ۱۵۰

Hartford. ۱۵۱

Manley & Fursaro. ۱۵۲

Main Street. [153](#)

Burke & Edwords. [154](#)

Clinton Chambers. [155](#)

Cindy Adams. [156](#)

Primola. [157](#)

Miami Amtrak. [158](#)

Newark. [159](#)

Barbara. [160](#)

Milton Harsh. [161](#)

The Melody Lingers On Mary Higgins Clark

وقتی لین هارمون، دستیار معروفترین طراح داخلی کشور و مادر دختری چهار ساله برای بازدید از خانه‌ای در حومه شهر به منظور بازسازی آن می‌رود، متوجه می‌شود که این کاری معمولی نیست. سپس پی می‌برد که خانه متعلق به همسر مردی به نام پارکر بنت است؛ کلاهبرداری که مرتکب بزرگ‌ترین اختلاس در تاریخ کشور شده و گریخته بود.

او را دو سال پیش در قایق تفریحی‌اش در جزایر کارائیب دیده بودند و پس از آن، ناپدید شده و فقط قایق درهم شکسته‌اش را یافته بودند که به صخره‌ای برخورد کرده بود. از آن پس، مالباختگان و پلیس ایالتی همچنان در جستجو بودند تا اطمینان حاصل کنند او به راستی مرده است یا نه!

در این میان، لین که تحت تأثیر همسر و پسر پارکر بنت قرار گرفته است، نمی‌داند که هرچه بیشتر در این ماجرا پیش برود، بیشتر زندگی خود و دخترش را در معرض خطر قرار خواهد داد.



9 786003 400627

